

هوشمندانه و جذاب!

از پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز

غریبه‌ای در خانه

شاری لاپنا

مترجم: فرانک سالاری



نشر البرز
ALBORZ PUBLISHERS

محال است بتوانید پایان
این کتاب را حدس بزنید!

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

غریبہ ای در خانہ

نویسنده: شاری لاپنا

ترجمہ ی فرانک سالاری



نشر البرز

شہر کتاب (nbookcity.com)

شناسه: لاپنا، شری، ۱۹۶۰ - م. Lapen a, Shari

وان و نام پدیدآور: غریبه‌ای در خانه/ اثری از شاری لاپنا؛ مترجم فرانک سالاری؛ ویراستار اصغر اند

نخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۶

نخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.

یک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۲-۹۹۹-۶

نوعیت فهرست‌نویسی: فیپا

داشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: c۲۰۱۷. A stranger in the house

داشت: کتابنامه

ضوع: داستان‌های کانادایی -- قرن ۲۱ م

ضوع: Canadian fiction -- ۲۱st century

اسه افزوده: سالاری، فرانک، ۱۳۵۱ - ، مترجم

اسه افزوده: اندرودی، اصغر، ۱۳۲۹ - ، ویراستار

ه‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ غ ۴/۲/۴/۹۱۹۹ PR

ه‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

ماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۲۸۱۱

کتاب غریبه‌ای در خانه برگردانی است از:

A stranger in the house By Shari Lapena

تفاهر کتاب (nbookcity.com)

او مال این محله نیست.

در پشتی رستوران متروکه را پشت سرش می‌کوبد، درون تاریکی سکندری می‌خورد- بیشتر چراغ‌های خیابان سوخته یا شکسته‌اند- نفس نفس می‌زند. مانند حیوانی ترسیده به سمت محل پارک خودرواش می‌دود، اصلاً نمی‌داند چه کار می‌کند. در خودرو را باز می‌کند. طبق عادت، کمربندش را می‌بندد. از محل پارک خودرو که خارج می‌شود، صدای کشیده شدن لاستیک‌های خودرو بر روی آسفالت را می‌شنود. بدون آنکه سرعتش را کم کند، بی‌محابا به داخل خیابان می‌رود. چیزی در کنار فروشگاه آن سمت خیابان نگاهش را جلب می‌کند. به چهارراه نزدیک می‌شود، وقتش را ندارد که بیشتر توجه کند. بی‌هیچ فکری، سرعتش را زیاد و چراغ قرمز را رد می‌کند. به یک چهارراه دیگر می‌رسد و از این یکی هم عبور می‌کند. با سرعت بیش از حد مجاز رانندگی می‌کند، اما اهمیتی نمی‌دهد. باید فرار کند. یک چهارراه دیگر و یک چراغ قرمز دیگر. خودروها از مسیر مقابل می‌آیند. توقف نمی‌کند. چراغ قرمز را که رد می‌کند، از کنار خودرویی با سرعت می‌گذرد. با رانندگی‌اش، همه جا را به هم می‌ریزد. صدای ترمز خودروهای دیگر و سروصدایی را که پشت سرش ایجاد شده است را می‌شنود. خیلی خطرناک است، نزدیک است کنترل خودرو را از دست بدهد. و سپس سرانجام اتفاق رخ می‌دهد. در کمتر از یک ثانیه، محکم پایش را بر روی پدال ترمز می‌کوبد. خودرو سُر می‌خورد. اول به لبه پیاده‌رو، سپس با شتاب به تیرچراغ برخورد می‌کند.

فصل اول

تام کراپ (۱)؛ خودروی لکسوس را در گاراژ خانه دو طبقه زیبایش پارک کرد. یکی از شب‌های بسیار گرم ماه آگوست بود. دو خودرو به راحتی در پارکینگ جا می‌شد. درست پشت محوطه چمن سرسبز خانه که دورتادورش را درخت‌های قدیمی زیبا پوشانده بود. سمت راست آن مسیری سنگفرش بود که از جلو ایوان خانه می‌گذشت و به پله‌های نزدیک در چوبی ورودی خانه می‌رسید. سمت راست در ورودی پنجره بزرگ اتاق نشیمن بود.

خانه در گوشه خیابان بن‌بست قرار داشت. همه خانه‌های اطراف نیز شبیه به همین خانه زیبا و خوش‌نما بودند. افرادی که در این خانه‌ها سکونت داشتند؛ افرادی موفق، مرفه و آبرودار بودند.

افراد ساکن این منطقه آرام بیرون شهر در شمال نیویورک، خانواده و زوج‌هایی حرفه‌ای بودند. همه، نسبت به شهر کوچک اطرافشان و البته به مشکل‌های دنیای بزرگ‌تر، نیز بی‌توجه بودند. انگاری رویای امریکایی که باید زنده باشد، اینجا خیلی آرام و بی‌شتاب جریان داشت.

اما ذهن آشفته تام با محیط آرام و ساکت این محله همخوانی نداشت. چراغ و موتور خودرو را خاموش کرد. لحظه‌ای ناراحت در تاریکی نشست و خودش را ملامت می‌کرد.

سپس، متوجه شد که خودروی همسرش در محل همیشگی‌اش در پارکینگ نیست. به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت ۹:۲۰ بود. با خودش فکر کرد شاید چیزی را فراموش کرده است. بیرون رفته؟ یادش نمی‌آمد که به او حرفی زده باشد. البته این اواخر خیلی سرش شلوغ بود. شاید رفته کاری انجام بده و زود برگردد؟ چراغ‌ها را روشن گذاشته بودند که جلوه‌ای خاص به خانه بخشیده بود.

در شب تابستانی از خودرو پیاده شد. بوی چمن تازه به مشام می‌رسید- با ناراحتی آب دهانش را قورت داد. دلش می‌خواست، همچون همیشه، با عشق همسرش را ببیند. لحظه‌ای درنگ کرد. دستش بر روی سقف خودرو؛ نگاهی به اطراف انداخت. سپس کیف و کتش را از صندلی پشتی برداشت و با خستگی در خودرو را بست. از روی سنگفرش عبور کرد، از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد. یک مشکلی بود. نفسش بند آمده بود.

تام در درگاه در ورودی، دستش بر روی دستگیره، بی حرکت ایستاده بود. اول نمی‌فهمید که چه چیزی او را اذیت می‌کند. اما سپس متوجه شد. در قفل نبود. که البته موضوعی غیرعادی نبود. بیشتر شب‌ها که از راه می‌رسید، در را باز می‌کرد و وارد خانه می‌شد، اما کرن (۲) درون خانه منتظرش بود. اکنون خودرواش نبود و فراموش

کرده بود که در را قفل کند. از همسرش که در مورد قفل کردن در سختگیر است، چنین کاری خیلی عجیب به نظر می‌آید. آرام نفسش را بیرون داد. شاید عجله داشته و فراموش کرده قفل کنه؟

به درون اتاق نشیمن نگاهی سریع انداخت. اتاقی مربع با دکوراسیونی به رنگ خاکستری و سفید. کاملاً آرام است. معلوم است کسی خانه نیست. چراغ خانه را روشن گذاشته است، پس نباید خیلی طول بکشد. شاید رفته شیر بخره؟ حتماً جایی در خانه برای او یادداشت نوشته است. دسته کلیدش را بر روی میز کوچک جلوی در ورودی انداخت و مستقیم به سمت آشپزخانه در انتهای خانه رفت. گرسنه بود. با خودش فکر می‌کرد، او شامش را خورده یا منتظر او شده است؟

پیدا است که در حال آماده کردن شام بوده است. سالاد تقریباً آماده است. برش یک گوجه فرنگی نصفه و نیمه مانده است. به تخته چوبی نگاهی انداخت؛ بر روی تخته، گوجه فرنگی و چاقوی تیزی قرار داشت. بر روی پیشخوان سنگ گرانیتی؛ پاستا آماده طبخ و یک قابلمه چدنی بزرگ آب روی گاز قرار داشت. گاز خاموش بود. انگشتش را درون قابلمه کرد؛ آب هم سرد بود.

روی در یخچال را نگاه کرد، یادداشتی نبود. به تابلوی آشپزخانه نیز یادداشتی نبود. اخمی کرد. تلفن همراهش را از درون جیب شلوارش در آورد و نگاه کرد، شاید پیامی برای او ارسال کرده و تام متوجه آن نشده است اما هیچ پیامی نبود. حالا کمی نگران شد. باید به او می‌گفت که کجا رفته است.

در یخچال را باز کرد و مدتی همان‌جا ایستاد و بی‌توجه به محتوای درون یخچال نگاهی انداخت. یک نوشیدنی از درونش برداشت و تصمیم گرفت پاستا را خودش آماده کند. حتماً تا چند دقیقه دیگر از راه می‌رسد. با دقت نگاه کرد تا ببیند چه چیزی در خانه تمام شده که او قصد خریدنش را داشته است. شیر، نان، سس پاستا، نوشیدنی، پنیر پارمزان، همه چیز بود. به درون دستشویی نگاه کرد. دستمال توالت نیز تمام نشده بود. دیگر فکرش به چیزی قد نمی‌داد که ضروری بوده باشد. همچنان که منتظر بود تا آب داخل قابلمه جوش بیاید، با تلفن همراهش تماس گرفت، اما پاسخ نداد.

پانزده دقیقه بعد، پاستا آماده شد. اما اثری از همسرش نبود. پاستا را درون لگن ظرفشویی گذاشت. شعله زیر قابلمه حاوی سس گوجه فرنگی را نیز خاموش کرد. نگران به اتاق نشیمن نگاه می‌کرد؛ گرسنگی از یادش رفته بود. بیرون پنجره، به چمن محوطه خیابان نگاهی انداخت. کدوم جهنمیه؟ کم‌کم داشت نگران می‌شد. دوباره با تلفن همراهش تماس گرفت. صدای مبهم لرزشی از پشت سرش شنید. به سمت صدا رفت، تلفن همراه زنش بر روی کاناپه تکان می‌خورد. آه؛ گذش بززن. تلفنش هم یادش رفته. حالا چه جوری با او تماس بگیرم؟

خانه را گشت، شاید بفهمد کجا ممکن است رفته باشد. سراغ اتاق خوابشان که در طبقه بالا قرار داشت رفت. از اینکه کیفش بر روی میز کنار تخت بود تعجب کرد. درون کیف را گشت، تا شاید چیزی پیدا کند. عذاب وجدان داشت که توی کیفش را نگاه می‌کند. به هر حال، کیف کاملاً شخصی است. اما این مورد ضروری بود و چاره‌ای نداشت. همه محتویات درون کیف را بر روی تخت خالی کرد. کیف پولش، رژ لب، خودکار، یک بسته دستمال کاغذی؛ همه چیز آنجاست. پس موضوع خرید فوری نبوده. شاید با عجله بیرون رفته تا به دوستی کمک کنه؟ یک مورد ضروری؟ به هر حال، بازهم باید کیفش را با خودش می‌برد. باید تا الان به او خبر می‌داد. می‌توانست از کسی دیگر تلفن قرض بگیرد و به او خبر بدهد. آنقدر آدم بی‌فکری نیست.

تام لبه تخت نشست. قلبش تندتند می‌زد. یک اتفاقی افتاده است. با خودش فکر کرد شاید بهتر است که با پلیس تماس بگیرد. فکر کرد موضوع را چطور باید مطرح کند: همسرم بیرون رفته و نمی‌دونم کجاست. تلفن و کیفش رو هم همراهش نبرده. در خونه رو قفل نکرده. که معمولاً هیچ کدوم این کارا از سر نمی‌زنه. احتمالاً پلیس به خاطر این مدت کوتاه غیبت، خیلی او را جدی نمی‌گیرد. هیچ به هم ریختگی‌ای وجود ندارد. همه چیز سر جایش است.

ناگهان از جا بلند شد و با سرعت همه جای خانه را گشت. اما هیچ چیز نگران‌کننده‌ای ندید - چیزی به سرقت نرفته، پنجره‌ای نشکسته، خونی بر روی زمین نریخته است. با وجود این، چنان با اضطراب نفس می‌کشید، گویی همه این اتفاق‌ها افتاده است.

کمی درنگ کرد. شاید پلیس تصور کند که با او جروب‌بحثی داشته است. اما مهم نیست، به آنان خواهد گفت که باهم دعوایی نکرده‌اند. به آنان خواهد گفت که تقریباً هیچ وقت باهم بحثی ندارند. ازدواجی مطلوب دارند.

به جای تماس با پلیس، سریع به آشپزخانه رفت، جایی که کرن فهرستی از شماره تلفن‌ها را نگه می‌دارد. به دوستانش زنگ زد.

افسر کرتون (۲)؛ ناباورانه به تصادف روبه‌رویش نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. پر از جمعیت و خودرو بود. با دیدن برخی صحنه‌ها، دلش می‌ریخت، اما این صحنه چندان بد هم نبود.

هیچ مدرک هویتی از قربانی تصادف وجود نداشت. زنی در حدود سی ساله. نه کیف پولی همراهش بود و نه کیف دستی. اما کارت خودرو و گواهینامه رانندگی درون داشبورد بود. خودرو به نام کرن کراپ ثبت شده است. اکنون با اتهام‌هایی روبه‌روست

که باید به آنها توضیح دهد. اما در حال حاضر با آمبولانس به نزدیک‌ترین بیمارستان منتقل می‌شود.

بر اساس آنچه می‌دید و گفته‌های شاهدان ماجرا، آن زن خیلی با سرعت رانندگی می‌کرده است. راننده خودروی هوندای قرمز سیویک، چراغ قرمز را رد کرده به سمت راست کشیده و به تیر چراغ برق برخورد کرده است. اینکه بقیه سالم ماندند، خودش معجزه است.

کرتون با خودش فکر کرد؛ احتمالاً مست بوده یا مواد زده. حتماً باید آزمایش الکل نیز از او بگیرند.

سپس فکر کرد، شاید خودرو سرقتی است. به هر حال، باید علتش را بفهمد. با وجود خون توی صورتش، می‌توانست تشخیص دهد که شبیه سارق خودرو یا آدم معتاد نیست. بیشتر شبیه خامی خانه دار است.

تام کراپ، به بیشتر دوستان کرن که اغلب به دیدن او می‌آمدند، زنگ زد. آنان نمی‌دانستند که کرن کجاست. دیگر بیشتر از این نباید منتظر بشود. به پلیس زنگ زد. وقتی دوباره تماس گرفت، دستش می‌لرزید. هم می‌ترسید و هم احساس خیلی بدی داشت.

صدایی پاسخ داد: «نهد و یازده بفرمایید. چه اتفاقی افتاده؟»

تام در را باز کرد و مأمور پلیس را جلوی در دید. صورتش به هم ریخت، فهمید اتفاق بدی افتاده است.

مأمور پلیس کارتش را به او نشان داد و با صدایی آرام گفت: «من افسر فلمینگ هستم. می‌تونم پیام تو؟»

تام گفت: «خیلی زود رسیدید. من همین الان با نهصد و یازده تماس گرفتم.»

افسر گفت: «من به خاطر تماس شما اینجا نیومدم.»

تام او را به اتاق نشیمن هدایت کرد و خودش بر روی کاناپه سفید نشست. به صورت افسر پلیس نگاه نمی‌کرد. می‌خواست، تا جایی که امکان دارد؛ حقیقت را دیرتر بشنود.

اما سرانجام وقتش رسید. به سختی نفس می‌کشید.

افسر فلمینگ به آرامی دستش را بر روی شانه او گذاشت و گفت: «به من تکیه

بدید.» تام نیز سرش را به او تکیه داد. احساس می‌کرد دارد غش می‌کند. حس خیلی

بدی داشت. پس از لحظه‌ای به او نگاه کرد. نمی‌دانست چه خبری می‌شنود، اما هر چه که هست، خبر خوبی نیست.

تفہر کتاب (nbookcity.com)

فصل دوم

سه پسر - دو نفر سیزده ساله و یکی چهارده ساله که به تازگی سیل پشت لبشان سبز شده بود - عادت داشتند وحشیانه بدوند. در این محله شهر، بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شوند. شب دیر به خانه می‌آیند. از آن بچه‌هایی نیستند که پشت رایانه بنشینند، تکالیف انجام بدهند و زود به رختخواب بروند. بیرون پرسه می‌زنند، دنبال دردرس هستند. خب! به نظر می‌آید که دردرس هم پیدا کردند.

یکی از آنان ناگهان جلوی در رستوران متروک ایستاد، جایی که اگر سیگاری داشتند می‌رفتند و در آنجا می‌کشیدند. آن دو نفر دیگر در کنارش ایستادند و به تاریکی خیره شدند.

«این چیه؟»

«گمون کنم مرده.»

«گمشو! شرلوک هلمز شدی!»

با همین حرف ناگهان سه پسر خشکشان زد. ترسیدند شاید کسی آن اطراف باشد. فهمیدند کسی نیست و خودشان تنها هستند.

یکی از پسرهای جوان، خیالش که راحت شد، عصبی می‌خندید.

کمی جلوتر رفتند تا با با دقت به جسد افتاده به زمین نگاه کنند. مردی بر روی زمین افتاده بود. یک گلوله به صورت و یکی به سینه‌اش خورده بود. خون زیادی بر روی پیراهنش دیده می‌شد. هیچ‌یک از آنان نازک نارنجی نبودند.

پسری که سنش بیشتر از بقیه بود، گفت: «ببینید چیزی داره که برداریم؟»

آن یکی گفت: «بعید می‌دونم.»

اما پسر چهارده ساله استادانه دستش را درون جیب‌های شلوار مرد مرده کرد و کیف پولش را بیرون کشید. کیف پول را باز کرد و به دوستانش نشان داد و نفسی عمیق کشید. «هی، به نظر می‌یاد شانس آوردیم.» کیفش پر از اسکناس بود، اما در تاریکی به سختی می‌شد فهمید که چقدر پول است. از جیب دیگرش، تلفن همراهش را در آورد.

پسر با دقت به زمین نگاهی انداخت، دنبال اسلحه می‌گشت و به دوستانش گفت:

«ساعت و بقیه وسایلش رو در بیارید.» اگر اسلحه پیدا می‌کردند، خوب بود، اما هیچی نبود.

یکی ساعتش را در آورد، دیگری از انگشتش انگشتر طلایش را بیرون کشید. پس از آن نیز دستی به گردنش کشید تا شاید گردنبندی پیدا کند، اما چیزی نبود.

پسر بزرگ‌تر که رییس گروه بود، گفت: «کمر بندشو در بیارید. کفش‌هاشو هم

همین طور.»

پیش از آن نیز دزدی کرده بودند، اما نخستین بار بود که از مرده چیزی می‌دزدیدند. با ترس نفس نفس می‌زدند و به احترام مرده بر روی سینه خود صلیب کشیدند. سپس پسر بزرگ‌تر گفت: «باید زودتر از اینجا بریم. به هیچ کس حرفی نمی‌زنید.» آن دو پسر دیگر به پسر قد بلندتر نگاه کردند و در سکوت سرشان را تکان دادند. پسر بزرگ‌تر گفت: «هیچ رجزخونی دربارهٔ این کاری که کردیم، نمی‌کنید، فهمیدید؟» دوباره به نشانهٔ تأیید سرشان را تکان دادند. «اگه کسی پرسید، ما هیچ وقت اینجا نبودیم. بریم.» سه پسر با سرعت از رستوران متروک بیرون زدند و وسایل مرد مرده را با خود بردند.

تام از صدای پلیس و حالت چهره اش فهمید که خبر بدی دارد. پلیس هر روز اخباری ناراحت کننده را به مردم می‌دهد. حالا نوبت او رسیده است. دلش می‌خواست امروز غروب دوباره تکرار بشود، از خودرو پیاده بشود، جلوی در خانه برسد و کرن را در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام ببیند. دلش می‌خواست دستش را دور او بیندازد و محکم در آغوش بگیردش. دلش می‌خواست همه چیز همان طوری باشد که همیشه بود. اگر امروز دیر به خانه نمی‌آمد، شاید این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. شاید تقصیر اوست. افسر فلمینگ با چشم‌هایی پر از حس همدردی به او نگاه می‌کرد. با صدایی گرفته پرسید: «همسر شما خودرو هوندا سیویک قرمز داره؟» تام پاسخی نداد. نه، چنین اتفاقی نیفتاده است. افسر شمارهٔ گواهینامه را برای او خواند.

تام گفت: «بله، خودرو اونه.» انگار صدایش از ته چاه می‌آمد. بعد هم نگاهی به پلیس کرد. انگار زمان متوقف شده باشد. اکنون حتما می‌گفت. می‌گفت که کرن مرده است.

افسر فلمینگ به آرامی گفت: «رانندهٔ خودرو آسیب دیده. نمی‌دونم آسیب تا چه اندازه‌ست. اما فعلا بیمارستانه.»

تام صورتش را با دست پوشاند. او نمرده است! کمی امیدوار شد؛ شاید وضعیت خیلی بدی نباشد. حتما حالش بهتر می‌شود. دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و به صورت پلیس نگاه کرد. با صدایی لرزان و عمیق پرسید: «چی شده؟» افسر پلیس ادامه داد: «البته به خودرو کسی دیگه نزده. بلکه به تیر چراغ برق اصابت کرده.»

تام پرسید: «چی؟ چطور ممکنه خودرویی بی‌دلیل به تیر چراغ برق بخوره؟ کرن رانندهٔ خوبیه، تا به حال تصادف نداشته، حتما کسی دیگه باعث شده که اون تصادف بکنه.» تام متوجه چهرهٔ پلیس شد که حالت دفاعی داشت. چه چیز را هنوز به او نگفته است؟

فلمینگ گفت: «هیچ مدرک هویتی همراه راننده نبود.»

تام کوشید خودش را جمع و جور کند. گفت: «تلفن همراه و کیفش رو خونه جا گذاشته.»

فلمینگ سرش را به سمت او کج کرد. «آقای کراپ، شما و همسرتون باهم مشکلی ندارید؟»

تام گفت: «نه؛ اصلا.»

«دعوایی باهم نداشتید که موضوع از کنترل خارج بشه؟»

«نه؛ اصلا من خونه نبودم.»

افسر فلمینگ بر روی لبه کاناپه نزدیک تام نشست و کمی به جلو دولا شد. «پس اوضاع خوبه؛ شاید زنی که راننده خودرو بوده و تصادف کرده، همسر شما نباشه.»
تام گفت: «چی؟ چرا؟ منظورتون چیه؟»

«خب، مدارک هویتی همراهش نبوده. در این مرحله هم مطمئن نیستیم که راننده خودرو همسر شما باشه، فقط خودرو مال اونه.»

تام، بدون آنکه حرفی بزند، به او خیره نگاه می‌کرد.

افسر فلمینگ نگاه معنی داری به او انداخت و گفت: «تصادف در جنوب شهر،

تقاطع خیابان پراسپکت و دیویس اتفاق افتاده.»

تام گفت: «امکان نداره.» آنجا بدترین قسمت شهر است و کرن روز روشن به آنجا نمی‌رود، چه برسد به اینکه تنها در تاریکی آنجا برود.

«به نظرتون؛ چرا همسرتون اون قدر بی محابا و با سرعت رانندگی می‌کرده و چراغ قرمز رو رد کرده- اونم در اون قسمت شهر؟»

تام با ناباوری به پلیس نگاه کرد و گفت: «چی؟ شما چی می‌گید؟ امکان نداره کرن به اون قسمت شهر بره. هرگز بیشتر از سرعت مجاز رانندگی نمی‌کنه. هیچ وقت

چراغ قرمز رو رد نمی‌کنه.» به کاناپه تکیه داد و با خیال راحت و مطمئن گفت: «نه؛

همسر من نبوده.» او همسرش را می‌شناخت، امکان نداشت چنین کاری از او سر بزنند.

لبخندی زد و گفت: «حتما کسی دیگه ست. کسی که خودروش رو دزدیده. خدا رو شکر!»

به پلیس نگاه کرد که با دقت او را ورنده می‌کرد. ناگهان با وحشت پرسید: «خب؛

پس همسر من کجاست؟»

فصل سوم

افسر فلمینگ گفت: «بهتره شما همراه من به بیمارستان بیاین.»
تام دقیقاً نفهمید که او چه می‌گوید. نگاهی به افسر انداخت.
«ببخشید، شما چی گفتید؟»

او ادامه داد: «شما همراه من به بیمارستان بیاین. ما باید اول هویتش رو تشخیص بدیم. شما گفتید به نهصد و یازده زنگ زدید؟ زنتون خونه نیست و خودروش هم تصادف کرده.»

تام حالا فهمید. سرش را تکان داد: «بله.»

سریع کیف و کلیدش را برداشت- دست‌هایش می‌لرزید- و به دنبال افسر از خانه بیرون آمد. خودروی سفید و سیاه پلیس در خیابان پارک شده بود. تام از خود می‌پرسید آیا هیچ یک از همسایه‌ها او را می‌بیند که سوار خودروی پلیس می‌شود. فکر می‌کرد، وقتی در صندلی عقب خودروی پلیس می‌نشیند چه شکلی خواهد بود. وقتی به بیمارستان مرسی رسیدند، تام و افسر فلمینگ وارد سالن انتظار پرجمعیت و شلوغ بخش فوریت‌های پزشکی شدند. تام مضطرب بر روی کفپوش تمیز و براق بیمارستان راه می‌رفت. افسر فلمینگ کوشید کسی را پیدا کند تا به آنان بگوید که شخص تصادف کرده را کجا برده‌اند. زمانی که منتظر بودند، لحظه به لحظه اضطراب تام زیادتر می‌شد. همه صندلی‌ها پر بودند. چند بیمار با لباس مخصوص در راهرو دراز کشیده بودند. مأموران پلیس و نیروهای آمبولانس مشغول رفت‌وآمد بودند. کارکنان بیمارستان با آرامش پشت شیشه مشبک کار می‌کردند. تلویزیون بزرگی از سقف آویزان بود و مرتب فیلم‌هایی درباره سلامت پخش می‌کرد.

تام نمی‌دانست برای چه چیزی باید امیدوار باشد. دلش نمی‌خواست زن تصادف کرده کرن باشد. شاید خیلی بد آسیب دیده باشد. حتی تصورش نیز اذیتش می‌کرد. از سویی هم، اگر اینجا نیست، پس کجاست. بیشتر می‌ترسید... امشب چه اتفاقی افتاده؟
کجاست؟

سرانجام فلمینگ جمعیت داخل سالن انتظار را رد کرد و به سوی او آمد. تام با شتاب به سمتش رفت. پرستاری با چهره‌پریشان در کنارش بود. به تام نگاهی کرد، سپس رو به فلمینگ گفت: «ببخشید، الان دارن از شما آری می‌گیرند. باید کمی صبر کنید. زیاد طول نمی‌کشد.»

فلمینگ مصرانه گفت: «باید هویت این زن رو تشخیص بدیم.»

پرستار دوباره گفت: «من الان می‌تونم کار ام آر آی رو متوقف کنم.» سپس با حس همدردی به تام نگاه کرد: «بذارید بگم الان چه کار کنیم بهتره. وسایل و لباس‌هایی رو که تنش بوده درآوردیم. اگه بخواید می‌تونم اون‌ها رو نشونتون بدم.»

فلمینگ نگاهی به تام انداخت. «آره، همینم خوبه. کمک می‌کنه.» تام هم سرش را تکان داد.

او آنان را به سمت اتاقی قفل شده در راهرویی دراز هدایت کرد.

«همراه من بیاین.» با کلید در را باز کرد. سپس چند تا کشوی کمد را بیرون کشید تا آنکه سرانجام از درون یکی از کشوها پلاستیکی سفید با برچسبی بر رویش بیرون آورد و آن را بر روی میز فلزی داخل اتاق گذاشت. تام سریع به محتویات داخل کیسه نگاه کرد.

درون کیسه چشمش به بلوز طرحدار افتاد و بی‌درنگ آن را شناخت. حالت تهوع به او دست داد. وقتی صبح سرکار می‌رفت کرن همین بلوز را پوشیده بود.

تام آب دهانش را قورت داد و گفت: «من باید بشینم.»

مأمور فلمینگ صندلی‌ای جلو کشید که تام نشست. به محتویات کیسه که وسایل همسرش بود، خیره نگاه کرد. پرستار که دستکش دستش بود، آرام وسایل را بر روی میز ریخت- بلوز طرحدار، شلوار جین، کفش‌های ورزشی. بر روی بلوز و شلوار خون ریخته بود. حال تام داشت به هم می‌خورد، اما سریع آن را قورت داد. لباس زیر همسرش هم بود. بر روی آن‌ها نیز خون ریخته بود. درون کیسه‌ای مجزا؛ حلقه ازدواج، گردنبند طلا با تک الماسش که تام آن را برای نخستین سالگرد ازدواجشان خریده بود، نیز وجود داشت.

با ناباوری به مأمور پلیس که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «اینا وسایل اونه.»

کمی بعد مأمور فلمینگ به اداره پلیس برگشت و در اتاق غذا خوری افسر کرتون را ملاقات کرد. قهوه برای خود ریختند و پشت میزی نشستند.

کرتون گفت: «خب، پس خودرو دزدیده نشده. راننده صاحب خودرو بوده. عجب افتضاحی!»

«اصلاً با عقل جوردرمی‌یاد.»

«احتمالاً مواد استفاده کرده.»

فلمینگ جرعه ای قهوه نوشید و گفت: «شوهرش وقتی شنید کجا تصادف کرده و

چه اتفاقی افتاده، حسابی یکه خورده بود. باورش نمی‌شد که همسرش باشه.» سرش را تکان داد و گفت: «وقتی لباس‌هاشو دید، ماتش برد.»

کرتون گفت: «آره، خیلی از زن‌های خونه دار اعتیاد دارند که کسی خبر نداره. شاید

به همین دلیل هم به اون قسمت شهر رفته- بعد هم که حسابی نشئه شده، با سرعت زیاد رانندگی کرده.»

«شاید.» فلمینگ درنگی کرد و جرعه ای دیگر نوشید. «واقعا نمی‌شه آدم‌ها رو

شناخت.» دلش برای شوهرش می سوخت. انگاری با مشت به شکمش کوبیده بودند. در همه مدت خدمتش در اداره پلیس خیلی چیزها دیده بود. میدانست گاهی ممکن است کسی که اصلاً فکرش را هم نمی کنی، اعتیاد داشته باشد.

رفتاری پنهانی و استادانه از خود نشان می دهند تا کسی از اعتیادشان بویی نبرد. خیلی از مردم رازهای کثیفی دارند. فلمینگ شانه ای بالا انداخت و گفت: «وقتی تونستیم ببینیمش، شاید بگه اونجا چه غلطی می کرده.» آخرین جرعه قهوه را نوشید. «مطمئنم شوهرش هم خیلی مشتاقه که بدونه.»

تام در سالن انتظار بخش فوریت های پزشکی بیمارستان با بد اخلاقی قدم می زد و منتظر بود. کوشید به یاد آورد که در چند روز اخیر چیزی غیر معمول و متفاوت از زنش دیده است. هیچ چیز یادش نمی آمد. به تازگی در محل کارش خیلی پر مشغله بوده است. امکان دارد چیزی را قلم انداخته باشد؟

آن قسمت شهر چه غلطی می کرده است؟ آن هم با این سرعت؟ آنچه امشب مأمور پلیس درباره او به تام گفته بود از شخصیت زنش خیلی بعید بود و به سختی می توانست باور کند. و البته... اکنون آن سمت در پیش دکترهاست. همین که بتواند با او حرف بزند، از وی می پرسد. بلافاصله بعدش هم به او خواهد گفت که چقدر دوستش دارد.

نمی دانست اگر امشب زودتر می آمد، مثل همیشه به جای آنکه....
«تام!»

تام، با شنیدن نامش، برگشت. همین که به بیمارستان رسیده بود به برادرش دن زنگ زده بود. دن اکنون رسیده و به سویش می آمد. صورت کودکانه اش نگران بود. تام هیچ وقت از حضور کسی به این اندازه خوشحال نشده بود. نفسی راحت کشید و گفت:
«دن.»

برادرها همدیگر را در آغوش گرفتند، سپس روبه روی هم به دور از جمعیت بر روی صندلی پلاستیکی نشستند. تام ماجرا را برای او تعریف کرد. برای تام عجیب بود که به حمایت برادر کوچک تر نیاز دارد، در حالی که همیشه برعکس این موضوع بود.

صدایی در سالن انتظار پیچید: «تام کراپ!»

سریع بلند شد و شتابان به سوی مردی با روپوش سفید؛ حرکت کرد. دن نیز پشت سرش بود.

تام با اضطراب گفت: «من تام کراپ هستم.»

دکتر گفت: «من دکتر فولتون پزشک معالج همسرتون هستم. زمان تصادف ضربه به سرش خورده. ام آر آی انجام دادیم. ضربه بدی بوده، اما خوشبختانه خونریزی مغزی نداره. خیلی شانس آورده. جراحات کوچیک دیگه ای هم داره. دماغش شکسته، کبودی

و پارگی. اما اونا خیلی زود خوب می‌شن.»

تام نفس راحتی کشید و گفت: «خدا رو شکر!» به برادرش که نگاه کرد، چشم‌هایش پر از اشک شد. محکم او را در آغوش کشید.

دکتر سر تکان داد و گفت: «کمر بند ایمنی و کیسه هوای روی فرمون، جونشو نجات داده. مدتی درد داره. سردردهای شدید خواهد داشت. اما به مرور خوب می‌شه. باید خیلی مراعات کنه. باید توی خونه ازش پرستاری و مراقبت بشه.»

تام به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «کی می‌تونم ببینمش؟»

دکتر گفت: «می‌تونی الان ببینیش. البته تنها؛ خیلی هم طول نکشه. بردیمش طبقه چهارم.»

دن گفت: «من همین جا منتظر می‌مونم.»

فکر دیدار کرن، تام را دچار اضطراب کرد.

فصل چهارم

کرن نمی‌توانست تکان بخورد. گاهی به هوش می‌آمد و دوباره از هوش می‌رفت. با افزایش هشیاری از درد می‌نالید.

او کوشید تا چشم‌هایش را باز کند. خیلی سخت بود. چند لوله به دستش وصل بود. سرش را کمی بالا آورد. روی تختی قرار داشت که نرده‌های فلزی در کنارش بود. ملافه‌های سفید سازمانی را تشخیص داد. بی‌درنگ فهمید که بر روی تخت بیمارستان است. اکنون کاملاً هشیار بود. آرام سرش را چرخاند، دوباره درد را احساس کرد. اتاق دور سرش می‌چرخید. زنی که معلوم بود پرستار است، با فاصله کمی از او قرار داشت. به گونه‌ای مبهم چیزهایی می‌دید.

کرن کوشید تمرکز کند، اما چیزی نفهمید. می‌خواست حرف بزند، ولی نمی‌توانست لب‌هایش را تکان دهد. همه چیز به سختی تکان می‌خورد؛ انگار باری سنگین را بر روی او گذاشته بودند. پلک زد. حالا دو پرستار بالای سرش بودند. نه؛ یکی است، او دو تا می‌بیند.

پرستار با آرامش گفت: «تو تصادف کردی. همسرت بیرون ایستاده؛ می‌رم صدایش کنم. تو رو ببینه خوشحال می‌شه.» بعد هم اتاق را ترک کرد.

با خوشحالی فکر کرد، تام. زبانش سنگین بود. به سختی در دهانش می‌چرخید. خیلی تشنه بود. آب می‌خواست. نمی‌دانست چه مدت می‌شود که در اینجاست و قرار است چه مدت دیگر، مانند اکنون، بی حرکت بماند. همه بدنش درد می‌کرد و از همه بیشتر سردرد داشت.

پرستار به درون اتاق برگشت و تام را با خودش آورد. انگار برای او هدیه آورده است. دیدش کم‌کم داشت بهتر می‌شد. تام را دید، خسته، مضطرب و اصلاح نکرده. معلوم بود سراسر شب را بیدار بوده است. اما چشم‌هایش به او احساس امنیت می‌داد. می‌خواست به او لبخند بزند، اما نمی‌توانست.

تام کمی دولا شد و با عشق به او نگاه کرد: «کرن.» سپس دستش را گرفت: «خدا رو شکر. حالت خوبه؟»

کوشید چند کلمه ای حرف بزند، اما نمی‌توانست، فقط زمزمه می‌کرد. پرستار لیوان آب را با نی نزدیک دهانش گذاشت تا کمی آب بنوشد. با ولع آب را نوشید. وقتی تمام شد، پرستار لیوان آب را برداشت.

دوباره تلاش کرد حرف بزند، اما تلاشش بی‌فایده بود؛ سرانجام تسلیم شد.

شوهرش گفت: «اشکالی نداره. تو تصادف کردی، اما حالت خوب می‌شه. من اینجام.» بعد هم عمیق به چشم‌هایش نگاه کرد: «دوستت دارم کرن»

کوشش کرد تا سرش را بالا بیاورد، اما درد، سرگیجه و حالت تهوع پیدا کرد. سپس شنید

کسی دیگر وارد اتاق شد. مردی قد بلند و لاغرتر از شوهرش، با روپوشی سفید و گوشه قلب که از گردنش آویزان بود. به تخت نزدیک شد و از بالا به او نگاه کرد. همسرش دست او را رها کرد تا به پزشک فضای لازم را برای معاینه بدهد. پزشک بر روی او دولا شد و با چراغ قوه، نوری کم به داخل چشم‌هایش انداخت. سپس آن یکی چشم. به نظر می‌آمد که از نتیجه راضی است. چراغ را درون جیبش گذاشت. گفت: «ضربه بدی به سرت خورده، اما حالت خوب می‌شه.» سرانجام کرن توانست حرف بزند. به مرد غمگین و پریشان که در کنار پزشک ایستاده بود، به آرامی گفت: «تام.»

قلب تام لبریز از خوشحالی بود؛ به همسرش نگاه می‌کرد. تازه دو سال پیش باهم ازدواج کرده بودند. دست‌هایش برای او آشناست. چشم‌های آبی دوست داشتنی اش، پر از درد بود.

آرام زمزمه کرد: «کرن.» کمی بیشتر دولا شد و گفت: «چی شد امشب؟» مبهوت به او نگاه می‌کرد.

اصرار کرد. باید می‌فهمید. «چرا با این عجله از خونه بیرون رفتی؟ کجا رفتی؟» سرش را تکان داد و لحظه‌ای چشمش را بست. دوباره چشم خود را باز کرد و گفت: «نمی‌دونم.»

تام با نگرانی به او نگاه کرد: «باید بدونی. تصادف کردی. با سرعت رانندگی می‌کردی. محکم به تیر چراغ برق خوردی.»

آرام گفت: «یادم نمی‌یاد.» باقی مانده انرژی اش را جمع کرد. به او چشم دوخته بود. تام بیشتر دولا شد و ناامیدانه ادامه داد: «این خیلی مهمه.» کرن بیشتر در بالش فرو رفت.

پزشک مداخله کرد: «ما الان تنهات می‌زاریم تا استراحت کنی.» پس از آن، رو به پرستار، آرام حرفی زد. به تام اشاره کرد که همراهش برود.

تام به دنبال پزشک از اتاق بیرون رفت. از اتاق که بیرون می‌رفت، برگشت و دوباره به همسرش بر روی تخت نگاهی انداخت. با خودش فکر کرد، ضربه سختی به سرش خورده و آسیب دیده است. شاید اوضاع خیلی بدتر از آن است که تصور می‌کرد. ذهنش پر از پرسش بود. به دنبال دکتر فولتون به انتهای سالن رفت. همه جا خیلی ساکت بود. نیمه شب بود. پزشک به اتاقی رفت که در پشت ایستگاه پرستاری بود و زیاد هم از آن استفاده نمی‌شد.

بر روی صندلی خالی نشست و به او اشاره کرد: «بنشینید.»

تام پرسید: «چرا هیچی یادش نمی‌یاد؟»

دکتر فولتون گفت: «بنشینید. سعی کنید آرام باشید.»

تام بر روی صندلی دیگری نشست و گفت: «حتماً.» اما خیلی سخت می‌توانست آرامشش را حفظ کند.

دکتر فولتون گفت: «بیمارانی که ضربه به سرشون می‌خوره، بعضی‌هاشون با ضعف حافظه روبه‌رو می‌شن.»

«یعنی چی؟»

«بعد از ضربه جسمانی که به سر می‌خوره، یا گاهی ضربه احساسی، بیمار به طور موقت حافظه‌شو از دست می‌ده و یادش نمی‌یاد که قبل از حادثه چه اتفاقی افتاده. فراموشی می‌تونه در حد متوسط یا خیلی شدید باشه. معمولاً در آسیب به سر، با نوع دیگری از فراموشی روبه‌رو می‌شیم که ناشی از حادثه تصادفه. شما هم احتمالاً تا مدتی با این مسئله روبه‌رو هستید. اما گاهی امکان داره بدتر و طولانی‌تر باشه. که به نظر من، در حال حاضر، با همین وضعیت ضعف حافظه روبه‌رو هستیم.»

به نظر نمی‌آمد که دکتر نگران باشد. تام می‌خواست به خودش اطمینان بدهد:

«حافظه‌ش برمی‌گرده؟»

دکتر فولتون گفت: «گمان کنم برمی‌گرده. فقط صبور باشید.»

تام نگران بود و دلش می‌خواست زودتر بداند که چه اتفاقی برای کرن افتاده است:

«کاری هست که ما بتونیم انجام بدیم تا حافظه‌شو سریع‌تر به دست بیاره؟»

«نه واقعاً. استراحت تنها چیزیه که نیاز داره تا مغز بهبود پیدا کنه. همه چیز در زمان خودش درست می‌شه.»

دستگاه فراخوان دکتر فولتون به صدا درآمد. نگاهی به آن انداخت. از تام پوزش خواست و او را با همه ندانستن‌هایش تنها گذاشت.

فصل پنجم

صبح روز بعد، بریجید کروکشانک(۴)، دوست صمیمی کرن که روبه‌روی خانه آنان زندگی می‌کرد، در سالن استراحت طبقه چهارم بیمارستان مرسی با بافتنی‌ای بر روی پایش نشسته بود. نخ بافتنی نرم و زردی از درون کیفی پارچه‌ای بیرون آورده و مشغول بافتن بود. نور از پنجره‌های بزرگ رو به محوطه پارک به درون اتاق استراحت می‌تابید. بریجید داشت ژاکت بچه می‌بافت. از بافتنی خسته شده بود و عصبانی به ژاکت نگاه می‌کرد، اما بعدش فهمید از بافتنی عصبانی نیست.

نگاهش به تام افتاد- با تی شرتی ساده و شلوار جین و موهای آشفته - از در آسانسور بیرون آمد. تام وقتی او را دید، کمی قیافه گرفت. احتمالاً از اینکه او را اینجا دیده، خوشش نیامده بود. تعجب هم نمی‌کرد. شاید او و کرن دلشان بخواهد باهم تنها باشند. بعضی از مردم این طوری هستند.

اما بریجید باید می‌فهمید که چه خبر شده است. تام را دید که آرام به این سمت می‌آمد.

با دلواپسی به تام گفت: «تام، خوشحالم می‌بینمت. خیلی سعی کردم بهت زنگ بزنم. متأسفم که...»

تام حرفش را قطع کرد و گفت: «آره.» بعد هم در کنار او نشست. آرنجش را بر روی پایش تکیه داد و کمی به جلو خم شد. قیافه‌اش به هم ریخته بود. گویی بیست و چهار ساعت گذشته را نخوابیده باشد. احتمالاً همینطور هم بود.

بریجید گفت: «خیلی نگران بودم.» تام دوبار به او زنگ زده بود. یک بار برای اینکه بپرسد کرن پیش او هست یا می‌داند کجا رفته است و بار دوم از بیمارستان به او زنگ زد تا اطلاع بدهد که او تصادف کرده است. اما زود قطع کرده و هیچ جزئیاتی نگفته بود. بریجید مشتاق بود بشنود. می‌خواست همه چیز را بداند. «بگو ببینم چی شده؟» نگاه تام رو به جلو بود. بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «با خودرو محکم به تیر چراغ برق خورده.»

«چی؟»

سرش را تکان داد. خیلی خسته بود. «پلیس می‌گه با سرعت رانندگی می‌کرده، چراغ قرمز رو هم رد کرده و بعد محکم به تیر چراغ برق خورده.»

بریجید لحظه‌ای خیره به او نگاه کرد. گفت: «خودش چی می‌گه؟»

تام درمانده به او نگاه کرد. «می‌گه یادم نمی‌یاد. نه تصادف رو و نه هیچ چیز قبل از اونو. دیشب اصلاً هیچی یادش نمی‌اومد.»

«جدی؟»

تام گفت: «بله، دکتر بهم گفت این مسئله بعد از چنین آسیبی عادی.»

بریجید نگاهش را از روی او برداشت و به بافتنی‌اش نگاه کرد. پرسید: «خب، حافظه‌اش بر می‌گردد؟»

«دکتر این‌طور تصور می‌کنه. امیدوارم. چون خیلی دلم می‌خواد بدونم اونجا چی کار می‌کرده؟» کمی درنگ کرد، مطمئن نبود که بخواهد بیشتر به او اطلاعات بدهد. سپس گفت: «کیفشو با خودش نبرده، در خونه رو قفل نکرده، انگار خیلی عجله داشته.»

بریجید گفت: «چقدر عجیب!» لحظه‌ای سکوت کرد، سپس ادامه داد: «مطمئنم حالش زود خوب می‌شه.» به نظر می‌آمد که جمله‌اش کافی نیست. اما تام توجهی نکرد.

تام نفس عمیق کشید و گفت: «از طرفی، جواب پلیس رو هم باید بدم.»

بریجید سریع پرسید: «پلیس؟» دوباره به او نگاه کرد. در چهره‌اش متوجه خطوطی شد که پیش‌تر ندیده بود.

تام گفت: «در حال بررسی علت تصادف هستند. حتما هم مقصره.»

بریجید بافتنی‌اش را کنار گذاشت و گفت: «اوه! خیلی متأسفم تام. این چیزی نیست که الان بهش نیاز داشته باشی، درسته؟»

«بله.»

صدایش را آرام‌تر کرد و گفت: «اگه به کمک احتیاج داشتی، من همین‌جا. باشه؟ برای هردوی شما.»

«حتما؛ ممنون.» سپس بلند شد. «می‌رم قهوه بیارم. تو هم می‌خوری؟»

او سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه، ممنون، لازم ندارم. خوبم. ممکنه به کرن بگی که من اینجا؟»

«حتما. اما وقتت رو تلف نکن. امروز گمان نمی‌کنم بتونه کسی رو ببینه. خیلی درد داره و کلی مسکن بهش زدند. حواسش جمع نیست. بهتره بری خونه.»

بریجید دوباره بافتنی‌اش را برداشت و گفت: «حالا یه کم دیگه می‌شینم.» به محض اینکه تام پشتش را به او کرد و به سمت آسانسور رفت، از پشت به او چشم دوخت. باورش نمی‌شد که کرن او را، حتی برای یک دقیقه، نخواهد ببیند. البته زیاد هم نمی‌ماند. وقتی تام درون آسانسور رفت و در بسته شد. وسایلش را سریع برداشت و به سمت اتاق ۴۲۱ راهی شد.

کرن پاهایش را زیر ملافه با بی‌قراری تکان می‌داد. سرش را از روی بالش بلند کرد. امروز صبح کمی حالش بهتر شده است، بهتر فکر می‌کند و بهتر حرف می‌زند. نمی‌داند تا کی اینجا می‌ماند.

در باز شد.

لبخندی ضعیف زد: «بریجید، بیا تو.»

بريجيد آرام نزديك تختش شد و گفت: «مشكلي نيست؟ تام گفت ممكنه نخوای منو ببینی.»

«چرا تام همچين حرفی زده؟ معلومه که از دیدنت خوشحالم. بیا، بشین.» بعد هم به ملافه بر روی تخت اشاره کرد.

بريجيد گفت: «خدای من، گلها رو ببین!»

کرن گفت: «همه رو تام آورده. منو غرق گل رز کرده.»

بريجيد گفت: «دارم می بینم.» بعد هم چراغ کنار تخت را تنظيم کرد تا کرن را دقيق تر ببیند. «ترسناک شدی.»

کرن گفت: «واقعا؟ به من آيينه نمی دن از نزديك خودمو ببینم. احساس می کنم شبیه فرانکشتاین (۵) شدم.» کرن تلاش می کرد با شوخی ترس خود را فراموش کند.

از لحظه ای که به هوش آمده و فهمیده بود که تصادف کرده، ترسیده بود؛ همان

تصادفی که از آن چیزی یادش نمی آید. با دیدن بريجيد، صميمی ترين دوستش، خیلی خوشحال شد. دست کم، ذهنش کمی آزاد می شد. با او احساس زندگی ای عادی داشت؛

درست در جایی که خیلی کم چنين حسی وجود داشت.

یادش نمی آمد که ديشب چه اتفاقی افتاده است، اما می دانست هر آنچه بوده، خیلی وحشتناک است و هنوز نیز او را می ترساند.

ندانستن ماجرا ديوانه اش می کرد. نمی دانست چه کار باید بکند.

«خدا رو شکر کرن، حالت داره بهتر می شه. خیلی نگران بودم.»

«می دونم، ببخشید.»

«بخشش لازم نيست. تقصير تو که نيست. تصادف کردی.»

کرن فکر کرد بريجيد چقدر از ماجرا خبر دارد. تام به او چه گفته است. احتمالا چیز

زیادی نگفته است. تام از بريجيد خیلی خوشش نمی آمد. کرن علتش را نیز نمی دانست.

به نظر نمی آمد هيچ وقت باهم کنار بيايند. همين هم اوضاع را سخت تر می کرد.

کرن با تردید گفت: «خیلی ترسناکه بريجيد، اصلا يادم نمی ياد چه اتفاقی افتاده. تام

می گه با سرعت داشتم رانندگی می کردم. مرتب ازم می پرسه...»

در همان لحظه تام وارد اتاق شد. دو تا قهوه با ليوان کاغذی در دستش بود. کرن نیز

پی برد که تام با دیدن بريجيد که بر روی تخت نشسته بود، ناراحت شد. تام یکی از

ليوانها را به کرن داد.

تام خیلی عادی گفت: «سلام بريجيد.»

بريجيد نیم نگاهی به او انداخت و پاسخ داد: «سلام؛ می خواستم با چشم های خودم

ببینم که حالش خوبه.» سپس از روی تخت بلند شد. «خب ديگه من می رم و شما دو

تا رو تنها می زارم.»

کرن با لحنی اعتراضی گفت: «نه؛ مجبور نيستی بری.»

بريجيد گفت: «تو هم باید استراحت کنی. فردا دوباره به دیدنت می يام؛ باشه؟» به

تام لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

کرن اخمی به تام کرد و گفت: «چرا این قدر از بریجید بدت می‌یاد؟»

«من بدم نمی‌یاد.»

«واقعاً؟ کاملاً معلومه که از بودنش خوشت نیومده.»

تام با اصرار گفت: «من فقط مراقبت هستم. می‌دونم که دکتر چی گفت. تو به

آرامش نیاز داری.»

از بالای لیوان قهوه به او نگاه کرد؛ حرفش را اصلاً باور نمی‌کرد.

نزدیک غروب وقتی تام به خانه رفت تا کمی استراحت کند. دکتر فولتون به دیدنش

آمد. کرن او را از شب پیش به خاطر می‌آورد.

پرسید: «امروز حالت چگونه؟»

با صدایی آرام و شمرده حرف می‌زد. کرن از این بابت ممنون بود. سردردش بیشتر

شده بود. با احتیاط گفت: «نمی‌دونم. شما بهم بگید.»

او لبخندی حرفه‌ای به او زد و گفت: «گمان می‌کنم حالت بهتره. به جز ضربه به سر،

بقیه چیزها جزئیه.» بعد هم طبق عادت، با چراغ قوه نوری به چشم‌هایش انداخت

و آرام به حرف‌هایش ادامه داد. «تنها نگرانی اینه که تو تصادف رو یادت نمی‌یاد. اما

خیلی غیر عادی نیست. خیلی زود حافظه‌ت بر می‌گرده.»

«خب، پس قبلاً هم چنین موردی دیدید. که مردم حافظه‌شون رو از دست می‌دن؟»

«بله؛ دیدم.»

«و همیشه حافظه بر می‌گرده؟»

نبضش را گرفت و گفت: «نه؛ همیشه نه.»

«اما معمولاً برمی‌گرده؟»

«بله.»

با نگرانی پرسید: «چقدر طول می‌کشه؟» باید زود باشد. باید بداند که دقیقاً چه

اتفاقی افتاده است.

«بستگی داره. شاید چند روز یا چند هفته. در هر کسی فرق می‌کنه.» به پرونده

بیمار نگاه کرد و گفت: «دردت چگونه؟»

«قابل تحمله.»

سرش را تکان داد. «بهتر می‌شه. یکی دو روز دیگه برای مراقبت بیشتر نگهت

می‌داریم. بری خونه، همه چی برات آسون‌تر می‌شه. یک نسخه برات می‌نویسم،

می‌تونی قبل رفتن از همین جا تهیه کنی. به شوهرت گفتم که چطور باید ازت مراقبت

کنه.»

کرن پرسید: «کاری هست انجام بدم که کمک کنه زودتر حافظه‌م برگرده؟»

دکتر لبخندی به او زد: «نه واقعا. فقط به زمان نیاز داری.» بعد هم او را با نگرانی هایش تنها گذاشت.

کمی بعد یک پرستار آرام و دوست داشتنی درون اتاق آمد. واریسی کرد تا همه چیز روبه‌راه باشد. اما به نظر خودش هیچ چیزی روبه‌راه نبود.

کرن پرسید: «می‌شه یک آینه به من بدید؟»

پرستار گفت: «حتماً. بزار برم برات بیارم.»

پرستار با یک آینهٔ دستی برگشت. گفت: «از چیزی که می‌بینی خیلی یکه نخور.»

زخم‌های غیرطبیعی می‌بینی که خیلی زود خوب می‌شه. اون قدرام که بدشکل

می‌بینی، نیست.»

کرن با ترس آینه را گرفت. باورش نمی‌شد چهره زیبا و پوست خوبش اصلاً تشخیص

دادنی نباشد. پر از کبودی، سیاهی و زخم. اما گیج بود. چشم‌های وحشت کرده‌اش او

را؛ بیشتر اذیت می‌کرد. بدون حرفی، آینه را به پرستار برگرداند.

آخر همان شب، دو نوجوان دست در دست هم از سینما برگشته و در راه خانه بودند. پیاده‌روی‌ای طولانی در شبی قشنگ؛ دلشان می‌خواست باهم باشند و هیچ‌جا هم نداشتند که بروند. سرانجام دختر را در کنار دیواری در آغوش کشید. او از دختر بزرگ‌تر است. دختر هم او را بوسید.

سروصدای خودرو زباله‌ای خیابان را پر کرد و آن دو از هم جدا شدند. مردی که

زباله‌های خیابان را خالی می‌کرد، خیره به آنان می‌نگریست. پسر دستش را دور دختر

انداخت و با حسی حمایتی گفت: «بیا، بیا بریم جای دیگه»

دختر نیز لبریز از هیجان بود، اما ناگهان ایستاد. «کجا می‌خوایم بریم؟»

پسر او را محکم‌تر بغل کرد و گفت: «جایی که مزاحم نباشه. البته اگه تو هم مایل

باشی، وگرنه برسوئمت خونه‌تون.»

باهم به آن سوی خیابان رفتند. به دری رسیدند. پسر در را هل داد. بعد هم به دختر

گفت: «بیا، نگران نباش. اینجا کسی نیست.»

دختر از در تو رفت. پسر بی‌درنگ او را در آغوش کشید. می‌خواست او را ببوسد، اما

چیزی ترساندش. یک چیزی آنجا بود. دختر هم متوجه آن شد. هر دو باهم متوجه

شدند. جسدی غرق به خون بر روی زمین افتاده بود.

دختر جیغ کشید. پسر دستش را فوری بر روی دهان او گذاشت و گفت: «هیس؛

هیسسس؛ ساکت باش!»

دختر ایستاده بود و با وحشت به جسد افتاده بر روی زمین نگاه می‌کرد. پسر دستش

را از روی دهان دختر برداشت. دختر آرام زمزمه کرد: «مرده؟»

پسر گفت: «باید مرده باشه.» بعد هم کمی به مرد نزدیک‌تر شد و به او نگاه کرد.

دختر ترسیده بود. جلوتر نرفت، می‌ترسید مریض شود.

دختر با عجله از ساختمان بیرون آمد و در خیابان ایستاد تا هوای تازه بخورد. پسر پشت سرش بود. با نگرانی به هم نگاه می‌کردند. «باید به پلیس زنگ بزنیم.» اما اصلاً دلش نمی‌خواست. آخر به مادرش گفته بود که با یکی از دوست‌های دخترش بیرون رفته است.

پسر گفت: «نه، بذار یکی دیگه پیداش می‌کنه و همون زنگ می‌زنه. ما نزنیم بهتره.» دختر می‌دانست که او از چه چیزی می‌ترسد، چون او هجده ساله است و خودش پانزده سال دارد.

پسر با عجله گفت: «ببین، اگه اون آدم زنده بود، داستان فرق می‌کرد، اما الان کاری از دست ما برنمی‌یاد. بیا بریم. یکی دیگه پیداش می‌کنه.» دختر با خودش فکر کرد، درست نیست، اما از ته دلش خوشحال شد که او این حرف را زد. سرش را تکان داد. دلش می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسد.

فصل ششم

بریجید، مانند هر روز صبح، بر روی صندلی مورد علاقه‌اش روبه‌روی پنجره بزرگ اتاق نشیمن نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. خانه او روبه‌روی خانه تام و کرن بود. بریجید، با لیوان قهوه در دستش، بیرون را نگاه می‌کرد؛ منتظر بود ببیند کی تام خانه را ترک می‌کند.

شوهرش، باب، آماده سرکار رفتن بود و برای خداحافظی به اتاق نشیمن آمد. گفت: «امشب دیر میام. شام منتظر نباش. یک چیزی همون بیرون می‌خورم.» او پاسخ نداد؛ فکرش سخت مشغول بود.

پرسید: «بریجید؟»

به سمتش برگشت: «چیه؟»

«گفتم شب دیر میام خونه؛ امشب مراسم داریم.»

با حواس‌پرتی گفت: «باشه.»

پرسید: «تو امروز چکار می‌کنی؟»

«می‌رم بیمارستان دیدن کرن.» شاید امروز وقت بیشتری برای با هم بودن داشته باشند.

باب گفت: «خوبه، خیلی خوبه.» لحظه‌ای با تردید جلوی در درنگ کرد، سپس از خانه رفت.

می‌دانست که باب نگرانش است.

به راستی برای باب مهم نیست که او امروز چه کار انجام می‌دهد. فقط گمان می‌کند نباید وقت زیادی را به بطالت بگذرانند. تنها چیزی که برای او اهمیت دارد، این است که بریجید کاری انجام بدهد. او نیز این اطمینان خاطر را به باب می‌دهد.

فلمینگ فکر کرد، این تصادف، به خودی خود؛ عجیب و غریب است. راننده خودرو، خامی خانه دار و محترم در محله‌ای نامناسب از شهر، از مواد مخدر یا الکل استفاده نکرده که رفتار عجیبش را توجیه کند. حالا هم که پزشک‌ها گفتند، او فراموشی گرفته است.

فلمینگ فکر کرد، شوخیت گرفته.

کرتون که پشت او ایستاده بود، گفت: «مطمئنین؟» همه پشت در اتاق کرن کراپ ایستاده بودند. فلمینگ دست بر روی شانه دکتر گذاشت و پرسید: «ممکنه فیلم باشه؟»

دکتر فولتون طوری با تعجب به او نگاه کرد، انگار به خودش این برچسب را زده

است. گفت: «گمان نمی‌کنم. ضربه واقعاً شدیدی به سرش خورده.»

فلمینگ متفکرانه سرش را تکان داد، سپس هر سه وارد اتاق خصوصی کوچک کرن کراپ شدند. شوهرش بر روی تنها صندلی اتاق نشسته بود. با حضور همه، اتاق شلوغ شد. کرن کراپ، با صورتی زخمی و داغان، محتاط به آنان نگاه می‌کرد.

فلمینگ گفت: «خانم کراپ، من افسر فلمینگ هستم و ایشون هم افسر کرتون. امیدواریم بتونید امروز به چند پرسش ما پاسخ بدید.»

کرن کمی نیم خیز تر نشست و به بالش تکیه داد. تام عصبی بود.

گفت: «بله، البته. اما نمی‌دونم دکتر بهتون گفته یا نه- هنوز هیچی درباره تصادف یاد نمی‌یاد.» و با حالت پوزش خواهی ابرویی بالا انداخت.

کرتون پرسید: «بهتون گفتند که چی شده؟»

کرن به نشانه تأیید سرش را تکان داد: «بله، اما هیچ کدومش رو یاد نمی‌یاد.»

فلمینگ گفت: «خیلی بد شد.» می‌فهمید که حضور آنان در اینجا او را مضطرب کرده است، اگر چه تلاش داشت آن را پنهان کند. گفت: «تصادف در چهارراه پراسپکت و دیویس رخ داده؛ درست در جنوب شهر.» درنگی کرد. کرن عصبی به او چشم دوخته بود، اما حرفی نزد. «در حالی که شما شمال شهر زندگی می‌کنید. به نظرتون چرا به اون محله رفته بودید؟»

کمی خود را عقب کشید و سرش را تکان داد: «نمی‌... نمی‌دونم.»

فلمینگ با آرامش پرسید: «حدس هم نمی‌زنید؟» وقتی پاسخی نشنید، ادامه داد: «اون منطقه از شهر، معروفه به پاتوق مواد فروشها، آدم‌های خلافکار و بزهکار. جایی نیست که خانمی خانه دار و محترم از بالای شهر بخواد اونجا بره.»

کرن کمی تکان خورد و با صدایی آرام گفت: «متأسفم...» شوهرش از جا بلند شد و دستش را گرفت.

فلمینگ برگه‌ای به او داد.

او با نگرانی پرسید: «این چیه؟»

«برگه جریمه رانندگی بی احتیاط شماست که در نیویورک جرم بزرگی محسوب می‌شه.»

او به برگه نگاهی انداخت و لبش را گاز گرفت. با تردید پرسید: «لازمه وکیل بگیرم؟»

فلمینگ گفت: «فکر خوبیه. به هر حال، جرم محسوب می‌شه و اگر محکوم بشید، سوابق محکومیت براتون ثبت می‌شه و باید مدتی هم به زندان برید.» کرن حسابی یکه خورده بود. تام طوری به او نگاه کرد؛ انگار او مریض است. فلمینگ به کرتون نگاهی انداخت. هر دو، به علامت خداحافظی، سرشان را تکان دادند و از اتاق بیرون رفتند.

دکتر فولتون به دنبال فلمینگ و کرتون از اتاق بیرون می‌رود. زندگی‌اش به عنوان پزشک فوریت‌های پزشکی به اندازه کافی پر از معماست. فکر می‌کند به راحتی بیمارش در بدترین محله شهر چه کار داشته که با سرعت چراغ قرمز را نیز رد کرده است. خانم موجهی به نظر می‌رسد: تحصیلکرده، خوش صحبت، مهربان. معلوم است شوهرش نیز حسابی گیج شده است. به انتهای راهرو که می‌رود، به مأمورهای پلیس نگاهی می‌اندازد. دو مرد قوی هیکل با اونیفورم مشکی؛ که در میان تعدادی پرستار ایستاده‌اند. از کنارشان می‌گذرد.

دو شب پیش که کرن کراپ را به اینجا آوردند، خیلی داغان و آسیب دیده بود. نمی‌دانست کیست و حتی نتوانست اسمش را به آنان بگوید. از درد به خود می‌پیچید و مرتب چیزی را تکرار می‌کرد. گمان می‌کند اسم یک مرد بود. یادش نمی‌آید چه اسمی. آن شب، شب خیلی سختی در بخش فوریت‌های پزشکی داشت. اما کاملاً مطمئن است که آن اسم، تام نبود. همین اذیتش می‌کرد. شاید یکی از پرستارهای شب‌کار آن شب یادش باشد.

گمان نمی‌کند که کرن خودش را به فراموشی زده باشد. اما به اندازه شوهرش دلش می‌خواهد بداند که آن شب چه اتفاقی افتاده است.

از زمان تصادف تاکنون چهل و هشت ساعت می‌گذرد. غروب که شد، تام بیمارستان را ترک کرد و به سمت محل پارک خودرواش رفت. زمانی که در کنار کرن بود، کرن ناراحت و حواسش پرت بود. حضور مأمورهای پلیس اول صبح، هر دو نفرشان را نگران کرده بود.

فکر اینکه کرن سابقه محکومیت پیدا کند و یا احتمال زندان رفتنش، حتی برای مدتی کوتاه، دیوانه‌اش می‌کرد. تحمل چنین مسائلی را نداشت. نفسی عمیق کشید شاید سنگینی موضوع یادش برود. باید قوی باشد. فعلاً نباید به اتهام‌های پلیس فکر کند. همچنان که به سوی خانه رانندگی می‌کرد، درباره کرن و زندگی‌ای که باهم داشتند فکر می‌کرد. زندگی خوبی داشتند و باهم خوشبخت بودند. و اکنون این.....

روزی که با کرن آشنا شد، وی به عنوان کمک حسابدار در شرکت مشغول به کار شد. تام در آن شرکت حسابدار ارشد بود. خیلی زود به هم علاقه‌مند شدند. تام به سختی دو هفته منتظر ماند تا سرانجام از او درخواست کرد تا باهم بیرون بروند. پس از چند هفته، باز هم خیلی محتاط بود، چون پیش از آن، از انتخاب اشتباه ضربه خورده بود. اما این بار به خودش قول داد که به اندازه کافی وقت برای شناخت آدم جدید بگذارد. کرن نیز با این موضوع مشکلی نداشت. اوایل آشنایی او هم تودار بود. تام گمان می‌کرد شاید او نیز از انتخاب بدی که پیش‌تر داشته، ضربه خورده است.

اما او اصلاً شبیه زن‌هایی نبود که تاکنون دیده بود. اهل بازی نبود. سربه سر تام

نمی گذاشت. هیچ خصلتی باعث نمی شد که تام بخواهد خیلی نگران او باشد. هیچ وقت نبود.

حتما اکنون نیز برای کاری که کرده است دلیلی دارد. حتما کسی او را وادار کرده است. به زودی حافظه اش را به دست می آورد و همه چیز را توضیح می دهد. نمی تواند بگوید تنها کرن ترسیده است. خودش نیز ترسیده است.

خودرو را در محل پارکینگ پارک می کند و از روی سنگفرش به سمت پله های ورودی می رود. وقتی وارد خانه می شود، با حسی عجیب به همه جا نگاه می کند. کمی به هم ریخته است. ظرف های نشسته در لگن ظرفشویی و بر روی میز آشپزخانه است. این مدت مرتب در حال رفت و آمد به بیمارستان بوده و فرصت تمیز کردن خانه را نداشته است.

بهتر است که خانه را مرتب کند. نمی خواست وقتی کرن به خانه بر می گردد، همه جا نامرتب باشد. از این موضوع اصلا خوشش نمی آمد.

اول از اتاق نشیمن آغاز کرد. وسایل اضافه را برداشت و لیوان های کثیف قهوه را توی آشپزخانه برد. فرش را نیز جارو برقی کشید. با دستمال کاغذی صفحه شیشه ای میز جلو کاناپه را تمیز کرد. ماشین ظرفشویی را پر کرد، بر روی پیشخان دستمال کشید و آب داغ و مایع ظرفشویی بر روی لیوان ها ریخت تا آن ها را با دست بشوید. دنبال دستکش ظرفشویی که کرن معمولا با آن ظرف می شست گشت، اما آن را پیدا نکرد. سرانجام دستش را درون آب داغ و آغشته به مایع ظرفشویی کرد و لیوان ها را شست. دوست داشت کرن که به خانه می آید همه جا مرتب باشد.

آن شب دکتر فولتون، پیش از آنکه به خانه برود، به دیدن کرن آمد. دیروقت بود و بخش خیلی ساکت. او بر روی صندلی خالی کنار تخت نشست و با تردید گفت:

«می خواستم یک چیزی بهت بگم.»

کرن نگرانی را در چشم هایش می دید.

گفت: «اون روزی که اینجا آوردنت، نیمه بی هوش بودی. مرتب یک چیزی

می گفتم.»

کرن مضطرب شده بود.

«مرتب اسمی رو تکرار می کردی؛ یادت می یاد؟»

گفت: «نه.»

«منم یادم نمی اومد، اما یکی از پرستارها یادش بود. مرتب می گفتم رابرت.» با

کنجکاوی به او نگاه می کرد: «این اسم برات آشنا نیست؟»

قلب کرن به تندی می تپید. آرام سرش را عقب برد و لب هایش را فشار داد؛ انگار با

دقت فکر می کند. سپس گفت: «نه؛ اصلا چنین اسمی یادم نمی یاد.»

دکتر فولتون گفت: «باشه. به نظرم رسید شاید شروع خوبی باشه تا تلاش کنی یک چیزهایی یادت بیاد.»

کرن گفت: «مطمئنم هیچ معنایی برام نداره.» منتظر شد تا دکتر به جلوی در رسید. سپس در آخرین لحظه ادامه داد: «گمان نمی‌کنم لازم باشه به شوهرم هم حرفی بزنید.»

دکتر فولتون برگشت و به او نگاه کرد. لحظه‌ای چشم‌هایش بر روی او قفل شد. سپس سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل هفتم

صبح روز بعد، تام تازه از حمام بیرون آمده بود که صدای زنگ را شنید. سریع شلوار جین و تی شرتی به تن کرد. موهایش هنوز خیس و شانه نشده بود. می خواست صبح زود به بیمارستان برود، امروز نیز نمی رسید سرکار برود. قهوه جوش را پیشتر روشن کرده بود. با پای برهنه جلو در رفت.

این وقت صبح نمی دانست چه کسی پشت در است. ساعت هنوز هشت نشده بود. از چشمی در، بیرون را نگاه کرد. افسر فلمینگ جلوی در بود. ناراحت شد. به اندازه کافی نگرانی داشت. چیز بیشتری از دیروز نمی دانست. نمی توانست به پلیس کمکی بکند. چرا فلمینگ گورش را گم نمی کند. کرن هنوز فراموشی دارد، چرا آنان را تنها نمی گذارد؟

در را باز کرد، نمی توانست در را به روی پلیسی با لباس فرم باز نکند.

فلمینگ گفت: «صبح به خیر.»

تام خیره به او نگاه می کرد، نمی دانست چه کار باید بکند. یادش آمد روز اولی که این اتفاق افتاد فلمینگ با چه مهربانی ای خبر تصادف کرن را به او داده بود.

فلمینگ پرسید: «می تونم پیام تو؟» درست مانند همان شب، حرفه ای و محترم است. تهدیدی به حساب نمی آید. گویا قصد کمک دارد.

تام سرش را تکان داد و در را باز کرد. درون خانه بوی قهوه به مشام می رسید. بهتر دید به او نیز تعارف کند. پرسید: «قهوه می خورید؟»

فلمینگ گفت: «بله؛ عالی.»

تام به آشپزخانه رفت و پلیس نیز به دنبال او. حس می کرد که او را در حال قهوه ریختن، زیر نظر دارد. برگشت و دو لیوان قهوه را بر روی میز آشپزخانه گذاشت و پس از آن نیز شیر و شکر آورد. هر دو پشت میز نشستند.

تام پرسید: «با من کاری داشتید؟» ناراحت بود و این حس در صدایش کاملاً مشهود بود.

فلمینگ کمی شیر و شکر داخل لیوان ریخت و متفکرانه قهوه اش را به هم زد. گفت: «دیروز که درباره تصادف با همسرتون حرف می زدیم، شما اونجا بودید.»

«بله.»

«متوجه هستید که چرا مجبوریم این جرم رو دنبال کنیم؟»

تام گفت: «بله.» نفسی عمیق کشید و گفت: «خوشحالم که توی این حادثه کسی دیگه ای آسیب ندیده.»

سکوتی طولانی و سنگین. تام می دانست اگر کسی آسیب دیده بود، اوضاع خیلی

بدتر از اکنون می‌شد. اگر کرن باعث فوت کسی می‌شد، با چه وحشت و ناراحتی‌ای باید زندگی می‌کردند. عامل مرگ کسی بودن، از آن موضوع‌هایی است که هرگز نمی‌توانی به راحتی با آن کنار بیایی. برای همین، می‌دانست که تا اینجا چقدر بخت یارشان بوده است.

ناگهان تام دلش خواست حرف بزند. نمی‌دانست چرا باید برای فردی غریبه، آن هم افسر پلیس، بگوید، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «اون زمه. دوستش دارم.» پلیس با همدردی نگاهش کرد. تام بی‌اختیار گفت: «اما پرسش‌هایی هم دارم. از همون پرسش‌هایی که شما دارید. که برای چی با اون سرعت رانندگی می‌کرده؟ این همسر من نیست. همسر من از این کارها نمی‌کنه.» صدلی‌اش را عقب داد و بلند شد. لیوانش را بر روی پیشخان گذاشت و دوباره آن را پر کرد. می‌کوشید بر خودش مسلط باشد.

فلمینگ گفت: «به همین دلیل هم من اینجا.» با دقت به او نگاه می‌کرد:

«می‌خواستم بدونم شما به موضوعی فکر کردید، یا اینکه چیزی یادتون اومد که چرا باید همسرتون اون جوری چراغ قرمز رو رد کنه؟ اما به نظر می‌یاد که نمی‌دونید.» تام سرش را پایین انداخت: «نه.»

افسر پلیس درنگ کرد و سؤال بعدی را پرسید: «زندگی زناشویی‌تون چگونه؟» تام با جدیت به او نگاه کرد و گفت: «زندگی مون؟» این دومین باری بود که این سؤال را از او می‌پرسید: «چرا این سؤال رو می‌پرسید؟»

«اون شب شما به نهصد و یازده زنگ زده بودید که همسرتون گم شده.»
«چون نمی‌دونستم کجا رفته.»

فلمینگ بی‌اعتنا ادامه داد: «به نظر می‌یاد که همسرتون از چیزی فرار می‌کرده. آیا از شما فرار می‌کرده؟»

تام سرش را به نشانه نفی تکان داد: «چی؟ نه! چرا همچین سؤالی می‌پرسید؟ من دوستش دارم! مدت زیادی نیست که ازدواج کردیم. چند وقت دیگه دومین سالگرد ازدواج‌مون. باهم خوشبختیم. می‌خواستیم بچه‌دار بشیم و خانواده تشکیل بدیم.» کمی درنگ کرد، متوجه شد که از افعال زمان گذشته استفاده می‌کند.

فلمینگ گفت: «باشه؛ به هر حال وظیفمه که بپرسم.»

تام گفت: «حتما.» دلش می‌خواست هر چه زودتر او از آنجا برود.

«قبل از ازدواج با شما چی؟ چه زندگی‌ای داشته؟ قبل از ازدواج کرده بود؟»

تام لیوانش را بر روی پیشخان گذاشت و دست به سینه ایستاد. «نه.»

«مشکلی قانونی داشته؟»

تام با تمسخر گفت: «نه؛ البته که نه.» اما متوجه بود که اصلا پرسش مسخره‌ای نیست.

«شما چگونه؟»

«نه؛ من هم مشکل و درگیری قانونی نداشتم. شما می‌تونید سوابق هر هردوی ما رو بررسی کنید. من یک حسابدار خبره هستم. اون هم کمک حسابدار. هر دو آدم‌های بی‌دردسری هستیم.»

فلمینگ با تردید گفت: «شک دارم...»

«چی؟»

فلمینگ با دقت گفت: «به نظر من اون زندگیش در خطر.»

تام متحیر گفت: «چی؟»

«همون‌طور که گفتم، دیوونه‌وار رانندگی می‌کرده؛ انگار از چیزی فرار می‌کرده و

خیلی ترسیده بوده. آدم آروم این‌طوری رانندگی نمی‌کنه.»

تام حرفی نزد. به فلمینگ نگاه می‌کرد و پوست لب پایینی اش را می‌کند.

فلمینگ سرش را به سمتی کج کرد. گفت: «اجازه می‌دید، نگاهی توی خونه بندازم.»

تام با ناراحتی به فلمینگ گفت: «چرا؟»

«برای اینکه شاید بتونم سرنخی پیدا کنم.»

تام خشکش زد. نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. تام عادی، تام پیش از همه این

اتفاق‌ها؛ حتما می‌گفت، باشه، مشکلی نیست، بفرمایید. اما پس از این حادثه که

نمی‌دانست زنش در چه تنگنایی افتاده و چه چیزی پیش آمده است که در را قفل

نکرده، با عجله از خانه بیرون رفته و تصادف بدی داشته است، فرق می‌کرد. اگر پلیس

چیزی پیدا می‌کرد؛ که زنش از او پنهان کرده؛ آن وقت چی؟

فلمینگ به او نگاه می‌کرد؛ منتظر بود تا ببیند چه تصمیمی می‌گیرد.

بریجید قهوه صبحش را خورد. نور خورشید از پنجره به داخل می‌تابید و خطی باریک

بر روی فرش درست کرده بود. باب، طبق معمول، صورتش را بوسید و به سرکار رفت.

مدتی می‌شد که روابطشان زیاد خوب نبود.

باب بیشتر وقت‌ها، بیرون و یا گرفتار کار بود. او مالک یک شرکت خدماتی برگزاری

مراسم ختم به نام کروکشانک بود. اما وقتی هم که خانه بود، نگران حال بریجید بود.

یک طوری نگاهش می‌کرد که انگار نگرانش است، یا می‌خواهد بداند به چه چیزی

فکر می‌کند. بریجید گمان می‌کرد؛ باب به اینکه چه حال و روزی دارد، عمیقا اهمیتی

نمی‌دهد. از مدتی پیش، دیگر به او اهمیتی نمی‌داد. فقط به این اهمیت می‌داد که

کارهایی که بریجید می‌کند، چه اثری در او می‌گذارد.

آنان در این مورد زیاد با هم حرف نمی‌زدند. اما بریجید می‌دانست علت شکست

زندگی‌شان نبودن بچه است. اگر بچه بود، همه چیز فرق می‌کرد. ناباروری‌شان باعث

شده بود؛ بریجید افسرده و حساس بشود و افسردگی‌اش باب را از او دور می‌کرد.

خودش می‌دانست که عوض شده است. پیش‌تر زنی شوخ طبع، حتی گاهی دیوانه بود.

گمان می‌کرد هر کاری می‌تواند انجام بدهد. اما اکنون احساس می‌کرد پیر شده، بیشتر مطیع و کمتر جذاب است. در حالی که فقط سی و دو سال داشت.

بریجید چند دقیقه پیش، درست پس از رفتن باب، دید که خودروی پلیس از راه رسید و جلوی در خانه کراپ ایستاد. می‌خواست بداند که با آنان چه کار دارد. تام هنوز خانه بود. خودرواش نیز در پارکینگ بود.

این روزها خیلی فکر توی سرش بود. می‌دانست که خوب نیست بیکار باشد، اما اصلاً دوست نداشت که به دنبال کار بگردد. باب نیز می‌خواست او مشغول باشد. بی‌کاری وقت زیادی برای فکر کردن داشت. یاد نخستین روزی افتاد که کرن به اینجا اسباب‌کشی کرد. روزی که تام این خانه را خرید، هنوز مجرد بود. تنها مرد مجرد در میان خانواده‌های اطراف در همسایگی (چقدر تلخ که خودش و باب این خانه را در حاشیه شهر، تنها برای بزرگ شدن بچه‌هایشان انتخاب کرده بودند؛ بچه‌هایی که هرگز نداشتند). سپس تام با کرن آشنا شد. به محض اینکه ازدواج کردند، کرن خانه را مال خود کرد. خیلی سریع این کار را به انجام رساند. رنگ و دکور خانه را تغییر داد. محوطه چمن را تغییر داد. بریجید شاهد همه این تغییرها بود. شکی نبود که کرن خوش سلیقه است.

از همان روزهای اول - حتی پیش از ازدواج - به همسایه جدیدش خوشامد گفت. بریجید رفتار خیلی دوستانه‌ای داشت. اوایل کرن تودار و کم‌حرف بود، اما خیلی زود دوستی بریجید را پذیرفت و باهم صمیمی شدند. بریجید حس می‌کرد، چون کرن به تازگی به حاشیه شهر آمده است اینجا کسی را نمی‌شناسد؛ به دوست و همراه نیاز دارد. پس از مدتی، بیشتر و بیشتر باهم وقت گذراندند. کرن قدر دوستی او را می‌دانست؛ حتی اگر خیلی به او اعتماد نمی‌کرد.

بریجید فهمید که کرن به عنوان کمک حسابدار در شرکت تام مشغول به کار بوده است. برای همین، او را به شرکت شوهرش معرفی کرد و کرن، به خاطر بریجید خیالش راحت بود که تا هر زمانی که بخواهد می‌تواند سرکارش بماند. بنابراین، هیچ کس نمی‌توانست از او به عنوان دوست بد یاد کند.

فصل هشتم

بعدازظهر تام، کرن را از بیمارستان به خانه برد. از روز تصادف سه روز گذشته بود. به آرامی و با دقت رانندگی می‌کرد که مجبور نباشد جایی محکم بر روی پدال ترمز بزند. کرن نیز بیرون از پنجره را نگاه می‌کرد. خیلی خوشحال بود. با لذت به تام هنگام رانندگی نگاه می‌کرد. از فشاری که تام به فکش می‌داد، می‌فهمید که استرس دارد، اما وانمود می‌کرد همه چیز روبه‌راه است.

سرانجام به خیابان کوچک محله خود رسیدند. تام در محل پارکینگ خانه ایستاد. خیلی خوب بود که پس از چند روز از بیمارستان بیرون آمده و به خانه بر می‌گشت. عاشق رشد درخت‌های اینجا بود.

اینجا از ازدحام شهری خبری نبود. خانه‌ها جدید، گرانبه‌تر بودند و زیاد به هم نزدیک نبودند. محوطه سبز قشنگی داشتند. باغش را خیلی دوست داشت. همه گل‌های ادیسی در آمدند و حسابی آن را زیبا کردند.

هر دو، برای دقیقه‌ای در کنار هم ساکت نشستند و به صدای خنک شدن موتور گوش می‌کردند. تام دستش را بر روی دست او گذاشت. کرن به آرامی از خودرو پیاده شد. به درون خانه رفتند؛ کرن برگشت تا در را ببندد که تام دسته کلیدش را بر روی میز کنار در پرت کرد. شقیقه کرن تیر کشید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و دستش را به دیوار تکیه داد.

تام با ناراحتی پرسید: «ببخشید! حالت خوبه؟ نباید اون کار رو می‌کردم.»
کرن گفت: «خوبم. فقط کمی سرم گیج می‌ره.» صداهای بلند، نور تند چراغ و حرکت‌های تند اذیتش می‌کرد. مغزش به زمان نیاز داشت تا بهتر بشود. پس از لحظه‌ای، وارد اتاق نشیمن شد. از رنگ گرم خاکستری و سفید مبلمان لذت می‌برد. کاناپه سفید رو به شومینه و جلوی کاناپه، یک میز صفحه شیشه‌ای مربع و بزرگ که چند دکوری عتیقه و زیبا بر روی آن قرار داشت. بالای آتشدان؛ یک آینه بزرگ و چند تا قاب عکس از عکس‌های دونفری آنان بود. مبل‌های خاکستری در کنار سفیدی کاناپه؛ با چند کوسن صورتی و سبز ملایم، جلوه‌ای قشنگ داشت. بقیه فضای سالن روشن و تمیز و برای او کاملاً آشنا بود. انگاری که چند روز گذشته اصلاً اتفاقی نیفتاده است. به سمت پنجره بزرگ سالن رفت و نگاهی به بیرون انداخت. خانه‌های اطراف نیز زیبا بودند.

برگشت و به دنبال تام به آشپزخانه رفت.

تام لبخندی زد و گفت: «همه جا رو تمیز کردم.»

همه جا برق می‌زد. لگن ظرفشویی؛ شیر آب، روی سطح پیشخان؛ قاشق و چنگال‌های استیل. حتی کفپوش تیره زمین نیز برق می‌زد. لبخندش را با قدردانی پاسخ

داد و گفت: «کارت عالیهِ.» به در شیشه ای ورودی حیاط پشتی نگاهی انداخت. کمی تشنه بود. در کابینت را باز کرد تا لیوانی بردارد. شیر آب را باز کرد، به لگن ظرفشویی نگاهی انداخت. سرش گیج رفت و پیشخان را گرفت تا نیفتد. ناگهان گفت: «به گمونم دراز بکشم بهتره.»

تام گفت: «البته.» لیوان را از دستش گرفت و آن را از شیر پر کرد. کرن به دنبال تام از پله‌ها بالا رفت. اتاق خواب نیز پرنور و جادار بود. انتهای اتاق پنجره زیاد داشت. یک کتاب رمان بر روی میز کنار تخت و کتاب‌های بیشتری بر کف زمین قرار داشت. آن‌ها را تازه از کتابخانه قرض گرفته بود. بخصوص دنبال کتاب جدید کیت آتکینسون بود. اما فعلاً نمی‌توانست مطالعه کند تا بهتر بشود. این‌ها همه سفارش پزشک است. تام نیز مراقبت می‌کند.

به میز توالتش نگاهی انداخت. بر روی آن چند شیشه‌ی عطر و جعبه‌ی جواهرهایش قرار داشت. حلقه‌ی الماس؛ دستبند و گردنبند که تام آن را برای جشن نخستین سالگرد ازدواجشان خریده بود؛ همان جواهرهایی که مرتب آن‌ها را استفاده می‌کرد نیز بود. دوباره آن‌ها را به دستش کرد. گردنبند را به دور گردنش انداخت.

کرن خودش را در آینه‌ی آشنای روی میز توالت نگاه می‌کرد. صورتش هنوز کبود و زخمی بود. یادش افتاد روزهای اول چقدر قیافه‌ی ترسناکی داشت. به یاد آورد که در گذشته هم وقت‌هایی بود که به خانه بازگشته و متوجه می‌شد چیرهایی جابه‌جا شده است. چیزی که نشان می‌داد کسی داخل خانه شده است. خیلی می‌ترسید ولی به تام چیزی نمی‌گفت.

چیزهایی ترسناک را از مردی که دوستش دارد پنهان کرده بود. می‌ترسید دکتر فولتون آنچه را می‌دانست با تام یا پلیس مطرح کند. ای کاش یادش می‌آمد آن شب تصادف چه اتفاقی افتاده است! حس می‌کرد کور شده است، مانند کسی که خطر را حس می‌کند، اما نمی‌تواند آن را ببیند.

خیلی خسته بود. تام با نرمی به او گفت: «بهتره تو استراحت کنی؛ من شامو آماده می‌کنم.»

او سرش را تکان داد. دلش نمی‌خواست شام درست کند. دلش نمی‌خواست هیچ کاری انجام دهد، به جز اینکه خودش را گوله کند و از دنیا پنهان بشود.

تام گفت: «چند تا از دوستان پرسیدن کی می‌تونن به دیدنت بیان؟»

«فعلاً حوصله‌ی دیدن هیچ کس رو، به جز بریجید، ندارم.» او همیشه ممنون بریجید بود، اما کسی دیگر را دوست نداشت ببیند. حوصله‌ی پاسخ دادن به پرسش‌های دیگران را نداشت.

«منم همینو بهشون گفتم، اما باز مصرن که بیان.»

«فعلاً نه.»

تام سرش را تکان داد: «مطمئنم که درک می‌کنن. می‌تونن صبر کنن. به هر حال، باید

دوروبرت آروم باشه.» نگاهی به او کرد و گفت: «الان حالت چطوره؟»
می‌خواست بگوید وحشت زده! در عوض، با لبخندی کمرنگ، گفت: «خوشحالم که
خونه‌م.»

تام کباب پز را روشن کرد. استیک گوشت را درون مایع فروربرد تا آن را کباب کند.
سریع ظرف کوچکی سالاد با نان سیر آماده کرد. از اینکه کرن به خانه برگشته،
خوشحال بود.

اما هنوز نقطه ابهامی وجود داشت. تصادف و ماجراهای پیش از تصادف.
دوست داشت به او اعتماد کند.

امروز صبح، افسر فلمینگ می‌خواست همه جای خانه را بگردد. تام یادش افتاد وقتی
پلیس این حرف را به او زد چه حالی پیدا کرد. نخستین فکری که به ذهنش رسید، این
بود که دنبال چی می‌گرده؟ اگه چیزی پیدا کنه، چی؟ چیز بدی؟ اما به پلیس اجازه
گشتن نداد.

افسر نگاهی عمیق به او کرد، سوار خودرواش شد و از آنجا رفت. پس از آن، دو کار
انجام داد. اول، در اینترنت به دنبال وکیل جرایم گشت و با او قرار گذاشت. دوم، خانه
را زیرورو کرد.

بیشتر روز وقتش را گرفت، بعد هم باید به دیدن کرن در بیمارستان می‌رفت.
آشپزخانه را از همه جا بیشتر گشت. درون قوطی حبوبات، کیسه آرد، برنج، شکر-
هرچیزی که بسته‌بندی آن باز بود. از درون کشوها و کابینت‌ها همه چیز را درآورد.
بالای قفسه کمدها، زیر فرش و تشک، درون چمدان‌ها، کفش و چکمه‌هایی که
تقریباً نو بودند. پس از آن نیز به زیرزمین رفت. هوای زیرزمین کثیف و غبار آلود بود،
کمی طول کشید تا چشمش به نور کم عادت بکند. وسایل زیادی آن پایین نبود. فقط
ماشین لباسشویی و چند تا خرت و پرت. پشت کوره قدیمی را نیز نگاه کرد. سرانجام
به سراغ گاراژ رفت. همه مدتی که همه جا را می‌گشت، باور نمی‌کرد که چه می‌کند.
چه غلطی می‌کرد؟ دنبال چه چیزی می‌گشت؟ هیچی. اصلاً چیزی پیدا نکرد. احساس
خستگی، شرمندگی و حماقت می‌کرد.
خیالش راحت شد.

وقتی کارش تمام شد، دوباره همه چیز را مانند قبل سر جایش گذاشت تا کرن نفهمد.
سپس به بیمارستان رفت تا او را بیاورد.

استیک گوشت آماده شد. از پله‌ها بالا رفت تا به کرن بگوید شام آماده است.
هر دو پشت میز آشپزخانه نشستند. تام به او نوشیدنی تعارف کرد، اما کرن به آرامی
سرش را تکان داد.

تام گفت: «آه، درسته. یادم نبود تا زمانی که دارو مصرف می‌کنی، نباید الکل

بخوری.» نوشیدنی را کنار گذاشت و به جای آن آب آورد.
تام، از آن سوی میز، به همسرش نگاه می‌کرد. موهای قهوای کوتاهش از پیشانی
آویزان بود. اگر صورتش زخمی نبود، گمان می‌کرد اصلا هیچ اتفاق خاصی برای او
نیفتاده است.

در ظاهر، همچون پیش‌تر؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ اما در واقع هیچ چیز مانند
سابق نیست.

کرن با نخستین طلوع صبحگاهی، از خواب بیدار شد. به آرامی برخاست و
رب‌دوشامبر تنش کرد. در را پشت سرش بست و از پله‌ها پایین رفت.
می‌دانست که دوباره خوابش نمی‌برد. قهوه جوش را روشن کرد و دست به سینه
ایستاد؛ صدایی آشنا و بوی خوشایند قهوه همه جا را پر کرده بود.
آفتاب که کامل سر زد، نوری ملایم از پشت چمن‌ها نمایان شد. مدتی طولانی از
پشت در شیشه‌ای به این منظره نگاه کرد. کوشید همه چیز را به یاد آورد. می‌دانست
که زندگی‌اش بسته به همین ماجراست.

فصل نهم

تام وارد آشپزخانه شد. کرن پشت میز نشسته و یک لیوان قهوه جلویش بود. به نظر می‌آمد، قهوه‌اش سرد شده است.

نمی‌دانست از کی بیدار شده است.

کرن سرش را بالا آورد: «صبح بخیر.»

رب دشامبر خیلی به او می‌آمد. تام قدردان حضورش در خانه و در کل، در زندگی‌اش

بود. شب تصادف خیلی ترسیده بود که او را از دست داده باشد. البته همه چیز

شکننده به نظر می‌رسید. انگاری هر دو بر روی شیشه راه می‌روند. «خوب

خوابیدی؟»

سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «نه زیاد. قهوه می‌خوری؟»

«حتماً»

کرن بلند شد و او را بوسید. سپس یک فنجان قهوه برای او ریخت و مشغول آماده

کردن صبحانه شد.

تام با ملایمت گفت: «نه. تو بشین، خودم درست می‌کنم.» کرن نان برشته‌ها را آماده

کرد. دو تخم مرغ درون ماهیتابه انداخت. تام، با حالت پوزش‌خواهی، گفت: «ای کاش

می‌تونستم خونه همونم. اما واقعا خیلی کار دارم...»

کرن گفت: «نه، مشکلی نیست. جدی می‌گم. حام خوبه. نیازی نیست همونی مراقبم

باشی. باور کن زیاد سخت نیست.» سپس با لبخندی به او اطمینان خاطر داد.

تام باید موضوعی را مطرح می‌کرد؛ چاره‌ای نبود. «فقط یک چیزی.» کمی درنگ کرد.

کرن به او نگاه کرد.

«چی؟»

«من با یک وکیل قرار گذاشتم.» ترس را در چشمش می‌دید.

پوست لب پایینی‌اش را کمی گاز گرفت و گفت: «کی؟»

«امروز صبح، ساعت ده.»

«اوه، چقدر زود؟»

«جرم سنگینیه، کرن.»

«می‌دونم؛ نیازی نیست به من بگی.»

هر دو دچار به هم ریختگی شدند. تام آرزو می‌کرد ای کاش لازم نبود که به دیدن

وکیل بروند.

دفتر وکیل در ساختمانی چند طبقه که از خانه‌شان خیلی دور نبود، واقع شده بود.

کرن، مسیر کوتاه خانه تا دفتر وکیل، را ساکت بود. تام نیز زیاد حرف نزد. هوا خیلی گرم بود. جای پارک در سایه پیدا نکردند. وقتی درون ساختمان رفتند، از خنکی آنجا لذت بردند. با آسانسور به طبقه ششم رفتند. به طبقه ششم که رسیدند، اتاق انتظار خالی بود. تام، از گوشه چشم، کرن را می‌پایید. حرف نمی‌زد، مجله‌های روی میز سالن را نیز برنداشت تا مطالعه کند. زیاد طول نکشید.

منشی گفت: «خانم و آقای کراپ، بفرمایید داخل.» و آنان را به سمت دری هدایت و آن را برای‌شان باز کرد. بعد هم در را پشت سرشان بست. این دفتر نیز شبیه بقیه دفتر وکلا بود، اما اصلاً شبیه دفتر وکیل بنگاه معاملات ملکی، که خانه‌اش را از آنان خریداری کرده بود، نبود. یک میز بزرگ با چند پرونده پراکنده بر روی آن. پشت میز وکیل - جک کالوین - مردی با موهای مجعد خاکستری، نشسته بود. تام فکر کرد حدوداً باید چهل و اندی سال داشته باشد. او با هر دو نفرشان دست داد و آنان نشستند.

وکیل به هر دو نفر بادقت نگاه می‌کرد، پرسید: «خب، چه کار می‌تونم بکنم؟» نگاهی نافذ و هوشمندانه‌ای داشت. تام اندیشید، او نیز با خودش فکر می‌کند که این زوج جوان نازنین، توی دفتر من چی کار دارند؟

تام وقتی دید کرن ساکت است، گفت: «درباره جرم همسرم که چراغ قرمز رو رد کرده، دیروز تماس گرفتم.» به نظر می‌آمد حضور در دفتر وکیل جرایم او را ترسانده است.

مرد با بی‌اعتنایی گفت: «دوباره بگید که موضوع چیه؟ چون جرایم مربوط به ترافیک شهری زیاد به من مراجعه می‌کنند و یادم نمی‌مونه. بخصوص جرایم مربوط به رانندگی در حین مستی که زیاد اینجا میان.» بعد هم نگاهی به کرن انداخت. تام گفت: «نه.» سپس ماجرا را تعریف کرد. «اصلاً موضوع مصرف الکل نیست. اما متأسفانه سرعت بیش از حد مجاز بوده و...»

وکیل وسط حرفش پرید و گفت: «ببخشید؛ شاید بهتره اجازه بدید خودتون ماجرا رو تعریف کنید.»

تام نگاهی به کرن انداخت؛ مضطرب شده بود. وکیل با دقت او را زیر نظر داشت. لحظه‌ای نه تام و نه کرن حرفی نزدند. وکیل به هر دو نگاهی کرد و گفت: «مشکلی هست؟»

کرن سرانجام حرف زد: «بله، من روز تصادف رو یادم نمی‌یاد. هیچی از اون ماجرا یادم نیست.»

کالوین گفت: «واقعا؟»

کرن گفت: «کلاً از اون عصر هیچی یادم نمی‌یاد. همه چیز محو و سیاهه.»

تام گفت: «درسته. ضمن تصادف ضربه شدیدی به سرش خورده. تازه دیروز از

بیمارستان مرخص شده.»

وکیل با تعجب نگاهی به آنان انداخت: «این موضوع جدیده. از خودتون درآوردید تا این جوری دفاع کنید؟ چون ضرورتی نداره. اجازه بدید من از شما دفاع کنم.»
تام با نرمی گفت: «چیزی از خودمون درنیاوردیم. اون دچار فراموشی شده. پزشک‌ها معتقدند که این مسئله موقته و حافظه‌ش بر می‌گرده.» بعد هم به کرن نگاه کرد که رنگ پریده در کنارش نشسته بود.

وکیل با کنجکاوی نگاهی به کرن کرد و گفت: «متوجه شدم.»

تام برگه جرمه پلیس را به او داد. کالوین سریع آن را خواند. سپس به او نگاه کرد.
«برای خانمی مثل شما، خیلی عجیبه که به همچین محله‌ای رفتید؟»

کرن مستقیم و صاف نشسته بود. وکیل به تام رو کرد و گفت: «اونجا چه کار می‌کرده؟»

تام گفت: «نمی‌دونم.»

وکیل تکرار کرد: «نمی‌دونید.» بعد هم هر دو را برانداز کرد. سکوتی طولانی. سرانجام گفت: «این جرم؛ کاملا جدیه. رانندگی با سرعت زیاد - نباید نکته‌ای از قلم بیفته.»
سپس لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «من می‌گم چه کار کنیم. امروز پیش پرداخت حق الزحمه رو می‌پردازید. بعد من اقدام می‌کنم. روز دادگاه رو عقب می‌ندازم تا زمانی که اون حافظه‌اش برگرده، تا بدونیم اونجا چه کار داشته و چرا اونقدر با سرعت رانندگی کرده. شاید دلیل خوبی براش وجود داشته باشه. یا دست کم جرم رو تخفیف بده. حتی اگر دلیلی وجود نداشته باشه، اول باید بفهمیم که موضوع چی بوده.»

تام به همسر خود که سرش پایین بود، نگاهی انداخت. سپس دسته چکش را درآورد.
وکیل مستقیم با کرن حرف می‌زد: «اگه چیزی یادتون اومد، همه رو یادداشت کنید. دفعه بعد که همدیگه رو دیدیم، باهم مرور می‌کنیم. وقتی هم که یادتون اومد، به من زنگ بزنید.»

کرن سرش را تکان داد و گفت: «باشه.»

«یا شاید مایلید بدون حضور شوهرتون منو ببینید؟»

کرن نگاهی تند به او کرد، سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «البته که نه. من چیزی پنهان از شوهرم ندارم.»

تام با دقت او را نگاه می‌کرد. یعنی واقعا راست می‌گه؟

آنان پیش پرداخت را دادند و بلند شدند تا بروند. کالوین از کرن پرسید: «سابقه کیفری قبلی که ندارید، دارید؟»

کرن برگشت، او را نگاه کرد و گفت: «نه.»

وکیل نیز او را نگاه می‌کرد. چیزی در نگاهش بود که تام را نگران می‌کرد. فهمید وکیل حرف او را باور نکرده؛ اصلا باور نکرده است.

در مسیر دفتر وکیل تا خانه به دلیل همه پرسش‌هایی که پاسخ ندارد، فضا سنگین بود. پیش‌تر تام از رانندگی در کنار کرن خیلی لذت می‌برد. یکی از شادترین خاطره‌های باهم بودنشان، همین بود. وسایل سفر را در صندلی عقب می‌چیدند، سپس به خارج از شهر می‌رفتند و کلی باهم می‌گفتند و می‌خندیدند. تلفن همراه تام زنگ خورد. تماس را پاسخ داد. پس از اتمام با پوزش‌خواهی، به کرن گفت: «من باید زود برم شرکت.»

«عیب نداره.»

«تو خوبی؟»

«کمی سردرد دارم.» چشم‌هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

تام کرن را به خانه رساند. دولا شد و او را بوسید. «یک چرتی بزن، استراحت کن. منم زود برمی‌گردم خونه.»

کرن از خودرو پیاده شد و برای تام دست تکان داد. تام نیز دنده عقب به خیابان برگشت، نگران از اینکه چه چیزی در انتظار آنان است. نمی‌دانست همسرش چه رازهایی را از او پنهان می‌کند.

فصل دهم

به محض رفتن تام، کرن به درون خانه رفت. قرار با وکیل او را به هم ریخته بود. حتما گمان می‌کرد که او دروغ می‌گوید. با انگشت چشم‌های خسته‌اش را فشار داد. از درون یخچال کیسهٔ یخی را که بیمارستان به او داده بود درآورد. گه‌گاهی برای درمان تورم و کبودی صورتش از آن استفاده می‌کرد. آن را بر روی پیشانی‌اش گذاشت. سرما حس خوبی می‌داد. بر روی صندلی آشپزخانه نشست، چشم‌هایش را بست و کیسهٔ یخ را بر روی پیشانی‌اش گذاشت. آرام آن را تکان می‌داد تا درد تسکین پیدا کند. آن روز هوا خیلی گرم بود. با وجودی که کولر روشن بود، احساس می‌کرد عرق کرده است. شاید باید درجهٔ کولر را بیشتر می‌کرد. سردردش کمی بهتر شد. چشم‌هایش را باز کرد. به پیشخان آشپزخانه خیره شد. با نقل مکان به این خانه؛ پیشخان را عوض کرده بود. هنوز هم از دیدن آن لذت می‌برد. سطحی سیاه با دانه‌هایی نقره‌ای، نرم، براق. اما چیزی که اکنون می‌دید لیوانی خالی در کنار لگن ظرفشویی بود. به لیوان و سپس به اطراف آشپزخانه نگاهی کرد. مانند قبل نبود. امروز صبح که می‌خواستند به دفتر وکیل بروند، لیوان خالی در آنجا نبود. او مطمئن است. چون پیش از بیرون رفتن او و تام - البته بیشتر تام - آشپزخانه را تمیز کرده بودند و ظرف‌های صبحانه را درون ماشین ظرفشویی گذاشته بودند و بر روی پیشخان دستمال کشیده بودند. کمی وسواسی است. از اینکه وسایل نشسته بر روی پیشخان بگذارد، اصلا خوشش نمی‌آمد. بعد هم، می‌دانست که پیش از رفتن یک نگاه به آشپزخانه انداخته و از در بیرون رفته بود. چون پیش از رفتن، بررسی کرده بود که در شیشه‌ای رو به حیاط بسته باشد. او همیشه عادت داشت که نگاه کند تا مطمئن شود در قفل باشد. برای همین، آن شب که تام دید در ورودی باز است، خیلی تعجب کرده و ترسیده بود. و البته با روشن بودن چراغ‌ها، و نبردن کیف پول. البته تا جایی که یادش می‌آمد!

لیوان را برداشت و درونش را نگاه و آن را بو کرد. خالی بود، اما معلوم بود که با آن آب نوشیده‌اند. انگار کسی از گرمای بیرون درون خانه آمده، از شیر آب خورده، سپس آن را بر روی پیشخان گذاشته باشد. سرش گیج رفت. پیشخان را گرفت. ناگهان لیوان از دستش افتاد و شکست و صدایش در آشپزخانه پیچید. به خرده شیشه‌های کنار پایش نگاه کرد. به نفس نفس افتاده بود. همهٔ بدنش می‌لرزید. سپس سریع برگشت و به اتاق نشیمن رفت، تلفن را برداشت و شمارهٔ بریجید را گرفت.

وقتی بریجید پاسخ داد؛ گفت: «بریجید! می‌تونی بیای اینجا؟ سریع بیا!» حتی تلاش نکرد که ترس و نگرانی‌اش را پنهان کند. فقط می‌خواست هر چه زودتر بریجید

پیشش باشد. نمی‌خواست در خانه تنها بماند.

بریجید گفت: «حتماً! الان میام.»

کرن بیرون در ورودی بی‌صبرانه ایستاده بود. چند ثانیه بعد؛ بریجید را دید که با شتاب به سوی او می‌آید. خدا رو شکر که بریجید رو دارم!

بریجید گفت: «خدای من، کرن چی شده؟ چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟»

کرن گفت: «یکی توی خونه ما بوده.»

بریجید به پشت سر او نگاه کرد و گفت: «چی؟ منظورت چیه؟»

کرن به درون خانه اشاره کرد: «امروز صبح من و تام خونه نبودیم، اما یکی اینجا بوده. الان که برگشتم، رفتم توی آشپزخونه...» نتوانست حرفش را تمام کند.

بریجید پرسید: «کسی رو هم دیدی؟ کسی توی آشپزخونه بود؟»

کرن سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه» با حضور بریجید آرام‌تر شده بود.

چقدر خوشبخت است که دوست صمیمی‌اش آن سوی خیابان زندگی می‌کند. کرن می‌دانست تو هر دردمسری بیفتد، بریجید به سرعت خودش را به او می‌رساند. ای کاش می‌توانست به او بگوید چرا تا این اندازه ترسیده است. اما نه به بهترین دوستش و نه به شوهرش؛ نمی‌توانست حقیقت را بگوید.

بریجید درون آشپزخانه را گشت. کرن جلوی در ایستاد و او را تماشا کرد. پس از لحظه‌ای، به سمت کرن آمد. «کرن، چی شده؟»

«رسیدم خونه و رفتم توی آشپزخونه. یک لیوان خالی کنار لگن ظرفشویی بود. وقتی صبح رفتیم، لیوان اونجا نبود. یکی اونو اونجا گذاشته. من و تام نداشتیم.»
بریجید پرسید: «مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم. به نظرت اگه مطمئن نبودم، این قدر ناراحت می‌شدم؟»
بریجید با نگرانی به اطراف آشپزخانه نگاه کرد. «لیوان چطوری شکست؟»
«برش داشتم توشو ببینم، سرم گیج رفت. از دستم افتاد.»
بریجید گفت: «بهتره به تام زنگ بزنیم.»

تام، تا جایی که قانون اجازه می‌داد، با سرعت تا خانه رانندگی کرد. مغزش داشت می‌ترکید. وقتی رسید، با عجله از خودرو پیاده شد و درون خانه دوید. وارد اتاق نشیمن شد و کرن را دید که بر روی کاناپه دراز کشیده و کیسه یخ را بر روی پیشانی‌اش گذاشته و بریجید نیز در کنارش ایستاده است.
«کرن، عزیزم، حالت خوبه؟ چی شده؟»

کرن کوشید بنشیند. کیسه یخ را به بریجید داد و او نیز آن را درون فریزر گذاشت.
گفت: «نمی‌دونم. اومدم خونه، یک لیوان روی پیشخون دیدم. صبح که داشتیم می‌رفتیم، مطمئنم که اونجا نبود. به نظرم کسی توی خونه اومده.»

تام به آشپزخانه رفت، شیشه خرده‌های لیوان را که دید، همان جلوی در ایستاد. نگاهی به بریجید انداخت که کیسه یخ را درون فریزر می‌گذاشت، سپس با دقت در اطراف قدمی زد.

کرن آمد و در کنار او ایستاد. گفت: «لیوان از دستم افتاد.»

تام با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: «مطمئنی که قبلش اونجا نبود؟ ممکنه از اول بوده.»

تلاش کرد یادش بیاید که امروز صبح لیوان را دیده است، شاید خودش آن را آنجا گذاشته باشد. این روزها ذهنش خیلی درگیر است و امکان دارد این جزئیات را فراموش کرده باشد.

کرن سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم، مطمئنم قبل از رفتن یک نگاه آخر هم اینجا انداختم. اونجا هم رفتم تا ببینم که در حیاط قفله یا نه. گمون می‌کنم همه چیز...»

تام او را به سمت کاناپه برد و گفت: «بیا بشین» بریجید خرده‌شیشه‌ها را جمع می‌کرد. کرن را بر روی کاناپه نشاند و همه خانه را گشت. هیچ چیز دیگر گم نشده بود. تا جایی که یادش می‌آمد، همه چیز سرجایش بود.

به سالن که برگشت، بریجید بر روی صندلی در کنار کرن نشسته بود. او لباس کتان به تن کرده و موهای بلند قهوه‌ای‌اش بر روی شانه‌اش ریخته بود. متوجه نگاه تام شد، موهایش را پشتش جمع و گره زد. تام به سمت کرن برگشت: «گمون نمی‌کنم کسی اینجا بوده.»

کرن گفت: «چی؟ به نظرت خیالاتی شدم؟»

تام به آرامی گفت: «نه، گمون نمی‌کنم خیالاتی شدی. به نظرم؛ دقیق یادت نمی‌یاد که لیوان اونجا بوده یا نه. ما هر دو مومن توی این گرما آب زیاد می‌خوریم. شاید یکی مومن لیوان رو روی پیشخون جا گذاشتیم. شاید من گذاشتم؛ نمی‌دونم.» کوشید به او یادآوری کند: «تو هنوز تحت درمانی، کرن. یادته دکتر چی گفت؟ گفت ممکنه مدتی حافظه کوتاه مدتت دچار مشکل بشه. شاید لیوان اونجا بوده و تو یادت نمی‌یاد.» با تردید گفت: «شاید.»

تام به بریجید رو کرد. گفت: «من پیشش می‌مونم. ممنون که زود خودت رو رسوندی.»

بریجید گفت: «خواهش می‌کنم، هرکاری داشتید بهم بگید.»

بریجید که بلند شد برود، کرن با قدردانی گفت: «واقعا ممنون که زود اومدی.»

بریجید، نمی‌دونم بدون تو چه کار می‌کردم.»

تام بریجید را نگاه می‌کرد که همسرش را در بغل گرفته بود. کرن نیز با گرمی او را بغل کرد.

تام گفت: «خیلی ممنون که شیشه خرده‌ها رو جمع کردی.»

«خواهش می‌کنم.» بریجید به کرن رو کرد و لبخند زد: «به زودی می‌بینمت.»
در حالی که هر دو نفرشان جلو در ایستاده بودند، بریجید به آن سوی خیابان رفت.
تام، کمی عقب‌تر، پشت کرن ایستاده بود. هم همسرش و هم بریجید را تماشا می‌کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل یازدهم

بازرس رازباخ(۴)؛ درنگی کرد تا اطرافش را حسابی برانداز کند. بازاری قدیمی آن سمت خیابان، با یک خوار بار فروشی، یک محوطه لباسشویی عمومی، یک مغازه عمده فروشی؛ به چشم می خورد. فضای باز زیادی به چشم نمی خورد. حتی در هوایی آفتابی مانند امروز، آدم‌های اینجا افسرده‌اند. جلوی او صحنه وقوع جرم قرار داشت. رستورانی متروک. ساختمان را با تخته‌های چوب پوشانده بودند، اما دو تا از تخته چوب‌های جلوی پنجره کنده شده، یا به مرور زمان افتاده و یا کسی آن را کنده بود تا داخل را نگاه کند. رازباخ، پشت ساختمان متروک گشتی زد. به سوی دو نفر از کارشناس‌های فنی پلیس سر تکان داد و از نوار زرد صحنه جرم رد شد.

از در غبارگرفته پشتی وارد رستوران شد. این در، مانند در جلویی، با چوب پوشانده نشده بود. اگر هم چوب داشته، زمان زیادی از کنده شدن آن نمی گذشت. هرکسی به راحتی می توانست داخل یا خارج بشود. نخستین چیزی که خیلی اذیتش کرد، بوی گند جسد بود. کوشید به آن توجهی نکند.

یک پیشخان قدیمی سمت چپش بود که نه صندلی و نه میزی داشت. محوطه کاملاً خالی بود. حتی سقف چراغ نداشت. یک کاناپه قدیمی و چند بطری خالی بر روی زمین افتاده بود. از پنجره، از همان جایی که چوب‌ها کنده شده بود، نور اندکی به داخل می تابید. اما بیشترین نور را گروه بررسی صحنه جرم انداخته و محوطه را روشن کرده بودند. کف کثیف رستوران ترک خورده بود. دیوارها، از دود سیگار، سیاه بود. مردی مرده نیز کف زمین دیده می شد.

بوی جسد خیلی بد بود. چند روز که جسد در گرمای تابستان بماند، همین بو را پیدا می کند. این یکی بوی تعفن و پختگی می داد.

رازباخ، با کت و شلوار گران قیمتش، وسط رستوران متعفن ایستاد، با خودش فکر کرد باید دستکش پلاستیکی را از درون جیبش درآورد، سپس لباسش را به خشکشویی بفرستد.

مأمور پلیسی که اونیفورم به تن داشت و در کنارش ایستاده بود، گفت: «یک نفر به اداره پلیس زنگ زده و خبر داده، اما اسمشو نگفته.»

بازرس سرش را با خستگی تکان داد. به سمت جسد آغشته به خون و بادکرده بر روی زمین رفت. چند دقیقه‌ای نزدیک او ایستاد و با دقت به جسد نگاه کرد. مردی با موهای تیره، احتمالاً نیمه یا آخرهای سی سالگی، با شلوار مشکی گرانقیمت و پیراهن گران که البته اکنون با خون خشک و غبار خاک کثیف و کلی حشره‌های ریز دور آن جمع شده بود. دو تیر به قربانی شلیک شده بود، یکی به صورتش و یکی به سینه‌اش. کفش‌هایش را برده بودند؛ از قرار، کفش‌های گرانی داشته است. کمربند هم نداشت.

رازباخ از کارشناس فنی پلیس که آن سمت جسد بود؛ پرسید: «اسلحه پیدا نکردید؟»
«نه؛ هنوز نه.»

رازباخ با دقت بر روی جسد دولا شد. می‌کوشید نفسش را حبس کند. از جای کمرنگ روی انگشت جسد معلوم بود؛ که حلقه‌اش را به تازگی از دستش در آورده بودند و همین جای کمرنگ دور مچش، جایی که ساعت می‌بندند، نیز دیده می‌شد. رازباخ فکر کرد، اموالش را دزدیدند، اما قتل به خاطر سرقت نبوده است.

این مرد اینجا چه کار می‌کرده است؟ اصلا مال این محله نیست. به نظر می‌آید او را اعدام کردند. تنها با این فرق که به جای طناب، با شلیک گلوله کشتند. دو روز یا شاید بیشتر می‌شود که مرده است. صورتش سفید و باد کرده است.

«هویتش رو تشخیص دادید؟»

«نه؛ هیچ کارت شناسایی‌ای همراهش نبود. درواقع، به جز لباس، هیچی همراهش نیست.»

«شاهد چی؟» رازباخ منتظر پاسخ بود، اگر چه پاسخ را می‌دانست.

«نه. دست کم تا الان که کسی نبوده.»

رازباخ آهی کشید و گفت: «باشه.»

جسد را برای کالبدشکافی به زودی از اینجا به پزشکی قانونی می‌فرستادند. اثر انگشتش را گرفتند تا شاید پرونده‌ای و یا چیزی از او بتوانند پیدا کنند. اگر با اثر انگشت نتوانند او را شناسایی کنند، به سراغ بخش افراد گمشده می‌روند که کاری خسته کننده است، اما چاره‌ای نیست؛ بیشتر کار پلیس خسته کننده است.

به دنبال اسلحه قتل می‌گردند. از ظاهر معلوم است که احتمالا باید اسلحه کالیبر ۲۸ باشد. یا ضارب آن را برداشته، یا شاید کسی دیگر و موضوع را پنهان نگه داشته است. خیلی عجیب نیست که آدم‌های این محله کفش، کمربند، انگشتر، کیف و تلفن همراهش را دزدیده باشند.

کار با جسد تمام شد. اطراف محوطه را با دقت بررسی کردند. یک جفت دستکش صورتی لاستیکی که نزدیک آرنجش گل داشت، در پارکینگی در همان نزدیکی، با فاصله پیدا کردند. رازباخ گمان نمی‌کرد که این دستکش ربطی به ماجرای قتل در رستوران داشته باشد، اما آن را برداشت. هیچ وقت نمی‌توان از همه چیز مطمئن بود.

رازباخ، به همراه یک بازرس دیگر، جنینگز، و تعدادی مأمور پلیس اونیفورم پوش، کل بعدازظهر را از کسبه و اطرافیان، به دنبال شاهد، پرس و جو کردند.
البته تعجبی نداشت، که دست خالی برگشتند.

صبح روز بعد، دکتر پریا، دکتر پزشک قانونی، منتظرشان بود. گفت: «سلام، آقایون بازرس.» معلوم بود از دیدارشان راضی است.

رازباخ می‌دانست که دکتر از حضور بازرس خوشحال می‌شود. جالب بود که پس از بیست سال کار در چنین فضای ناراحت کننده‌ای، هنوز از پا درنیامده بود. مرگ بر اثر جراحی چاقو، تصادف با خودرو، شلیک گلوله، غرق شدگی، هیچ چیزی این پزشک سرخ روی کاملاً اجتماعی را اذیت نمی‌کرد.

دکتر ظرف آب نبات نعنایی را به آنان تعارف کرد. هر یک از آنان یکی برداشتند و کاغذش را باز کردند، بعد هم دکتر آشغال کاغذ را از دست‌شان گرفت و در سطل زباله انداخت. بو و طعم نعنا در این محل به آنان کمک می‌کرد.

وقتی همه به دور میز فلزی بلندی که جسد تشریح شده بر روی آن قرار داشت ایستادند، رازباخ پرسید: «خب، دکتر چی دارید به ما بگید؟»

رازباخ خیلی خوشحال بود که جنینگز، مانند او، معدۀ قوی داشته و با دیدن این چیزها بالا نمی‌آورد. جنینگز، مشتاق و با کنجکاوی، به جسد نگاه می‌کرد. آب نبات نعنایی، خنکی مطبوعی به گلویش می‌داد.

دکتر پریا گفت: «جسد سالمه. مردی قفقازی، اواخر سی سالگی. بدنی سالم داشته.

اولین گلوله به سینه‌ش خورده، دومی به گونه‌ش اصابت کرده. اما شلیک سومی هم بوده که مستقیم به مغزش خورده، که همون علت مرگشه. مرگ خیلی سریع اتفاق

افتاده. از نزدیک بهش شلیک شده؛ در حدود یک یا دو متری، با یک اسلحه کالیبر ۳۸»

رازباخ سرش را تکان داد. پرسید: «دقیقا چه زمانی مرده؟»

دکتر پریا به سمت رازباخ رو کرد و گفت: «می‌دونم که شماها چقدر دنبال زمان مرگ هستید. منم همه تلاشمو کردم؛ واقعا کردم. اما وقتی جسدی برای من می‌فرستید که چند روز از مرگش گذشته، باید زمان بدید تا بتونم دقیق بگم.»

بازرس می‌دانست که دکتر پریا آدم کمالگرایست. همیشه یافته‌هایش را به بهترین شکل ارائه می‌کند. صبورانه گفت: «منم احترام می‌زارم. اما بازم حدست رو به هر کسی دیگه‌ای ترجیح می‌دم.»

دکتر لبخندی زد و گفت: «دیشب کالبد شکافی کردم. بر اساس تجزیه و لارو (V) موجود در بدن و هوای گرم، به نظر می‌یاد که چهار روز پیش مرده. حالا یک روز کم و بیش.»

رازباخ حساب کرد: «خب، چهار شب قبل از دیشب؛ یعنی شب سیزدهم آگوست.» دکتر پریا سرش را تکان داد: «اما ممکنه اوایل شب دوازدهم یا اواخر شب چهاردهم آگوست کشته شده باشه. این حدودا.»

رازباخ به جسد روی میز نگاه کرد. ای کاش خودش می‌توانست حرف بزند.

به اداره پلیس که برگشتند، رازباخ یکی از اتاق‌های جلسه‌های بزرگ را تعیین کرد و به گروهش گفت تا همه در آنجا جمع بشوند. او و جنینگز بازرس هستند و تعدادی

از مأمورهای گشتی پلیس را نیز برای کمک انتخاب کردند.

رازباخ گفت: «هنوز نمی‌دونیم که این آدم کیه. اثر انگشتش رو جای دیگه پیدا نکردیم. در بخش گمشده‌ها هم نیست. هیچ اطلاعات دیگه‌ای هم ازش نداریم. یک عکس و شرحی از اون در رسانه‌ها و سازمان اجرایی قانون می‌فرستیم، شاید کسی شناسایش کنه. حتما کسی اونو می‌شناسه.»

رازباخ تصمیم گرفت همه پرونده‌ها و موارد ثبت شدهٔ چهل و هشت ساعت، بین شب دوازدهم تا چهاردهم را، بررسی کند. او به دنبال هرچیز غیر عادی می‌گردد. چیز زیادی نبود؛ چند جدال کوچک بر سر مواد مخدر و چند تصادف خودرو. یکی؛ ضربه و خمیدگی گلگیر خودرو در بعدازظهر. اما دیگری، غروب سیزدهم آگوست، ساعت در حدود ۸:۴۵، یک خودرو هوندا سیویک با سرعت چراغ قرمز را رد کرده و به تیر چراغ محکم برخورد کرده است.

رازباخ با خواندن این مطلب، موهای پشت گردنش را خاراند.

فصل دوازدهم

فلمینگ لیوان قهوه را جلوی رازباخ گذاشت و گفت: «بفرمایید، در خدمتیم. چه کاری از ما برمی‌یاد؟ معمولا بازرس بخش جنایی به دیدن ما نمی‌یاد؛ اونم به بخش آخری ساختمون.»

رازباخ عکس قربانی را بر روی میز گذاشت.

فلمینگ و کرتون هر دو دولا شدند. کرتون سرش را تکان داد. فلمینگ، پس از کمی درنگ، با دقت بیشتری به آن نگاه کرد، اما حرفی نزد.

رازباخ گفت: «جسد این مرد رو چند روزی کسی پیدا نکرده بود، تا شب هفدهم آگوست. دست کم تا اون زمان کسی زنگ نزده. گمون کنم در آخر هم یکی از اهالی همون جا زنگ زده.»

کرتون پاسخ داد: «نمی‌شناسمش.»

فلمینگ به رازباخ نگاهی کرد و گفت: «من هم نمی‌شناسم. این موضوع چه ربطی به ما داره؟»

«شب سیزدهم؛ حالا یک روز این ور و اون ور. توی یه رستوران متروک در خیابون هافمن به قتل رسیده. می‌دونم همون شب؛ یه تصادف در نزدیکی همین محل رخ داده.»

فلمینگ و کرتون به هم نگاهی کردند. کرتون صاف تر نشست و سرش را تکان داد. «آره، بوده.»

رازباخ پرسید: «خب بگید، درموردش چی می‌دونید.»

کرتون گفت: «زنی با سرعت چراغ قرمز رو رد کرده، خواسته به خودرویی نزنه، کنترلش رو از دست داده و محکم کوبیده به تیر چراغ برق.»

«زننده ست؟»

فلمینگ گفت: «بله، نجات پیدا کرد. اما ظاهرا دچار فراموشی شده.»

رازباخ گفت: «شوخی می‌کنید، مگه نه؟»

فلمینگ گفت: «نه. همه، دکتر و شوهرش این موضوع رو تأیید می‌کنند.»

«اما شماها، نه.»

«نمی‌دونم. شوهرش همون شب به نهصد و یازده زنگ زده و گزارش گم شدنش رو به پلیس داده بود. خونه رو با عجله ترک کرده. چراغ‌های خونه روشن بوده، کیف پول و تلفن همراهشو هم با خودش نبرده، در خونه رو هم یادش رفته که قفل کنه.»

رازباخ به افسر کرتون نگاه می‌کرد که سرش را تکان می‌داد.

کرتون گفت: «به نظر من، این زن داره دروغ می‌گه.»

رازباخ پرسید: «شماها در موردش چی می‌دونید؟»

فلمینگ گفت: «اسمش کرن کراپه؛ اگه ندید بگیری که اون شب کجا بوده و اونجا چی کار داشته، یک زن معمولی خونه‌داره.»
«یه زن خونه دار.»

«بله، در حدود سی ساله. به عنوان کمک حسابدار کار می‌کنه. با یک حسابدار ازدواج کرده، بچه ندارن و خونه قشنگی در حاشیه شهر در محله هنری پارک دارن.»
رازباخ ناگهان به یاد دستکش لاستیکی صورتی نزدیک صحنه قتل افتاد. از رد لاستیک‌ها در پارکینگ معلوم بود که با شتاب از محل فرار کردند. پرسید: «چه بلایی سر خودرو اومده؟»

کرتون گفت: «یه هوندا سیویک. جمع شده.»
رازباخ گفت: «لازمه لاستیک‌های ماشین رو ببینم.» هیجان زده بود. جالب نیست؟
میان تصادف خودرو؛ زن خانه دار و قربانی قتل ارتباطی باشد؟
فلمینگ گفت: «پس باید اونو از اینجا تحویل بگیری، رازباخ.»

صبح روز بعد، تام هنگام سرکار رفتن، خوشحال نبود؛ اضطراب داشت. مجبور بود در روزهای تعطیل آخر هفته چند ساعتی به کارهایش برسد، برای همین هم لباس جین تنش کرد. روزهایی که کرن در بیمارستان بود، خیلی از کارهایش عقب افتاده بود. کرن امروز صبح خسته به نظر می‌آمد. وقتی تام بیدار شد، او نیز دوباره از خواب پرید. باد روی صورتش کم و کبودی‌های آن خیلی کم‌رنگ‌تر شده بود. اما بازهم مانند کرن سابق نبود.

از وقتی به خانه برگشته، فرق کرده است. پیش‌تر خیلی گرم بود و پیچیدگی نداشت. اما اکنون کمی فاصله گرفته است. خیلی ساکت است. گاهی، وقتی او را در آغوش می‌گیرد، خودش را جمع می‌کند. پیش‌تر از این کارها نمی‌کرد. عصبی است و از جا می‌پرد. تام داستان لیوان را نیز باور نکرد. به نظرش کسی به خانه نیامده بود. چرا آن‌قدر مطمئن بود که کسی به خانه آمده است؟ خیلی ترسیده بود.
او نیز احساس نگرانی می‌کرد. آیا به راستی آن شب را یادش نمی‌آید؟ یا این‌طوری وانمود می‌کنه؟

دچار بدگمانی شده بود. شک و تردیدش کم کم بیشتر شده؛ چیزی که پیش‌تر تصورش را نیز نمی‌کرد.

شک و تردید در مورد گذشته او. وقتی به این خانه آمد، وسایل کمی با خودش آورد. همان زمان از او پرسیده بود آیا وسیله دیگری دارد که بخواهد در انبار بگذارد. او مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بود: «نه؛ همینه. خیلی وابسته به وسایل نیستم. از شلوغی و درهمی دوروبرم خوشم نمی‌یاد.»

یکی دوبار نگران شد که چرا کرن هیچ وابستگی‌ای به گذشته اش نداشت. وقتی

درباره خانواده‌اش از او پرسید، گفته بود که خانواده‌ای ندارد. او نیز پذیرفت. پدر و مادر خودش نیز فوت کرده بودند. هیچ کس، به جز برادرش را، نداشت. اما کرن هیچ کس را نداشت. تام تعدادی دوست از دوران دانشکده داشت، اما او هیچ دوستی نداشت. وقتی تام با اصرار از او پرسیده بود، در پاسخ گفته بود که در آن زمان علاقه‌ای به ارتباط با دیگران نداشتم. بعد هم طوری رفتار کرده بود؛ انگار تام زیادی موضوع را بزرگ کرده است.

تام او را دوست داشت. کرن نیز او را دوست داشت. زندگی خوبی باهم داشتند. اگر دلش نمی‌خواست درباره زندگی قبلی‌اش حرفی به تام بگوید، او نیز مشکلی با این قضیه نداشت. هرگز به چیزی شک نکرده بود که آزار دهنده باشد. حتما کرن فضای خصوصی زندگی‌اش را دوست دارد و دلش نمی‌خواهد آن را با کسی در میان بگذارد. اما اکنون با این موضوع راحت نبود. انگار تازه فهمیده بود چیز زیادی درباره همسرش نمی‌داند.

بازرس رازباخ و جنینگز در آزمایشگاه بررسی جرایم بودند. با وجود آنکه بعد از ظهر روز یکشنبه بود، افراد در آزمایشگاه در حال بررسی دستکش صورتی بودند. رازباخ وقتی دید استن پرایس (Δ) قبول کرد که امروز صبح برای بررسی مدرک به آزمایشگاه بیاید، او را به یک قهوه اسپرسوی دوبل مهمان کرد. از استارباکس خریده بود. رازباخ می‌دانست که استن معمولا فرصت بیرون رفتن ندارد. استن فنجان را که گرفت؛ با خوشحالی گفت: «ممنون. یک قهوه خوب حال آدم رو خوب می‌کنه.»

اینجا در زیرزمین، در آزمایشگاه بخش جنایی، یک قهوه ساز بیخود دارند که قهوه‌های آشغالی درست می‌کند. شاید به همین دلیل است که کسی آن را تمیز نمی‌کند. هیچ کس نیز تلاش نکرده یک بار آن را بشوید و امتحان کند که آیا مزه آن فرق می‌کند یا نه. رازباخ با خودش فکر کرد، باید امسال برای جشن کریسمس یک قهوه ساز جدید برای این بخش بخرم.

رازباخ پرسید: «خب، چی پیدا کردی؟»

استن، با قدردانی، جرعه ای قهوه نوشید و گفت: «خب، روی یکی از این دستکش‌ها، جای چرخ هست. جای چرخ روی دستکش، مدل و نوع خودرو رو تعیین می‌کنه. دقیقا همون مدل. اما دقیقا نمی‌تونیم بگیم که با همون نمونه جای چرخ که آوردی، یکیه. می‌تونیم بگیم روی دستکش جای چرخ مونده.»

رازباخ فکر کرد، این هم خودش نکته‌ای است. گفت: «باشه. دی ان ای توی دستکش رو تونستی دربیاری؟»

«دارم روش کار می‌کنم. دیگه خیلی نمونه. فهرستی طولانی از اسامی دارم.»

«می‌توننی به خاطر من سریع‌تر پیداش کنی؟»

«می‌توننی مرتب از این قهوه خوشمزها برام بیاری؟»

«قول میدم.»

کرن کلید، کیف پول و تلفن همراهش را برداشت تا از خانه بیرون برود. باید به فروشگاه آن سمت خیابان می‌رفت.

وقتی در جلویی خانه را باز کرد. مردی غریبه جلوی ایوان ایستاده بود.

آن قدر ترسیده بود که می‌خواست جیغ بکشد. اما مرد ایستاده جلوی پله‌ها، در عین حال که غریبه بود، اما خطری نیز محسوب نمی‌شد. کت و شلواری شیک به تن داشت. موهای خاکستری و چشم‌های آبی نافذ. اکنون متوجه مرد دومی شد که به سمت پله‌ها می‌آمد. با نارضایتی به او و مرد روبه‌رویش نگاهی کرد.

مرد گفت: «کرن کراپ؟»

با تردید پاسخ داد: «بله. شما؟»

«من بازرس رازباخ هستم.» به آن یکی مرد در درگاه نگاهی کرد و گفت: «و ایشون

هم بازرس جنینگز.»

فصل سیزدهم

کرن به بازرس زل زده بود. قلبش تند تند می‌زد. انتظار چنین چیزی را نداشت. رازباخ پرسید: «می‌تونیم چند دقیقه با شما حرف بزنیم؟» سپس نشان پلیسی خود را به او نشان داد.

کرن خیلی نگران بود. دلش نمی‌خواست با آنان حرف بزند. اکنون که وکیل نیز دارد. چرا هیچ توصیه‌ای نکرده بود که اگر پلیس به سراغت آمد، چه باید بگویی؟ چرا خودش نپرسیده بود؟

گفت: «من داشتم می‌رفتم بیرون.»

رازباخ حرکتی نکرد. گفت: «زیاد طول نمی‌کشد.»

مردد بود، نمی‌دانست چه کار باید بکند. اگر با آنان حرف نمی‌زد و ردشان می‌کرد، شاید بیشتر به او مشکوک می‌شدند. سرانجام تصمیم گرفت آنان را در داخل بپذیرد. به آنان می‌گوید که چیزی یادش نمی‌آید. در هر صورت، حقیقت دارد. چیزی ندارد که درباره آن شب به آنان بگوید.

«باشه؛ گمونم چند دقیقه مشکلی نیست.» سپس در را باز کرد و بعد پشت سرشان آن را بست.

آنان را به سالن نشیمن راهنمایی کرد. خودش بر روی کاناپه نشست و هر یک از آنان بر روی صندلی روبه‌رویش نشستند. دلش می‌خواست یکی از کوسن‌ها را در بغل بگیرد و به سینه‌اش بچسباند، اما جلوی خودش را گرفت. در عوض، پاهایش را بر روی هم گذاشت و به پشتی تکیه داد. کوشید وانمود کند که از حضور دو بازرس در خانه‌اش ناراضی نیست.

اما از نگاه هوشمندانه یکی از بازرس‌ها عصبی شده بود، برای همین، خیلی زود گفت: «به‌نظرم از پلیس‌های دیگه که درباره تصادف تحقیق کردند، پرسیدید و می‌دونید که من چیزی یادم نمی‌یاد.»

بازرس گفت: «بله؛ شنیدیم.»

آرام و هشیار به نظر می‌رسید. احساس می‌کرد، هیچ جوری نمی‌تواند از دست این مرد فرار کند. ناگهان خیلی عصبی شد.

«در واقع، تصادف مورد نظر ما نیست.»

کرن حس کرد خون به صورتش دوید. مطمئن بود که هردو نفرشان به یکباره متوجه وحشت او شده‌اند.

پرسید: «نیست؟»

«نه. ما موضوع دیگه‌ای رو داریم بررسی می‌کنیم. چیزی که با محل تصادف شما، فاصله خیلی زیادی نداره. گمون می‌کنیم از نظر زمانی هم خیلی نزدیک بوده.»

کرن حرفی نزد.

«یه مرد به قتل رسیده.»

به قتل رسیده؟ همه تلاشش را کرد تا حالت صورتش بی‌اعتنا باشد. اما می‌دانست که

در این مورد اصلاً توانمند نیست. پرسید: «خب، به من چه ربطی داره؟»

بازرس رازباخ گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که تلاش داریم بفهمیم.»

کرن معترضانه گفت: «من هیچی درباره اون شب نمی‌دونم. ببخشید. به گمونم دارید

وقتتون رو تلف می‌کنید.»

بازرس پرسید: «هیچی؟» معلوم بود که حرف او را باور نکرده است. به بازرس کنار

دستش نگاه کرد. او نیز باورش نکرده است.

کرن سرش را تکان داد.

رازباخ پرسید: «شاید ما بتونیم کمکتون کنیم که یادتون بیاد.»

این بار با ترس به او نگاه کرد. خدا را شکر که تام خانه نیست. اما بعد آرزو کرد که

ای کاش در خانه بود.

«به نظر ما، شما در صحنه قتل بودید.»

رنگ از روی کرن پرید: «چی؟!»

آن یکی بازرس گفت: «در محل وقوع جرم یک جفت دستکش لاستیکی صورتی پیدا

کردیم.»

اکنون سرش گیج می‌رفت و قلبش به شدت می‌زد. احساس می‌کرد تند تند پلک

می‌زند.

رازباخ پرسید: «شما یک جفت دستکش صورتی لاستیکی گم نکردید؛ دستکشی که

احتمالاً برای شستن ظرف‌ها از اون استفاده می‌کردید؟»

کرن سرش را بالا گرفت و پشتش را صاف کرد. با اطمینان گفت: «نه؛ گم نکردم.»

اما می‌دانست که دستکشش گم شده است. دیروز دنبال آن‌ها می‌گشت. نمی‌دانست

آنها را کجا گذاشته است. از تام هم پرسیده بود. او نیز نمی‌دانست. مانند مبارزی

که در گوشه رینگ باقی مانده نیرویش را جمع می‌کند. ناگهان شهامت پیدا کرد. با

خونسردی پرسید: «چرا تصور می‌کنید مال منه؟»

بازرس گفت: «خیلی ساده‌ست. دستکش‌ها رو نزدیک محل قتل در محوطه پارک

خودرو پیدا کردیم.»

کرن گفت: «بازم نمی‌فهمم چه ربطی به من داره؟ من هیچ وقت دستکش صورتی

نداشتم.»

بازرس گفت: «دستکش‌ها زیر رد چرخ خودرو موندند. رد چرخ روی دستکش، مثل اثر

انگشت، مدرک محسوب می‌شه. لاستیک چرخ خودرو شما؛ روی دستکش باقی مونده.

احتمالاً متوجه نشدید که دستکش زیر لاستیک مونده. بعد هم که با سرعت رانندگی

کردید و در همون محدوده زمانی قتل، تصادف کردید.» درنگی کرد و دولا شد:

«گمون کنم توی مخمصه افتادید.»

تام همچنان که وارد محل پارکینگ می‌شد، خودروی غریبه‌ای را در جلو خانه‌اش دید. یک خودروی شاسی بلند جدید. کسی را نمی‌شناخت که از این خودروها داشته باشد. از خودرو پیاده شد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. چه کسی به دیدن همسرش آمده است؟ از این حس شکی که پیدا کرده بود، تنفر داشت.

تام سریع در را باز کرد و دو مرد کت و شلوار پوش را در سالن نشیمن دید. کرن گفت: «تام!» صورتش حالت گیج‌کننده داشت. هم ترسیده و هم از حضور تام خوشحال بود. نمی‌دانست از دیدن او خوشحال شده یا ترسیده است. شاید کمی از هر دو.

تام پرسید: «چی شده؟»

دو مرد ساکت بودند. بر روی صندلی نشسته بودند و نگاه می‌کردند بینند همسرش حرفی می‌زند که ماجرا را برای او تعریف کند. تام مضطرب بود. نمی‌دانست از اداره بیمه آمده‌اند یا دوباره درباره تصادف تحقیق می‌کنند. حوصله خبر بد جدیدی را نداشت.

کرن، با حالت هشدار، گفت: «این دو تا آقا بازرس پلیس هستند. اون‌ها اینجا هستند تا... درباره اون شب حرف بزنند.»

دو مرد با هم بلند شدند. مرد قد بلند نشان خود را به او نشان داد و گفت: «بازرس رازباخ هستم و ایشون هم بازرس جنینگز.»

تام با کمی گستاخی گفت: «حالا مجبوریم الان این کارو انجام بدیم؟» سپس نزدیک‌تر آمد. دلش می‌خواست زندگی سابقش برگردد. «نمی‌تونستیم صبر کنیم؟ وکیل ما گفت که دادگاه رو عقب می‌ندازه تا حافظه‌ش برگرده.»

بازرس رازباخ گفت: «به خاطر موضوع تصادف اینجا نیستیم.»

تام ضعف بدی در پاهایش حس کرد. قلبش تند تند می‌زد. باید می‌نشست. در کنار کرن بر روی کاناپه نشست. منتظر چنین اتفاقی بود. قلباً می‌دانست که موضوعی بیش از این‌ها وجود دارد. احساس می‌کرد دري را به اشتباه باز کرده و وارد دنیایی دیگر شده است. اصلاً این را نمی‌فهمید. این آدم‌ها را درک نمی‌کرد.

تام با حالتی تدافعی به دو بازرس چشم دوخته بود. نگاهی عصبی به کرن انداخت، اما او نگاه نمی‌کرد.

وقتی کسی حرفی نزد، رازباخ گفت: «داشتیم به همسرتون می‌گفتم... در حال بررسی یه پرونده قتل هستیم که در نزدیکی صحنه تصادف اتفاق افتاده.» قتل.

کرن با ناراحتی به سمت او برگشت و گفت: «اونا می‌خوان بدونند که ما دستکش

لاستیکی صورتی گم کردیم. منم گفتم نه؛ گم نکردیم.»

تام به کرن نگاه کرد. قلبش داشت کنده می‌شد. سرش را تکان داد. زمان کند شده بود.

«دستکش لاستیکی؟ نه، همچین چیزی گم نکردیم.» احساس می‌کرد گلویش خشک شده است. به سمت بازرس رو کرد و گفت: «چطور؟» تام می‌دانست اصلاً بلد نیست نقش بازی کند. بازرس نگاهی تند و تیز به او انداخت. می‌دانست که دروغ می‌گوید. «یک جفت دستکش لاستیکی صورتی ظرفشویی نزدیک محل قتل پیدا کردیم.» رازباخ ادامه داد: «با گل چاپی نزدیک آرنجش.»

تام احساس می‌کرد صدای بازرس را از دور دست‌ها می‌شنود. احساس می‌کرد از زمین جدا شده است. چهره در هم کشید. همه چیز خیلی آرام داشت اتفاق می‌افتاد. «ما هیچ وقت دستکش لاستیکی صورتی نداشتیم.» متوجه شد که نگاه کرن از روی بازرس به سمت او برگشت. اوه خدای من! اون همین الان به بازرس‌ها دروغ گفت. اینجا چه خبره؟

بازرس گفت: «خیلی مهم نیست که دستکش‌ها از کجا اومده و مال کیه. چیزی که مهمه، جای رد چرخیه که روی دستکش‌ها مونده و اونم جای رد چرخ خودرو همسر شماست که در نزدیکی محل قتل پیدا شده. معلومه یه کم قبل از تصادفش از دستش اونجا افتاده.» بعد هم به سمت کرن رو کرد و گفت: «شما با سرعت هم رانندگی می‌کردید.» بازرس اخمی کرد و دولا شد: «فراموشی یه کم نمایشیه.»

کرن گفت: «توهین نکنید آقای بازرس!» تام متحیر به او نگاه کرد. باورش نمی‌شد او بتواند این طوری با خونسردی پاسخ بدهد.

انگار به غریبه نگاه می‌کرد.

بازرس پرسید: «نمی‌خواین بدونید که مقتول کیه؟» با کلمه‌ها بازی می‌کرد. به کرن خیره شده بود و ادامه داد: «یا شاید می‌دونید؟»

کرن گفت: «من اصلاً نمی‌دونم شما راجع به چی حرف می‌زنید. شوهرم هم همین طور. خب، چرا دست از این بازی برمی‌دارید و موضوع رو به ما نمی‌گید؟»

رازباخ گفت: «یه مرد که سه بار به سمتش شلیک شده؛ دو بار به صورتش و یکی هم از فاصله نزدیک به سینه‌ش. در یه رستوران متروک در خیابون هافمن. می‌دونیم که خودرو شما در نزدیکی محل قتل بوده. امیدوار بودیم که خودتون بقیه ماجرا رو تعریف کنید.»

حال تام خیلی بد بود. باورش نمی‌شد که چنین مکالمه‌ای را می‌شنود. چند روز پیش در همین اتاق نشسته بود و پلیس به او گفت که همسرش تصادف کرده است. با مشخصه‌هایی که از صحنه تصادف به او می‌داد، باورش نمی‌شد که راننده زنش باشد.

حالا باید این داستان را باور کند؟

کرن پرسید: «کی بوده؟ مردی که به قتل رسیده، کی بوده؟»

تام فکر کرد رنگ کرن پریده، اما صدایش آرام است. باورش نمی‌شد که او این‌گونه

حرف می‌زند. تصور می‌کرد به هنرپیشه ای نگاه می‌کند که در حال بازی نقش همسر اوست.

بازرس گفت: «نمی‌دونیم.» سپس دو لاشد و پاکتی را به او داد: «می‌خواین عکسشو ببینید؟»

بازرس عکس را بر روی میز گذاشت و آن را به سمت کرن و تام چرخاند. صورت زخمی مردی بود که دو تیر به پیشانی و گونه‌اش شلیک شده است. چشم‌های مرد باز است؛ انگار از چیزی تعجب کرده است. تام ناخودآگاه عقب کشید. بازرس عکس دیگری را در کنارش گذاشت. این یکی جسدی بادکرده است با تیری شلیک شده به سینه‌اش. عکس‌ها حال آدم را به هم می‌زنند. تام نتوانست جلوی خودش را بگیرد، به همسرش نگاه کرد. به نظر می‌آمد نفس نمی‌کشد. تام بی‌درنگ نگاهش را از روی او برداشت. نمی‌توانست به همسرش نگاه کند.

بازرس از کرن پرسید: «چیزی یادتون اومد؟ می‌شناسیدش؟»

کرن به عکس‌ها زل زده بود. آرام سرش را تکان داد. «نه؛ اصلاً»

بازرس دوباره طوری نگاه کرد که یعنی حرفش را باور نکرده است. «می‌شه توضیح بدید پس نزدیک محل وقوع جرم چه کار می‌کردید؟»

کرن با ناامیدی گفت: «نمی‌دونم. شاید کسی ماشینمو دزدیده و منم مجبور شدم اونجا منتظر بمونم، یا شاید داشتم از دستش فرار می‌کردم، برای همینم با سرعت رانندگی می‌کردم.»

بازرس رازباخ سرش را تکان داد؛ به تلاش او برای داستان سازی احترام می‌گذاشت. تام با ناامیدی فکر کرد، ممکنه؛ مگه نه؟

کرن با جسارت پرسید: «مدارک دیگه چی دارید؟»

بازرس رازباخ گفت: «آه؛ فعلا آماده نیست.» سپس عکس‌ها را جمع و به همکارش نگاه کرد که بلند شود. کرن و تام نیز بلند شدند. رازباخ کارت ویزیتش را از جیب درآورد و آن را به کرن داد. کرن نیز آن را گرفت و نگاهش کرد، سپس بر روی میز گذاشت.

بازرس گفت: «برای وقتی که گذاشتید، ممنون.» وقتی دو مرد بازرس رفتند، کرن در را پشت سرشان کوبید. تام نزدیک کاناپه خشکش زده بود. کرن به سالن نشیمن برگشت و نگاهشان باهم تلاقی کرد.

فصل چهاردهم

در مسیر برگشت به اداره پلیس؛ جنینگز مشغول رانندگی بود و رازباخ نیز پرسش و پاسخ با کرن را با خودش ارزیابی می‌کرد. کرن کراپ چیزی را پنهان می‌کند. در ظاهر رفتاری خیلی عادی دارد، اما ظواهر نشان می‌دهد که از درون بی‌اندازه ترسیده است. بازرس می‌داند که او در آنجا، خیلی نزدیک به محل قتل بوده است؛ تقریباً هم‌زمان با زمان قتل. اگرچه، ساعت قتل برای آنان فعلاً مشخص نیست. اما اطمینان دارد که این دو اتفاق به همدیگر مربوط است. در آنجا چه کار می‌کرده است؟

با بررسی رفتارهای شوهرش، به یاد آورد که او اصلاً بلد نبود دروغ بگوید. اطمینان دارد که کراپ دستکش لاستیکی اش را گم کرده است.

یک نفر باید کرن کراپ را در حال ترک خانه دیده باشد. باید می‌فهمیدند کرن تنها بوده است یا خیر. رازباخ تصمیم گرفت تا شب برگردد و با همسایه‌ها در هنری پارک گفت‌وگو کند. باید ریز مکالمه‌های کرن را نیز در بیاورند. شاید آن شب تماسی داشته که ممکن است مهم باشد. باید کرن را زیر نظر بگیرند.

با رضایت به صندلی تکیه داد. پرونده به جاهای خوبش رسیده بود. وقتی به این مرحله می‌رسید، خیلی لذت می‌برد.

تام با وحشت به همسرش نگاه می‌کرد. به خاطر او به پلیس دروغ گفته بود. زنی که دوستش داشت. او چی کار کرده؟ قلبش درد می‌کرد.

کرن گفت: «تام.» سپس درنگی کرد. چه توضیحی دارد که بگوید.

تام نیز فکر کرد وقتی او نمی‌تواند توضیح دهد، پس دارد فیلم بازی می‌کند. اولش به او ایمان داشت. باور می‌کرد که یادش نمی‌آید. اما حالا باور نمی‌کرد. مطمئن بود که چیزی را پنهان می‌کند. پرسید: «کرن، معلومه چه خبره؟» صدایش سرد، اما درونش خیلی ناراحت بود.

گفت: «نمی‌دونم.» چشم‌هایش پر از اشک شد.

خیلی مطمئن بود. تام نیز می‌خواست مطمئن باشد. اما دیگر نمی‌توانست باورش کند.

تام گفت: «به نظرم بیشتر از چیزی که نشون می‌دی، می‌دونی.» کرن بی حرکت جلویش ایستاده بود. تام حق نداشت. حق نداشت او را متهم کند. آن هم متهم به قتل.

خدای من! او چی کار کرده؟

تام گفت: «تو به بازرس دروغ گفتی. درباره دستکش‌ها دروغ گفتی.»

کرن با تندی پاسخ داد: «تو هم دروغ گفتی.»

این حرف او را شوکه کرد. انگار به صورتش سیلی زدند. نمی دانست چه پاسخی بدهد. با عصبانیت گفت: «من به خاطر حمایت از تو دروغ گفتم! نمی دونستم باید چی کار کنم! نمی دونستم چه خبره؟»

او نیز با کنایه گفت: «دقیقا!» بعد هم چند قدمی جلو آمد. چشم از او برمی داشت. نزدیک هم ایستاده بودند. «منظور منم همینه. منم نمی دونم چی شده. من درباره دستکش‌ها دروغ گفتم، چون مثل تو نمی دونستم چه کار باید بکنم.»

تام همچون آدمی احمق و یکه خورده به او نگاه می کرد. سرانجام گفت: «چه اون شب رو یادت بیاد، چه نیاد، اونا دستکش‌های تو هستن. هردو هم اینو می دونیم. در صحنه قتل. کرن تو توی صحنه قتل چه کار می کردی؟» وقتی او پاسخ نداد، تام ادامه داد: «اونا مدرک دارند که تو در صحنه جرم بودی!» باورش نمی شد که این حرف‌ها را می زند. دستش را لای موهایش کشید.

«اون بازرس کاملاً مطمئنه که تو اونجا بودی. عقیده داره که تو اون مرد رو کشتی. کار تو بوده؟ تو بهش شلیک کردی؟»

کرن داد زد: «نمی دونم!» ناراحتی در صدایش موج می زد. «بهترین کاری که الان می تونم بکنم همینه تام. واقعا متأسفم. می دونم این کافی نیست، اما نمی دونم چی شده. باور کن.»

به او نگاه می کرد و نمی دانست چه فکری باید بکند. احساس می کرد افسار زندگی‌اش از دستش کاملاً خارج شده است.

کرن گفت: «تو واقعاً خیال می کنی من بتونم کسی رو بکشم؟ به نظرت قادرم که قاتل باشم؟»

نه. او نمی توانست تصور کند که کسی را کشته باشد. فکرش نیز... مسخره است. وحشتناک است. اما هنوزهم...

تام گفت: «کرن، اون دوباره سراغت می یاد. تو دیدی این بازرس چه جوریه. اون قدر کند و کاو می کنه و تا به تهش نرسه، ول کن ماجرا نیست. براش هم مهم نیست که چیزی یادت نمی یاد. مجبور هم نیستی یادت بیاد؛ خود پلیس همه چیز رو می فهمه. بعد خودشون به ما می گن!»

اکنون تقریباً فریاد می زد. می خواست او برنجد، چون ترسیده و عصبانی بود و دیگر به او اعتماد نداشت.

اکنون از زمانی که بازرس‌ها اینجا بودند، بیشتر ناراحت بود. «اگه تو حرفمو باور نکنی...» کلامش را نصفه و نیمه رها کرد. منتظر بود تا او پاسخ بدهد که نه؛ باورت دارم. سکوت طولانی شد. تام پاسخی نداد. سرانجام پرسید: «چرا حرفمو باور نمی کنی؟»

تام به سختی پاسخ داد: «این چه سؤالیه؟»

کرن با اصرار گفت: «سؤال با ارزشیه.» عصبانی بود. «هرکاری هم کرده باشم، باز تو

می‌تونی فکر کنی که با خونسردی تمام کسی رو کشته باشم؟» کمی جلوتر آمد. تام نگاهش می‌کرد، اما حرفی نمی‌زد. «تو منو می‌شناسی! چطور تصور کردی که می‌تونم کسی رو بکشم؟ باور کن من در مورد اون شب چیزی بیشتر از تو نمی‌دونم.» حالا صورتش نیز نزدیک بود. تام بوی عطرش را حس می‌کرد.

کرن ادامه داد: «قبل از اثبات جرم، داری یه بی‌گناه رو محکوم می‌کنی؟» تند تند نفس می‌کشید. «تو که نمی‌دونی اون شب چی شده؟ خب، چرا باور نمی‌کنی که من در این ماجرا ممکنه بی‌گناه باشم؟ بهم بگو. ازم دیوونگی دیدی که بتونم به کسی شلیک کنم و بعد همون جا ولش کنم بیام؟» در آن لحظه تقریباً فریاد می‌کشید. تام نگاهش می‌کرد. خیلی ناراحت بود. در همه مدتی که او را می‌شناخت و دوستش داشت، کوچک‌ترین دلیلی برای شک کردن به او نداشت. هیچ موردی نبود. همه چیز به آن شب بر می‌گردد. به راستی چه شده؟ آیا برای اعتماد کاملی که به او داشته، اشتباه کرده است؟

سرش را تکان داد و با صدایی آرام گفت: «نمی‌دونم، کرن. پلیس اومده اینجا... تو رو متهم می‌کنه و تو به اونا دروغ می‌گی...» درنگی کرد. «من دوست دارم، اما ترسیدم.» کرن گفت: «می‌دونم. منم ترسیدم.»

هیچ یک حرفی نزدند. سپس کرن گفت: «شاید بهتر باشه بریم پیش جک کالوین.»

همان شب، کرن آرام در سالن نشیمن نشسته و مجله‌ای بر روی زانوهایش بود. فردا شب، دقیقاً یک هفته از تصادف او می‌گذرد. یک هفته و هنوز هم چیزی یادش نمی‌آید.

بعد از ظهر وحشتناکی بود.

پلیس - بازرس خونسرد - رسماً او را متهم به قتل کرد. و تام که حرف او را باور نداشت.

از پلیس می‌ترسید؛ از آنچه ممکن بود پیدا کنند می‌ترسید. از آنچه دکتر فولتون ممکن بود به آنها بگوید وحشت داشت.

دندان‌هایش را به هم می‌سایید. فکش درد گرفته بود.

عکس‌ها، به سختی می‌توانست آن‌ها را از ذهنش پاک کند. به تام فکر کرد. چند تا از پرونده‌های کاری‌اش را با خودش به خانه آورده و در طبقه بالا مشغول به کار است. شاید وانمود می‌کند که دوستش دارد؟ شاید اکنون بالا نشسته و به دیوار زل زده است. او نیز نمی‌تواند چهره مرد مرده را از ذهنش بیرون کند؟ احتمالاً همین طور است. وقتی عکس‌ها را دید، حالش خیلی بد شد. پس از آن، دیگر به کرن نگاه نکرد.

کرن به پنجره نگاه می‌کرد و به بیرون زل زده بود. دو مرد کت و شلواری را جلوی خانه روبه‌رویی دید. با وجود تاریکی، فهمید که آن دو، همان دو نفر بازرس هستند.

با وحشت بلند شد و به سمت پنجره رفت و نزدیک دیوار ایستاد. وقتی جلو پنجره رسید، پشت پرده‌ها پنهان شد و بیرون را نگاه کرد. بله؛ داشتند از همسایه‌ها پرس و جو می‌کردند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل پانزدهم

بریجید به خیابان نگاه می‌کند. هوا تاریک است. ساعت‌ها اینجا می‌نشیند؛ بافتنی می‌بافد و به بیرون پنجره نگاه می‌کند.

بافنده حرفه‌ای و ماهری است. چند تا از الگوهای بافتنی‌اش مال خودش است. یک وبلاگ بافتنی نیز دارد که به آن افتخار می‌کند. برخی از کارهایش را در آن وبلاگ به نمایش می‌گذارد و دنبال‌کننده‌های زیادی دارد. بالای صفحه وبلاگش نوشته: بافتنی مخصوص خانم‌های مسن نیست! عکسی هم از خودش گذاشته است. در آن عکس جذاب به نظر می‌آید. در عکاسی نیز مهارت دارد.

یک بار تلاش کرد تا به کرن بافتنی بیاموزد، اما فهمید او به یادگیری علاقه چندانی ندارد. صبر و حوصله لازم را نیز ندارد. کلی باهم خندیدند و به این نتیجه رسیدند که کرن به بافتنی علاقه ندارد. کرن فقط دلش می‌خواست از هم صحبتی با بریجید لذت ببرد، اما وقتی دو نفر باهم می‌بافند و گپ می‌زنند بیشتر لذت‌بخش است. به هر حال، کرن به راحتی با کسی دردودل نمی‌کرد.

امروز صبح بریجید از فروشگاه مورد علاقه‌اش چند کلاف نخ کاموا خریده بود. اکنون نیز از همان کاموای بنفشی که امروز خریده بود، برای بافتن چند رج استفاده می‌کرد. همین که وارد فروشگاه شد، با دیدن کامواهایی رنگی که به دیوار و از سقف آویزان بود، روحش شاد شد. چقدر رنگ‌های زیبا! این همه تنوع! با خوشحالی داخل فروشگاه می‌چرخید و از آن‌ها لذت می‌برد. دست‌هایش پر از کامواهای رنگی بود. بریجید کاموای پشمی نارنجی رنگی را با دستش لمس می‌کرد. زنی که او را نمی‌شناخت، نزدیکش آمد.

زن گفت: «بریجید؟ خیلی خوشحالم که دیدمت! آخرین مطلبی که درباره‌ی بازکردن گره‌های اشتباه در وبلاگ گذاشتی، خیلی به دردم خورد.»
بریجید، از رضایت، لپ‌هایش گل انداخت.

«من یک رج رو یادم رفته بود. با اون روشی که یاد دادی، با نوک قلاب درستش کنیم، درستش کردم.»

بریجید لبخند زد و گفت: «خوشحالم که به دردتون خورد.» به راستی حس خوبی است که تجاربت را با دیگران تقسیم کنی و بعد هم مورد احترام قرار بگیری. پس، وبلاگ نویسی ارزش این تلاش سخت را دارد.

ساندرا، مسئول صندوق فروشگاه، نیز از دیدنش خوشحال شد. «بریجید! چند وقتیته ندیدمت. باید دوباره به جمع بافنده‌های ما بپیوندی.»

بریجید به بیرون فروشگاه نگاه کرد. چند خانم دور میزی نشسته و مشغول بافتنی هستند. فعلاً آماده نیست به این جمع برگردد. نمی‌تواند با آنان روبه‌رو بشود. خیلی از

این خانم‌ها، با خوشحالی، مشغول بافتنی بافتن برای بچه‌هایشان هستند. معمولاً، دست کم، سه نفر از آنان باردار است و مرتب در این باره با هم حرف می‌زنند. می‌داند که با شنیدن این حرف‌ها ناراحتی و غصه دوباره به سراغش می‌آید. به خودش نیز اعتماد ندارد که حرفی ناخوشایند بر زبان نیاورد. کسی حال او را درک نمی‌کند. بهتر است که از آنان دوری گزیند. به دروغ گفت: «حتماً؛ به زودی. این روزها سرم شلوغه.» به هیچ کس در آنجا نگفته بود که کارش را برای درمان نازایی ترک کرده است. دوست نداشت در این باره با کسی حرف بزند. به همدری و دلسوزی‌شان نیاز نداشت.

پاکت خریدهای گرانش را برداشت و به سرعت از فروشگاه بیرون رفت. زیاد سرحال نبود.

متوجه دو مرد کت و شلوار پوش نزدیک خانه‌اش شد. آن دو نفر جلوی در خانه همسایه رفتند. حتماً نفر بعدی اوست.

وقتی صدای زنگ در را شنید، بافتنی‌اش را کنار گذاشت و در را باز کرد. در خانه بود. باب بیرون بود؛ همیشه بیرون بود. دو مرد جلوی در ایستاده بودند؛ یکی قد بلند، خوش سیما با چشم‌های آبی نافذ، نشان پلیسی را درآورد و آن را به او نشان داد. گفت: «سلام. من بازرس رازباخ هستم و ایشون بازرس جنینگز.» بریجید نگران گفت: «بفرمایید؟»

«درحال بررسی یک پرونده پلیسی هستیم. شما شب سیزدهم آگوست دیدید که همسایه‌تون، کرن کراپ، از خونه بیرون بره؟ همون شبی که تصادف کرد.» گفت: «ببخشید؟» البته متوجه شده بود که او چه گفت.

«شما شب سیزدهم آگوست دیدید که کرن کراپ از خونه بیرون بره؟ همون شب تصادف کردن.»

بریجید گفت: «بله؛ درباره تصادف می‌دونم. کرن دوستمه.»

بازرس با اصرار پرسید: «اون شب دیدید که بیرون بره؟»

بریجید به نشانه نفی سرش را تکان داد: «نه»

«مطمئنید؟ شما خونه‌تون دقیقاً روبه‌روی خونه اوناست. متوجه نشدید بیرون بره؟»

«نه. ندیدم. اون شب خودم تا دیروقت بیرون بودم. چطور مگه؟» به هر دو بازرس

نگاه می‌کرد. «آخه سؤال عجیبی می‌پرسید.»

«می‌خوایم بدونیم اون شب تنها بوده؟»

بریجید مودبانه گفت: «ببخشید، نمی‌دونم.»

بازرس گفت: «شاید اون شب همسرتون خونه بوده؟ الان خونه‌ست؟»

«نه؛ اون هم خونه نبود. شب‌ها دیر خونه می‌یاد. می‌دونم اون شب هم دیر اومده.»

بازرس کارت ویزیتی به او داد و گفت: «وقتی همسرتون خونه اومدند، اگه چیزی

دیده بودند، لطفاً می‌گید که به ما زنگ بزنن؟»

بعد هم دو بازرس پشت به او کردند و به خانه بغلی رفتند.

نه کرن و نه تام نمی‌توانند بخوابند، اگر چه هر دو وانمود می‌کنند که خوابیدند. تام رو به دیوار بیدار است و معده‌اش درد می‌کند. دیدار بازرس‌ها در اتاق نشیمن را پیوسته در ذهنش مرور می‌کند. یادش می‌آید زنش چه راحت دربارهٔ دستکش‌ها دروغ گفت. خودش نیز دروغ گفت: همه می‌دانستند دروغگوی خوبی نیست.

کرن، آن سمت تخت، بی‌قرار است. سرانجام نیز آرام از جایش بلند می‌شود و نوک پا نوک پا از اتاق بیرون می‌رود. البته به این وضع عادت دارد؛ اغلب نیمه شب از خواب بیدار می‌شود. اما امشب تام، با بیرون رفتن او از اتاق، راحت می‌شود.

تام از پنجرهٔ اتاق کارش در طبقهٔ بالا می‌بیند که دو بازرس سراسر خیابان را آن شب بالا و پایین می‌روند و از همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کنند. کرن نیز حتماً آنان را دیده است. اما هیچ یک در این باره حرفی به هم نمی‌زنند.

تام از اینکه پلیس، کرن را مورد بازجویی قرار می‌دهد، خوشش نمی‌آید. از شکی هم که به جان‌ش افتاده، بدش می‌آید. حالا پیوسته او را زیر نظر دارد؛ به او و کارهایش فکر می‌کند.

جلوی نگرانی‌اش را نمی‌تواند بگیرد. پلیس چی پیدا می‌کند؟

فصل شانزدهم

صبح روز بعد، تام، کرن را به دفتر جک کالوین وکیل رساند. خوشبختانه، کالوین به او وقت ملاقات داده بود. تام جلسه مهم کاری داشت و نمی توانست در دفتر وکیل بماند. دست کم اینطوری عنوان کرد. کرن فکر کرد، یا بیشتر از این حوصله ندارد درگیر این موضوع بشود، یا اینکه نمی خواهد. یا شاید گمان کرده که اگر او نباشد، کرن با وکیل راحت تر حرف می زند. اما قرار نیست به وکیل بیش از شوهرش حرفی بزند. فقط می خواست بداند که چه کار باید بکند.

تام دولا شد و گونه او را بوسید، اما به چشم هایش نگاه نکرد. کرن نیز گفت که برگشتنی خودش تاکسی می گیرد. لحظه ای در محوطه پارکینگ ایستاد و دور شدن شوهرش را تماشا کرد. سپس برگشت و به درون ساختمان رفت. همین که وارد شد، جلوی آسانسور احساس پشیمانی کرد. سرانجام دکمه آسانسور را فشار داد. به دفتر وکیل که رسید، ترسش را قورت داد، در را باز کرد و به درونش رفت. این بار مدتی طولانی منتظر ماند. اعصابش آرام تر شد. نوبتش که رسید، شانه هایش می لرزید.

وکیل، به محض دیدنش، با خوشحالی گفت: «شما برگشتی! چقدر زود! یعنی چیزی یادتون اومده؟» به او لبخند می زد.
کرن لبخندش را پاسخ نداد و نشست.
کالوین گفت: «خب؛ چه خبر؟»

کرن گفت: «هنوزم چیزی در مورد اون شب یادم نمی یادم.» کرن تصور می کرد اکنون چه فکری درباره او می کند. احتمالاً بر این گمان است که به این دلیل اینجاست که بار پیشین جلوی همسرش نمی توانسته است حرفی بزند. مثلاً اینکه رابطه ای نامشروع در آن محله پایین شهر داشته است. گفت: «تام امروز جلسه مهم کاری داشت، باید حتماً می رفت.»

او نیز مودبانه سرش را تکان داد.

کرن که مستقیم به او نگاه می کرد، گفت: «هرچیزی من اینجا بگم، طبق قانون وکیل-موکل، پیش خودتون می مونه. درسته؟»
«بله.»

آب دهانش را قورت داد. «دیروز پلیس به خونه مون اومد.»
«خب.»

«اولش تصور کردم درباره تصادف باشه.»
«نبود؟»

«نه.» درنگی کرد. «اونا درحال بررسی پرونده قتل بودند.»

ابروهای وکیل بالا رفت، چشم‌هایش نیز گشاد شد. یک بسته کاغذ یادداشت زرد رنگ از روی میز و یک خودکار گرانیقیمت برداشت. «بهتره همه جزئیات رو بگید.»

«وحشتناک بود.» با کلمات آخر احساس خفگی می‌کرد. حالت تهوع داشت. به یاد عکس‌های آن شب جسد افتاده بود. دست‌هایش بر روی پاهایش می‌لرزید. آن‌ها را به هم فشار می‌داد. گفت: «اونا عکس‌های جسد رو نشون دادند.»

ماجرا را تند تند تعریف می‌کرد. «اون مردی که مرده رو نمی‌شناسم.» با دقت به وکیل نگاه می‌کرد. امیدوار بود او بتواند از این تنگنا نجاتش بدهد.

کالوین گفت: «شما با سرعت چراغ قرمز رو رد کردید که از محل قتل خیلی دور نبوده- احتمالاً درست همون زمانی که قتل رخ داده. حالا می‌فهمم چرا می‌خواستن با شما حرف بزنن.» کمی به جلو خم شد. صندلی‌اش جابه‌جا شد. «اما چیزی هست که شما رو به اون قتل ارتباط بده؟ چون اگه چیزی نباشه، دلیلی برای نگرانی وجود نداره. تیری توی تاریکی انداختند. چیزی نیست؛ درسته؟»

دوباره آب دهانش را قورت داد. مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. گفت «اونا یک جفت دستکش پیدا کردند.»

وکیل به او زل زده بود.

«دستکش ظرفشویی ما گم شده.» درنگی کرد. «نمی‌دونم چی شده؟ صورتی بودن و روی آرنجش گل چاپی داشت.»

کالوین گفت: «شما گفتید که دستکش‌هاتونو گم کردید؟»

از لحن وکیل می‌فهمید که گمان می‌کرده او چقدر احمق است. گفت: «من که احمق نیستم.»

نفس راحتی کشید. گفت: «خوبه. خیلی خوبه.»

کرن گفت: «اما تام به خاطر من دروغ گفت.» متوجه شد که ماسک رضایت از چهره‌اش افتاد. «گفت: دستکش‌مون گم نشده. اما اونا فهمیدن که تام دروغ می‌گه.»

وکیل گفت: «با یه حساب سرانگشتی به نتیجه رسیدند. لطفاً به پلیس دروغ نگید. هیچ حرفی نزنید. بهتر بود، همون اولش به من زنگ می‌زدید.»

کرن گفت: «اونا گفتند نیازی نیست که اثبات کنند دستکش مال من بوده. چون خودروم در همون محوطه پارکینگ پارک شده و رد جای چرخ خودرو روی دستکش مونده بوده. برای همین، بهم گفتن یا خودت یا خودرو نزدیک صحنه جرم بودید. اونا مدرک دارند.»

کالوین با ناراحتی پرسید: «بازرس مسئول پرونده کیه؟»

کرن گفت: «بازرس رازباخ.»

کالوین متفکرانه گفت: «رازباخ.»

کرن با صدایی آرام گفت: «نمی‌دونم چه کار کنم. دیشب از همه همسایه‌هامون پرس و جو کردند.»

وکیل کمی به جلو خم شد و گفت: «شما هیچ کاری نکنید. با اونا حرف نزنید. اگه دوباره به سراغتون اومدند، به من زنگ بزنید.» یک کارت ویزیت برداشت و شماره‌ای بر روی آن یادداشت کرد. «اگه با شماره‌های روی کارت نتونستید منو پیدا کنید، به این شماره زنگ بزنید. با این شماره همیشه می‌تونید به راحتی منو پیدا کنید.»

کرن با قدردانی کارت را از او گرفت و با اضطراب پرسید: «به نظر شما، به قدر کافی مدرک برای متهم کردن من دارند؟»

«با حرف‌هایی که شما زدید، نه. شما در محوطه پارکینگ نزدیک محل ارتکاب قتل بودید. احتمالاً در همون زمان. با سرعت از چراغ قرمز رد شدید. تصادف کردید. شاید چیزی دیده باشید. فقط همین. باید ببینیم دیگه چی پیدا می‌کنند؟»

کرن با نگرانی گفت: «نمی‌دونم. من هنوز هیچی از اون شب یادم نمی‌یاد.»

کالوین لحظه‌ای درنگ کرد و چند یادداشت نوشت. سرانجام به کرن نگاه کرد و گفت: «از اینکه مجبورم اینو بگم خیلی ناراحتم. اما باید حق الزحمه بیشتری پردازید. فقط محض اطمینان.»

فقط محض اطمینان. کرن فکر کرد، فقط محض اطمینان اگر پرونده او، پرونده قتل بشود. دستش را درون کیف کرد تا دسته چکش را در بیاورد.

کالوین به آرامی گفت: «لازمه بپرسم چرا شما یک جفت دستکش ظرفشویی همراهتون بردید؟»

کرن نگاه خیره او را پی نگرفت و الکی خودش را مشغول درآوردن دسته چک کرد.

«نمی‌دونم.»

فصل هفدهم

رازباخ کرن کراپ را بار دیگر در ذهنش سبک و سنگین کرد. به جز تصادف با سرعت زیاد اخیرش، شهروندی عادی است. نه سابقه تخلف رانندگی دارد و نه تا حالا جریمه شده است. مدتی در شرکتی کار می‌کرده و اکنون دو سال می‌شود که در شرکت خدماتی ختم و خاکسپاری کروکشانک، نیمه وقت به عنوان کمک حسابدار، مشغول به کار است. مالیاتش را به موقع پرداخته است. هیچ سابقه تخلف و جرمی ندارد. یک همسر کدبانو، آرمانی و خوب در خانه حاشیه شهر نیویورک.

کمی بیشتر عمیق شد. می‌دانست که خودرواش به نام کرن فرفیلد است. تاریخ و محل تولدش را می‌دانست. میلوآکی - ویسکانسین. کمی جست‌وجو کرد. اما به نام کرن فرفیلد چیزی در ویسکانسین پیدا نکرد. هیچی درباره محل تحصیلش؛ نه حتی اینکه اصلاً مدرسه رفته است. هیچ اثری از نمره‌های مدرسه‌اش نیز نبود. یک شناسنامه و شماره تأمین اجتماعی داشت و یک گواهینامه رانندگی که از نیویورک گرفته بود. اما پیش از آن، هیچ نام و نشانی از کرن فرفیلد با تاریخ تولدی که داده بود، موجود نبود.

انگار یک‌بار سی ساله شده، سپس به ایالت نیویورک نقل مکان کرده است. رازباخ به صدلی‌اش تکیه داد. پیش‌تر نیز با چنین مواردی برخورد کرده بود. بعضی آدم‌ها ناپدید می‌شوند و ناگهان در جای دیگر، هویتی جدید پیدا می‌کنند. پیداست که کرن فرفیلد، هویتی جعلی است. زندگی جدیدی برای خودش درست کرده است. همسر تام کراپ، آن کسی که وانمود می‌کند هست، نیست. پس او کیست؟

سرانجام می‌فهمد. کمی زمان می‌برد. آنچه را فهمیده بود بر روی میز جنینگز گذاشت. جنینگز نگاهی کوتاه انداخت.

گفت: «من هم یه چیزایی پیدا کردم. یه تماس تلفنی داشته.» سپس پرینت تلفن‌های او را جلوی رازباخ گذاشت.

رازباخ برگه‌ها را از روی میز جنینگز برداشت و اطلاعات را با دقت بررسی کرد. «شب سیزدهم آگوست، شب تصادف، ساعت هشت و هفده دقیقه، یه تماس تلفنی داشته.» جنینگز گفت: «از تلفنی که قابل ردگیری نیست. از این تلفن‌های اعتباری که سیم کارتش سوخته. نمیدونیم کی و از کجا بهش زنگ زده.»

رازباخ گفت: «کسی که بی‌دلیل از تلفنی که نشه ردگیری کرد استفاده نمی‌کنه.»

رازباخ لب‌هایش را به هم فشار می‌داد. «این خانم خانه دار، درگیر چه ماجرای شده؟» البته عجیب نبود آن شب، وقتی با عجله از خانه بیرون رفته، پیش از آن تلفنی داشته باشد. بیشتر از این‌ها انتظار داشت. چون دیشب دو نفر دیده بودند که او خانه

را ترک کرده است. یک نفر از همسایه‌ها، مادر سه فرزند که به موازات خانه آنان زندگی می‌کرد، دیده بود که با شتاب از خانه بیرون رفته است. گفت کرن تنها بوده است. آن یکی همسایه، کمی آن‌سوتر خیابان، برای این زود یادش آمد، چون کرن با عجله رانندگی می‌کرده، درحالی‌که بچه‌هایش مشغول بازی بودند و او نگران بچه‌ها می‌شود. اما مطمئن بود که کرن در خودرو تنها بوده است.

رازباخ کمی دستخوش هیجان بود. «ساعت هشت و هفده دقیقه؛ بهش زنگ می‌زنند، وسط شام درست کردن و بدون اینکه در رو قفل کنه، تلفن همراهش رو بیره، یا حتی کیف پولشو، از خونه می‌زنه بیرون...»

جنینگز گفت: «به خونه‌ش زنگ زدند؛ نه به تلفن همراهش. اون شب شوهرش دیر از سرکار به خونه اومده. تلفن با یکی از اون‌ها کار داشته. شاید هر دو درگیر این ماجرا هستند.»

رازباخ متفکرانه سرش را تکان داد. «باید تام کراپ رو هم زیر نظر بگیریم.»

کرن کراپ ساختمان دفتر وکیل را ترک می‌کند و به هوای گرم تابستانی پا می‌گذارد. دوباره تنها شده است. اکنون دیگر نه شوهرش و نه وکیلش در کنار اوست که بخواهد وانمود کند. به راستی از درون خیلی ترسیده است. به وکیل دستمزد زیادی پرداخت. به قول خودش، فقط محض اطمینان، اگر او به قتل محکوم شود. وحشت کرده است. چه کار باید بکند؟ می‌داند چطوری فرار کند.

اما این بار فرق می‌کند. دلش نمی‌خواهد تام را ترک کند. دوستش دارد.

تام، پس از جلسه‌ای طولانی و خسته کننده، سرانجام به دفتر کارش برگشت. در اتاقش را بست و بر روی صندلی پشت میزش نشست. تمرکز نداشت. به همه چیز فکر می‌کرد، به جز کار. خوشحال بود اتاقی دارد که می‌تواند درش را ببندد و شیشه‌ای نیست که کسی متوجه شود او چه کار می‌کند. دایم در اتاقش راه می‌رفت و گاهی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

در همین وقت تلفن همراهش زنگ خورد. به صفحه تلفن نگاه کرد. بریجید. چرا بریجید به او زنگ زده است؟ «بریجید؛ چی شده؟»

بریجید پرسید: «وقت داری؟»

تام فکر کرد، پس اتفاق خاصی نیفتاده. نفس راحتی کشید. «آره. خوبه. چی شده؟»

بریجید گفت: «باید چیزی بهت بگم.»

چیزی در صدایش حالت هشدار داشت که خوشش نمی‌آمد. «چی؟»

گفت: «می‌خواستم اینو قبلاً بهت بگم. اما با تصادف کرن، همه چیز یکدفعه به هم ریخت.»

تام دعا می‌کرد که هر چه زودتر اصل مطلب را عنوان کند.

«دیشب پلیس اینجا بود. یه تعداد سؤال پرسیدند.»

تام چشم‌هایش را بست. دلش نمی‌خواست چیزی بشنود، حالا هر چه که هست. دلش می‌خواست تلفن را قطع کند.

بریجید گفت: «من به بازرس‌ها این موضوع رو نگفتم. اما فکر کردم تو باید بدونی. همون روزی که کرن تصادف کرد، یه مرد غریبه دایم خونه‌شما رو می‌پایید و اطراف خونه‌تون بود.»

تام پرسید: «منظورت چیه؟ می‌پایید؟»

«این مرد از پنجره خونه‌تونو نگاه می‌کرد، بعد هم پشت خونه سرک می‌کشید. من داشتم علف‌های هرز باغچه جلویی خونه رو می‌کندم؛ خوب می‌دیدمش. می‌خواستم به پلیس زنگ بزنم، اما سراغم اومد و گفت که یک دوست قدیمیه.»

«دوست قدیمی من؟» تام نمی‌دانست چه کسی بوده است.

«نه؛ دوست کرن.»

تام خشکش زد. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. «اسمشو گفت؟»

«نه؛ فقط گفت اونو از یه زندگی دیگه می‌شناسه.» بریجید بر روی کلمه‌ها تأکید می‌کرد.

تام، متحیر، حرفی نزد.

«تام، نمی‌خواستم بترسوتمت. می‌دونم که من و کرن باهم صمیمی هستیم. اما این حرف خیلی عجیب بود. مگه نه؟»

از یک زندگی دیگه. تام خودش را جمع و جور کرد و پرسید: «چه شکلی بود؟»

«قدش متوسط؛ تقریباً خوش‌قیافه. موهای تیره. خوش‌لباس.»

موهای تیره. مکثی طولانی.

بریجید سرانجام گفت: «می‌دونم، همیشه برام عجیب بود که کرن هیچ حرفی درباره گذشته‌ش نمی‌زنه. دست کم به من نمی‌گه. شاید با تو حرف زده؟» تام همچنان ساکت بود. او ادامه داد: «اصلاً دلم نمی‌خواد بگم. می‌دونم با ماجرای تصادف و همه چیزهای دیگه چقدر درگیری... اما...»

تام پرسید: «اما چی؟»

«اگه چیزی در گذشته‌ش بوده که از ما پنهون کرده باشه، چی؟»

تام دلش می‌خواست تلفن را قطع کند، اما نمی‌توانست تکان بخورد. «منظورت چیه؟»

«شاید دیوونگیه، اما چند وقت پیش برنامه‌ای توی تلویزیون درباره کسانی دیدم که از گذشته‌شون فرار می‌کنند. اونا ناپدید می‌شن و جایی دیگه هویتی جدید برای خودشون درست می‌کنند. شاید، شاید قبلاً کاری کرده.»

تام با لحنی اعتراضی گفت: «مسخره ست!»

بریجید گفت: «واقعاً؟ ظاهراً بعضی‌ها زیاد از این کارها می‌کنند. یک سری هم در اینترنت هستن که در ازای مبلغی، هویت جدید براشون درست می‌کنند.»
تام گوشی تلفن را محکم چسبیده بود و با دقت گوش می‌داد.

«کارت شناسایی جدید می‌گیرن. از دید همه پنهان می‌شن. به مکانی جدید نقل مکان می‌کنند تا از نو شروع کنند. ظاهرشون رو عوض می‌کنند. شهروندهای خوب و بی‌نظیری می‌شن. چون دوست ندارند با قانون دربیفتند. دلشون نمی‌خواد کسی بهشون توجه کنه.»

تام با وحشت به یادش افتاد تا پیش از آن شب تصادف کرن چقدر تابع قانون و مقررات بود. اگر بریجید درست بگوید چه؟ یعنی همسرش از هویتی جعلی استفاده کرده است؟ چرا باید چنین کاری کرده باشد؟

«تام؟ ببخشید، شاید نباید حرفی می‌زدم. همه این‌ها به خاطر اون برنامه لعنتی تلویزیونه. همین طوری از ذهنم گذشت. وقتی اون مرد درباره‌ش پرسید...»
تام هیچ کاری نمی‌توانست بکند تا همه چیز به یک هفته پیش برگردد. اما این حرف... این حرف که همسرش کسی دیگر باشد؟ از توان او خارج است.

تام ناگهان گفت: «بریجید، من باید برم.» از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. می‌کوشید این احتمال وحشتناک جدید را هضم کند. مردی با موهای تیره، همان روز صبح نزدیک خانه، مردی که گفته کرن را از زندگی‌ای دیگر می‌شناسد. اگر حق با بریجید باشد، چه؟ کرن همان کسی نباشد که وانمود می‌کند، چه؟ پلیس می‌فهمد. آن عکس وحشتناک. آن مرد مرده با موهای تیره. تام، از یادآوری آن نیز، حالش بد شد.

شاید همه این‌ها توهم باشد.

یا شاید اکنون تازه با واقعیت روبه‌رو می‌شود.

فصل هجدهم

آن شب، تام با کوله‌باری از احساس‌های منفی به خانه رفت. خشم، بی‌اعتمادی، ترس و قلب شکسته. اما نمی‌خواست درباره‌ی تماس تلفنی بریجید حرفی به کرن بزند. شام را در سکوتی طولانی صرف کردند. کرن در آخر گفت: «چیزی شده؟» تام با سردی پاسخ داد: «با وضعیت موجود، سؤال احمقانه‌ایه. من دوست ندارم با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکنه پلیس بریزه توی خونه، زه‌مو دستگیر کنه.» از حرفش منظور بدی نداشت. به یکباره از دهانش در آمد. صورت کرن همچون گچ سفید شده بود. دلش می‌خواست سرزنشش بکند و همه‌ی تقصیرها را به گردن او بیندازد. اما فقط رویش را از او برگرداند.

کرن با خونسردی گفت: «نرسیدی امروز صبح که پیش وکیل رفتم، چی گفت.» تام کلا فراموش کرده بود. ترجیح می‌داد چیزی نداند. پرسید: «چطور بود؟» «مجبور شدم حق الزحمه‌ی بیشتری بهش پردازم.» تام لبخندی تلخ زد. «تعجبی نداره»

کرن با دلخوری پرسید: «ترجیح می‌دادی بهش پول نمی‌دادم؟» تام فکر کرد چگونه ظرف یک هفته زندگی‌شان به هم ریخته است. باورش نمی‌شد به اینجا برسند. اکنون دلش می‌خواست او را به سینه‌ی دیوار بکوبد و بر سرش فریاد بزند که دست از دروغ گفتن بردار و راستش را بگو. اما حرفی نزد. فقط از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

شک به این موضوع که رخداد آن شب را یادش هست، دست از سر تام بر نمی‌داشت. باورش نمی‌شد که چقدر از این موضوع رنجیده است و چه حس بدی دارد. و البته، هنوز هم دوستش دارد. اگر دوستش نداشت، همه چیز شکلی ساده‌تر پیدا می‌کرد.

بریجید تنها در تاریکی نشسته و مشغول بافتن بود. چراغ‌ها را روشن نکرده بود. باب دوباره امشب جلسه دارد. بقیه‌ی زن‌ها، وقتی همسرهایشان درگیر کار یا شغلی هستند، گاهی آنان را در جلسه‌های کاری همراهی می‌کنند. لباس جدید و کفش تازه می‌خرند و همراهشان به مراسم شام کاری یا مهمانی می‌روند. اما کار شوهرش، حضور در مراسم ختم برای خانواده‌های عزادار با تابوتی در باز در انتهای سالن و پر از گل است. نه ممنون؛ در این مهمانی‌ها حضور نداشته باشد بهتر است.

از چیدمان گل‌های ختم خوشش نمی‌آمد. پیش‌تر، در روز جشن سالگرد ازدواجشان، از همسرش گل می‌گرفت. اما پس از چند سال، از او خواست که دیگر زحمت خرید را به

خودش ندهد، چون شک کرده بود که این گل‌ها باقیمانده گل‌های مراسم عزاداری مردم است که او با خودش به خانه می‌آورد. هیچ وقت به او حرفی نزد، چون مطمئن نبود. اما به نظر می‌آمد که همین کار را می‌کند. باب کمی خسیس بود. برای درمان نازایی نیز خیلی هزینه نکرد.

چیزی که او خیلی دوست داشت، این بود که او را به سفری چند روزه به ونیز، پاریس یا جایی پر از زندگی ببرد؛ جایی که از مرگ و مراسم عزاداری یا هرکاری که او را درگیر و پرکار کرده است، خبری نباشد. اما باب همیشه می‌گفت نمی‌تواند به مدت طولانی از محل کارش دور بماند. یک جفت گوشواره قشنگ برای او خریده بود که جایی یا مهمانی نمی‌رفتند تا بتواند آن را به گوشش آویزان کند. نه اینکه برای سفر توان مالی نداشته باشند. شرکت ختم کروکشانک را گسترده کرده و اکنون می‌تواند تعداد بیشتری مراسم در شهر نیویورک بپذیرد و همین علت مشغولیت زیاد باب شده است.

اما بریجید مشغله نداشت. باب به او گفته بود خیلی کارها در شرکت وجود دارد که می‌تواند به آنها کمک کند. اما او در پاسخ گفته بود، حاضرم بمیرم، اما به آنجا نیایم و صدا البته به باب خیلی برخورده بود.

برای درمان نازایی مجبور شد شغل مدیریتی خودش را ترک کند. اکنون نیز، به جز همان وبلاگ بافتنی، کار چندانی نداشت و اغلب روزها وقت خالی زیاد داشت. امیدوار بود فرزندی به سرپرستی قبول کنند، اما می‌ترسید که شغل باب در فرم‌های مربوط مورد نیاز برای سرپرستی، خلل ایجاد کند. البته، این طوری نیست که آنان در خانه مراسم عزاداری برپا کنند. بلکه زن و شوهری عادی با خانه‌ای عادی هستند. شغل و کار همسرش کاملاً جداست. خیلی هم درباره آن حرف نمی‌زنند. باب می‌داند که او از شنیدن آن بیزار است. چیزی که بیش از همه از آن تنفر دارد، این است که روزی که با هم آشنا شدند، باب در بیمه کار می‌کرد؛ کاری کاملاً مجزا از شغل کنونی. اما فرصتی پیش آمد و این شرکت را به ثبت رساند. این درست که شغلی سودآور است؛ انکار نمی‌توان کرد، اما بریجید آرزو می‌کرد، ای کاش باب در شغل دیگری موفق بود.

بخصوص به خانه شماره ۲۴ آن سمت خیابان، خانه کرن و تام، نگاه می‌کرد. نمی‌دانست تام، پس از تلفن امروز او، چه فکری می‌کند. آیا مانند او عقیده دارد که کرن چیزی در گذشته‌اش را پنهان می‌کند؟ کرن همیشه می‌گفت بریجید بهترین دوست اوست، اما چیز زیادی به وی نمی‌گفت. بریجید خیلی تلاش می‌کرد تا رابطه‌ای صمیمانه‌تر پیدا کنند، اما کرن پرهیز داشت.

بریجید هرشب می‌دید که چراغ اتاق کار تام روشن است. مانند باب، سخت کار می‌کرد. دست کم شب‌هایی که باب خانه نیست، او در خانه است. کرن، مانند او، هرشب تنها نیست.

بهتر است یک بشقاب براونی برای شان ببرد. امروز بعدازظهر، تعدادی براونی پخته بود. نمی خواست همه آنها را تنهایی بخورد. خیلی هم دیروقت نبود. برای همین سریع تصمیم گرفت، به طبقه بالا رفت تا لباسش را عوض کند. موهای بلند قهوه‌ای اش را شانه کرد. کمی رژلب مالید و با رضایت خودش را در آینه نگاه کرد. لبخند زیبایش را تمرین کرد؛ همان لبخندی که باعث شادابی چشم‌هایش می شد و بعد بشقاب براونی را از آشپزخانه برداشت.

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل نوزدهم

وقتی صدای زنگ بلند شد، کرن درون آشپزخانه بود. سرجایش خشکش زد. دوباره که زنگ زدند، از جایش تکان نخورد. متوجه شد تا در طبقه بالا به تکاپو افتاد. حتما می‌اندیشید چرا در را باز نمی‌کند.

وقتی برای بار سوم زنگ زدند، با بی میلی از آشپزخانه بیرون آمد تا در را باز کند. تا م را دید که از پله‌ها پایین می‌آید. ناراحت بود، دلش نمی‌خواست در را باز کند. تا م نیز ناراحت بود.

بازرس رازباخ و آن یکی بازرس بود که نامش را به یاد نمی‌آورد. دهانش خشک شده بود. تلاش کرد؛ خودش را آرام نگه دارد. یادش افتاد که وکیل دارد. کارت ویزیت او در کیف پولش است. هر زمانی نیاز داشت، می‌توانست به سراغ آن برود.

دلش می‌خواست در را تو روی بازرس بکوبد.

رازباخ مودبانه پرسید: «خانم کراپ، می‌تونیم بیاییم تو؟» سپس نگاهی به شوهرش انداخت که از پله‌ها پایین می‌آمد.

یک یا دو ثانیه وقت داشت تا تصمیم درست بگیرد. کالوین به او گفته بود که با پلیس حرف نزنند. اما می‌ترسید اگر آنان را به خانه راه ندهد، با حکم دستگیری برگردند. تا م به پشت سرش رسید.

با حالتی تهاجمی رو به بازرس گفت: «چی می‌خواین؟»

رازباخ عادی پاسخ داد: «ترجیح می‌دم جلوی در حرف نزنم.»

کرن در را بازتر کرد و اجازه داد تا بازرس‌ها به درون خانه بیایند. به چشم‌های تا م نگاه نمی‌کرد.

مانند بار قبل، وارد اتاق نشیمن شدند. کرن گفت: «بفرمایید بنشینید.» حالا نیم نگاهی به تا م انداخت. او بلد نبود نگرانی‌اش را پنهان کند. اکنون نیز قیافه‌اش طوری بود، انگار دنیا به آخر رسیده است.

سکوتی طولانی. کسی حرفی نمی‌زد. رازباخ هم عجله‌ای نداشت.

سرانجام رازباخ، رو به کرن، از او پرسید: «چیزی درباره اون شب تصادف یادتون اومد؟»

مودبانه گفت: «نه.» بعد از کمی درنگ ادامه داد: «البته واضحه که با این جور ضربه، اصلا موضوع غیر عادی نیست.» بعد فکر کرد شاید نباید این حرف را می‌زد. انگار این جمله را از داخل کتابی خوانده باشد.

بازرس با لبخند گفت: «بله، می‌فهمم. محض کنجکاوی می‌پرسم. برای برگشتن

حافظه‌تون چه کار می‌کنید؟»

کرن، با شنیدن این پرسش نامنتظر، گفت: «بیخشید؟» بعد هم در صدلی‌اش جابه‌جا

شد.

رازباخ گفت: «به نظر من، وقتی شما اتفاق اون شب رو یادتون نمی‌یاد، باید برای برگردوندن خاطره و حافظه‌تون تلاشی انجام بدید.»

کرن دست به سینه نشست و گفت: «مثل چی؟ نمی‌شه که یک قرص بخورم تا حافظه‌م برگرده!»

«کسی رو هم دیدید؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«چون عقیده دارم کمکی نمی‌کنه. حافظه‌م با مرور زمان برمی‌گرده.»

«شما این‌طور تصور می‌کنید.»

«دکترم چنین عقیده‌ای داره.» صدایش حالت تدافعی داشت. نفسی عمیق کشید.

حقیقت این است که شهادت ندارد به دیدن متخصصی مانند روان‌شناسی که او را هیپنوتیزم کند، برود. نمی‌خواست خطر کند تا کسی دیگر بشنود که آن شب چه اتفاقی افتاده است. باید به روش خودش آن را پنهان نگه می‌داشت.

رازباخ روش خود را عوض کرد. «ما می‌دونیم که اون شب تنها از خونه بیرون زدید.

شاهد هم داریم که زمان بیرون رفتن از خونه، شما رو دیده.»

کرن گفت: «خب.» متوجه می‌شد که تام به او نگاه می‌کند.

رازباخ گفت: «می‌دونیم که همون شب یک نفر به شما زنگ زده. ساعت هشت و

هفده دقیقه شب.»

«واقعا؟»

«بله؛ تلفن داشتید. به تلفن خونه هم زنگ زدند. پرینت تلفن‌هاتونو واری کردیم.»

تام پرسید: «شما مجوز این کار رو داشتید؟»

رازباخ گفت: «بله، داریم، وگرنه این کار رو نمی‌کردیم. حکم قضایی داریم.» دوباره

به کرن رو کرد و گفت: «به نظرتون اون شب کی بهتون زنگ زده؟»

«نمی‌دونم.»

رازباخ تکرار کرد: «نمی‌دونید.»

تام دیگر تحمل این همه فشار را نداشت. با عصبانیت گفت: «معلومه که شما

می‌دونید کی زنگ زده. چرا دست از این بازی بر نمی‌دارید و شفاف نمی‌گید که کی

بوده؟»

رازباخ به شوهر کرن نگاه کرد. «راستش نمی‌دونیم کی بوده. از یه تلفن اعتباری که

سیم کارتش سوخته زنگ زدند. نتونستیم موبایل رو ردیابی کنیم.» سپس در صندلی

جابه‌جا شد و رو به کرن گفت: «اما گمون می‌کنیم شما می‌دونید کی بوده.»

هر دو بازرس و شوهر کرن به او چشم دوخته بودند تا اطلاعات را بیرون بریزد.

قلبش تند تند می‌زد.

رازباخ ادامه داد: «گمون نمی‌کنید یک کم عجیبه؟»

کرن به کارت ویزیت وکیل فکر می‌کرد. اشتباه کرد که آنان را درون خانه راه داد. بازرس گفت: «جالیش اینه که به خونه زنگ زدند و مستقیم با تلفن همراه شما تماس نگرفتند.»

کرن به او زل زده بود؛ حرفی نداشت بزند.

رازباخ گفت: «شاید تلفن اصلاً برای شما نبوده.»

این حرف او را شوکه کرد.

تام گیج شده بود؛ رازباخ به سمت او برگشت.

تام پرسید: «منظورتون چیه؟»

رازباخ گفت: «منظورم اینه که شاید تلفن برای شما بوده، اما او به جای شما جواب

داده.»

تام گفت: «چی؟»

بازرس گفت: «ساعت هشت و هفده دقیقه زنگ زدند. معمولاً اون ساعت شما خونه نیستید؟»

کرن رازباخ را نگاه می‌کرد و خوشحال بود که تمرکزش را از روی او برداشته است. با خودش فکر می‌کرد، بگذار هرچقدر می‌خواهند وقت تلف کنند. آنجا چیزی نمی‌یابند. کمی آرام شد. معلوم بود که چیز زیادی نمی‌دانند. به زودی از آنجا می‌روند و اطلاعات زیادی به دست نیاورده‌اند.

تام گفت: «بله، معمولاً ساعت هشت یا زودتر خونه هستم. اما تازگی، سرکارم، سرم

خیلی شلوغ شده.» بازرس منتظر بود. «حالا چرا عقیده دارید که این تلفن از سیم

کارتی اعتباری، برای من بوده؟»

رازباخ گفت: «این یه احتمال.»

تام با لحن معترض گفت: «مسخره‌ست.» رازباخ ساکت بود و با چشم‌های آبی،

نگاهش می‌کرد. تام ادامه داد: «شما هنوز فکر می‌کنید که یک نفر با من کار داشته،

خاتم تلفن رو جواب داده و بعد با عجله از خونه بیرون زده؟ چرا باید همچین کاری

بکنه؟»

کرن، تام و رازباخ را نگاه می‌کرد و نگران بود که پایان این مکالمه به کجا خواهد

رسید.

رازباخ گفت: «بله؛ چرا؟»

صبر تام تمام شد. «بازرس، به نظرم شما دارید وقتتون رو تلف می‌کنید. اگه می‌دونید

بگید، اگه هم نه، بهتره از اینجا برید.»

رازباخ، رو به تام، پرسید: «آقای کراپ، شما چیزی رو پنهان می‌کنید؟»

کرن ترسید. به شوهرش نگاه کرد.

برجید، براونی به دست، با دیدن خودروی جلوی خانه، مردد بود که به خانه کرن
برود. خودرو را می‌شناخت. دوباره آن دو بازرس آنجا بودند.
برجید از فضولی داشت می‌مرد.

تصمیم گرفت پشت خانه برود و براونی را پشت در حیاط پشتی بگذارد. دلش
نمی‌خواست مزاحم کسی بشود. هوا خیلی گرم بود. امیدوار بود که آنان در را باز
گذاشته باشند تا هوای داخل کمی خنک بشود. فقط پشه بند بسته است. اگر کمی با
دست در را هل بدهد، می‌تواند بشنود که آنان چه می‌گویند. حالا اگر به آرامی در را
باز کند و ظرف براونی را بر روی میز آشپزخانه بگذارد...

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیستم

تام احساس می‌کرد که از ناراحتی صورت تا گردنش قرمز شده است. از دست بازرس خیلی عصبانی بود. به زور وارد خانه شدند و اکنون نیز به او اتهام می‌زنند.

تام گفت: «نه بازرس؛ من چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

بازرس پس از لحظه‌ای گفت: «اگه این‌طور که شما می‌گید...»

تام گفت: «اصلا برای چی باید چنین حرفی بزنید؟» بی‌درنگ آرزو کرد که ای کاش چیزی نگفته بود.

رازباخ با دقت به او نگاه می‌کرد. «چون داریم زمان اتفاق‌های اون‌شب تصادف رو بررسی می‌کنیم. همسرتون در ساعت هشت و چهل‌وپنج دقیقه شب، با فاصله خیلی کمی با صحنه قتل، تصادف کرده. شما همون شب به نهصد و یازده زنگ زدید و گفتید که در حدود ساعت نه و بیست دقیقه از سرکار به خونه رسیدید و دیدید که خانمتون خونه نیست، درها باز و چراغ‌ها روشنه.»

تام گفت: «بله، من گفتم.»

رازباخ درنگی کرد و ادامه داد: «ما با نگهبان محل کارتون صحبت کردیم. اونا گفتند شما ساعت هشت و بیست دقیقه از دفتر بیرون اومدید. خب، اون یک‌ساعت رو کجا رفتید؟ از ساعت هشت و بیست دقیقه تا ساعت نه و بیست دقیقه؟ این یک ساعت خیلی مهمه که باید بررسی بشه.»

سر تام گیج می‌رفت. کرن یکه خورده به او نگاه می‌کرد. خیس عرق شده بود. رازباخ ادامه داد: «به همین دلیل، ما فقط باید به کلام شما استناد کنیم که ساعت نه و بیست دقیقه خونه بودید. به دوست‌های خانمتون هم زنگ نزدید تا ساعت.» سپس به یادداشت در دستش نگاهی انداخت «ساعت نه و چهل دقیقه و کمی بعد با نهصد و یازده تماس گرفتید.» او منتظر شد، اما تام حرفی نزد. «خب؛ کجا بودید؟»

تام با ناراحتی پاسخ داد: «این اطراف چرخ می‌زدم.»

رازباخ گفت: «این اطراف بیش از چهل و پنج دقیقه چرخ می‌زدید. چرا؟»

تام نفس عمیقی کشید و گفت «باید فکر می‌کردم. باید ذهنم رو جمع و جور می‌کردم. یک روز طولانی داشتم.»

«شما دلتون نمی‌خواست خونه پیش همسرتون بیاین؟»

تام به بازرس نگاه کرد و نگران بود که او چه می‌داند. از آرامش کلامش، ژستش و طرز حرف زدنش متنفر بود. تام گفت: «البته که می‌خواستم بیام. اما رانندگی کمک می‌کنه تا ذهنم باز بشه. کمک می‌کنه تا آرام بشم. شغل پر استرسی دارم.»

ابروهای رازباخ بالا رفت. «جایی توقف داشتید؟ کسی هم شما رو دیده؟»

تام سرش را به نشانه نفی تکان داد و با تردید گفت: «چند دقیقه‌ای کنار رودخونه

ایستادم تا کمی هوای تازه بخورم. گمان نمی‌کنم کسی منو دیده باشه.»

«یادتونه دقیقا کجا بود؟»

تام کوشید یادش بیاید. «پارکینگ نزدیک برندزکامب، اونجا توقف کردم.» به کرن نگاه نمی‌کرد.

رازباخ نگاهی زیرکانه به او انداخت، ایستاد و دفترچه یادداشتش را در جیبش گذاشت.

تام فکر کرد، خدا را شکر، دارند می‌روند. برای امشب به قدر کافی خرابی به بار آوردند.

کرن بازرس‌ها را تا دم در بدرقه کرد. تام همچنان بر روی صندلی اتاق نشیمن نشسته و به زمین خیره بود. تلاش می‌کرد تا با زنش روبه‌رو بشود.

کرن می‌دانست که تام از رانندگی خوشش نمی‌آید. اگر چیزی هم باعث استرس او بشود، برای آرامش رانندگی نمی‌کند. احساس می‌کرد که زمین دور سرش می‌چرخد. باید از او می‌پرسید: «خب، اونشب برای چی یک ساعت این اطراف با خودرو می‌چرخیدی؟»

«توچرا با خودرو به تیر چراغ کویدی و تصادف کردی؟»

دهان کرن از تعجب باز ماند.

گفت: «می‌رم بیرون.»

تام از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش کوید.

اونشب تام چی کار می‌کرده؟ بازرس آدم احمقی نیست. ممکن است که تام به او دروغ بگوید؟ یا چیزی را پنهان کند؟

کرن وارد آشپزخانه شد تا آب یخ بخورد که بشقاب برآونی را بر روی میز دید. کمی درنگ کرد. بشقاب را می‌شناخت. مال بریجید است. بریجید اینجا بوده است. پیش از ورود بازرس‌ها، بشقاب برآونی اینجا نبود. وقتی آنان مشغول حرف زدن بودند، باید آن را بر روی میز گذاشته باشد. کرن لرزید. یعنی حرف‌هایشان را شنیده است؟

اختیار همه چیز از دستش خارج شده بود. از این وضع متنفر بود. چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید. کوشید خودش را آرام کند.

فردا به او زنگ می‌زند و بابت برآونی تشکر می‌کند. می‌تواند به بریجید اعتماد کند. با او حرف می‌زند و می‌فهمد که چقدر از حرف‌ها را شنیده است.

کرن لیوانش را از یخچال پر آب کرد و بشقاب برآونی را با خودش به اتاق نشیمن برد. منتظر تام می‌ماند تا برگردد. چی رو پنهون می‌کنه؟ تام همیشه مانند کتابی باز بود. باورش نمی‌شد که مطلبی را از او پنهان کرده باشد. آن یک‌ساعت را چه کار می‌کرده است و چرا نمی‌خواهد به او بگوید؟

تام سوار خودرو شد و به نزدیک‌ترین کافه رفت. اینجا محلی بود که تیم بیسبال پس از بازی‌ای دوستانه برای صرف نوشیدنی دورهم جمع می‌شدند. به گوشه‌ی خالی‌ای در کنج رستوران خزید و نوشیدنی سفارش داد. دلش نمی‌خواست با هیچ کس حرف بزند. توی دردمر افتاده بود. البته این دردمر بدتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. دلش نمی‌خواست به بازرس بگوید که آن شب چه کار می‌کرده است. دست کم جلوی کرن نمی‌خواست. چون می‌دانست که صورت خوشی ندارد. اما اکنون همه چیز فاش شده بود.

قرار بود آن شب ساعت هشت و سی دقیقه بریجید را در محوطه‌ی کنار رودخانه در محله‌ای آرام ببیند. جایی که پیاده روی نزدیک رودخانه خلوت است و افراد کمی در آنجا تردد می‌کنند. اینجا همان جایی است که پیش‌تر همدیگر را می‌دیدند. همان جایی که در زمان رابطه‌ی کوتاه و اشتباهشان، یکدیگر را ملاقات می‌کردند. آن روز، روز تصادف، به دفتر تام زنگ زده بود. خواسته بود که به دیدن او برود، اما علتش را نگفته بود. اما آن شب سر قرار نیامد. یک ساعت و نیم در تاریکی منتظر ماند، اما نیامد.

هنوز هم نمی‌داند که چرا بریجید سرقرار نیامد. وقتی همان شب که دنبال کرن می‌گشت، به او زنگ زده و از او پرسیده بود که چرا نیامده است، او گفته بود مشکلی برای خواهرش پیش آمده و وی را معطل کرده است. به هر حال، آن شب نگران پیدا کردن کرن بود و موضوع را جدی دنبال نکرد. او می‌دانست که باید زودتر درباره‌ی خودش و بریجید به کرن می‌گفت. حالا مجبور است به بازرس توضیح بدهد که می‌خواسته آن شب به دیدن بریجید برود و این راز را از کرن مخفی نگه داشته است.

می‌دانست که اکنون باید به کرن بگوید. همه چیز را به او بگوید. اما حال و روز خوبی نداشت. شاید روزی که او راستش را بگوید، وی نیز حقیقت را آشکار سازد.

وقتی تام به خانه برگشت، همسرش با کنجکاوی او را می‌پایید. اکنون هر دو، نسبت به هم، خیلی محتاط بودند.

کرن به بشقاب برآونی بر روی میز اشاره کرد و گفت: «می‌خوری؟»

تام نشست و پرسید: «از کجا اومده؟»

«شبیهِ برآونی‌های بریجیده. همون مزه رو هم می‌ده.»

تام پرسید: «الان اینجا بود؟»

«حتماً بوده.»

تام با تعجب نگاهش کرد. «منظورت چیه؟»

«وقتی رفتی، توی آشپزخونه رفتم، بشقاب روی میز بود.»

تام گفت «چی؟! کی اونارو اونجا گذاشته؟»

کرن گفت: «گمان می‌کنم وقتی ما با بازرس‌ها اینجا حرف می‌زدیم.»

تام با ناراحتی گفت: «گندش بزندن.»

«فردا باهاش حرف می‌زنم؛ سعی می‌کنم براش توضیح بدم.»

تام دستی به صورتش کشید. «می‌خوای چه توضیحی بدی؟ بگی که دو تا بازرس

پلیس تو اتاق نشیمن نشسته بودند و داشتند پرونده‌ی یه قتل رو بررسی می‌کردن؟»

کرن حتی به او نگاه هم نکرد. گفت: «من راستشو بهش می‌گم. یه قتلی نزدیک

جایی که من تصادف کردم اتفاق افتاده، همین. هیچ ربطی هم به من نداره. اما پلیس

ناامید شده. هیچ سرنخ و مدرکی نداره. وقتی هم چیزی پیدا نکنن، خودشون موضوع

رو رها می‌کنن.»

تام فکرکرد، انگار موضوع دستکش و جای رد چرخ خودرو را فراموش کرده است.

و البته تلفن مشکوک آن شب. با چنان اطمینانی حرف می‌زند که انگار واقعیت را

فراموش کرده است.

سرانجام، تام گفت: «شاید بهتره به دیدن دکتر بری.»

کرن با لحنی تند گفت: «چرا؟»

«همون طور که بازرس گفت، به نظر نمی‌یاد که هیچ تلاشی بکنی تا حافظه‌ت

برگرده.» کرن به او خیره نگاه می‌کرد، اما تام رویش را برنگرداند. «شاید بهتره تلاش

کنی.»

کرن گفت: «دکتر می‌خواد چه کار کنه؟»

تام پاسخ داد: «نمی‌دونم. خب می‌تونی هیپنوتیزم رو امتحان کنی.» به او فشار

می‌آورد. بذار ببینم اون شب چه خبر بوده. من راستی راستی می‌خوام بدونم. تو چی؟

کرن لبخندی زورکی زد. «من هیپنوتیزم نمی‌کنم. مسخره‌ست.»

«واقعا؟» با او بحث می‌کرد؛ می‌دانست از این کار چقدر متنفر است.

بلند شد و بشقاب برآونی را با خودش به آشپزخانه برد. تام تنها بر روی کاناپه در

اتاق نشسته بود. صدای باز و بسته شدن در آشپزخانه را که شنید، بیرون رفت.

فصل بیست و یکم

کرن در را پشت سرش بست و در پاسیوی پشتی ایستاد. خیلی جلوی خودش را گرفت که گریه نکند. نباید هیچ‌یک از این‌ها اتفاق می‌افتاد. تام را از دست می‌دهد. بر روی یکی از صندلی‌های چوبی پاسیو نشست. امیدوار بود تام پیشش بیاد، اما نیامد. تنها و عصبانی بود؛ می‌ترسید.

و این شک و تردید کشنده که به جانش افتاده بود- تام آن یک ساعت کجا بوده است؟ چرا به او نمی‌گوید. ای کاش یادش می‌آمد که آن شب چه اتفاقی افتاده است! چه کار کرده است؟

دلش می‌خواست از این تنش خانه که خودش و تام را درگیر کرده بود، فرار کند. از روی صندلی بلند شد و از حیاط پشتی به مسیر اتومبیل رو رسید. شاید بهتر است با بریجید حرف بزند.

اما نمی‌توانست با بریجید روبه‌رو بشود. وارد پیاده رو و از خانه دور شد. باید فکر می‌کرد.

کرن بیرون رفته و تام در خانه بود. بریجید دید که تام چند دقیقه پیش به خانه آمد. حتما خبری بود.

بریجید که بیرون ایستاده بود، با سرعت از خیابان رد شد. نمی‌دانست تا برگشتن کرن چقدر وقت دارد. از پله‌ها بالا رفت و در زد.

تام اول پاسخ نداد. دوباره در زد. سرانجام؛ در را باز کرد. خسته و آشفته بود. در آن چهره خوش سیما؛ سایه‌هایی دیده می‌شد که پیش از آن نبود. خیلی به هم ریخته بود. گفت: «سلام.»

تام گفت: «سلام.» دست چپش بر روی لبه در بود. هر آن امکان داشت در را ببندد. «کرن خونه نیست، رفته بیرون قدم بزنه.»

بریجید گفت: «می‌دونم. دیدم رفت پایین خیابون.» کمی درنگ کرد. «راستش، امیدوار بودم یه دقیقه تنها بینمت.»

از کنار تام رد شد و به اتاق نشیمن رفت. اکنون تام چاره‌ای نداشت به جز اینکه در را پشت سرش ببندد.

بریجید گفت: «می‌خواستم درباره کرن بپرسم. حالش چگونه؟ حالش خوبه؟» تام با سردی نگاهش می‌کرد. «داره بهتر می‌شه.»

بریجید گفت: «اون روز خیلی ترسیده بود، منظورم موضوع لیوانه. اصلا کرن همیشگی نبود.»

تام سرش را به نشانه نفی تکان داد. «الان خیلی چیزها اتفاق افتاده.»

بریجید گفت: «می‌دونم. دیدم چند دقیقه پیش اون دوتا بازرس اینجا بودند.» سپس ساکت ماند. تام حرفی نزد، بریجید پرسید: «چی می‌خواستن؟»

تام ناراحت گفت: «می‌خواستن ببینند چیزی از تصادف یادش اومده یا نه. اما یادش نمی‌یاد. می‌گه نمی‌دونه اون شب چی شده.»

بریجید گفت: «و تو باورش می‌کنی.»

تام گفت: «معلومه که باور می‌کنم.»

«اما پلیس باور نمی‌کنه؟»

«می‌دونم پلیس چی رو باور داره؟ حرف‌هایی که می‌زنن؛ جور در نمی‌یاد.»

بریجید با دقت او را نگاه می‌کرد. تلفن امروز صبح‌شان درباره کرن نیمه تمام مانده بود. نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، گفت: «اون روز تصادف که بهت زنگ زد و خواستم ببینمت. می‌خواستم درباره همون مردی که دوروبر خونه‌تون می‌پلکید بگم. همونی که درباره گذشته کرن حرف می‌زد. گمون می‌کردم اگه موضوع رو پای تلفن بهت بگم، تلفنو قطع می‌کنی. بعد هم که خواهرم زنگ زد و...»

تام گفت: «نمی‌خوام درباره حرف بزوم.» سکوتی تلخ. سرانجام تام گفت: «شاید بهتره صبح به دیدن کرن بیای.»

او سرش را تکان داد و گفت: «حتماً؛ بعدا بهش زنگ می‌زنم. خیلی خسته‌ای تام.»

تام دستی به میان موهایش کشید و گفت: «واقعا خسته‌م.»

بریجید گفت: «اگه کاری از دست من برمی‌یاد...» سپس دستش را بر بازو او گذاشت. «کافیه بهم بگی.»

تام گفت: «ممنون؛ حامم بهتر می‌شه.»

بریجید گرمای بازویش را زیر دستش حس می‌کرد. تام از او فاصله گرفت.

بریجید گفت: «شب به خیر.» بعد هم از پله‌ها پایین آمد تا به خانه برود. آن سمت خیابان، آن سمت باغچه خانه‌اش را نگاه کرد. توی تاریکی کسی نبود. فقط چراغ جلویی خانه روشن بود.

تام نفس راحتی کشید و در را پشت سر بریجید بست. با خستگی به در تکیه داد. همیشه در کنار بریجید احساس آسفتگی و به هم ریختگی داشت. از اینکه همسرش و بریجید باهم دوست صمیمی شدند، خوشش نمی‌آمد. می‌دانست این خودخواهی اوست. وارد اتاق نشیمن شد. نگران بود که بریجید چه فکری می‌کند. او بازرس‌ها را می‌شناسد. می‌داند که آنان پرونده تصادف را بررسی نمی‌کنند. احتمالاً شک کرده که چیزی بیش از این حرف‌هاست. می‌داند که درباره گذشته کرن نیز کنجکاو است. ای کاش شک و تردیدش را با تام مطرح نمی‌کرد. اگر چیزی که بریجید به آن مشکوک

است حقیقت داشته باشد، رفتار کرن از مدت‌ها پیش از شب تصادف فرییکارانه بوده است.

اما هنوز هم سخت باورش می‌شد. به یاد همه روزهای شادی افتاد که در کنار هم داشتند. دست در دست هم در میان جنگل قدم می‌زدند. توی حیاط خلوت باهم قهوه می‌خوردند. زمستان باهم در زیر یک پتو می‌خوابیدند. همیشه دوستش داشت. همیشه باورش داشت. همیشه به یکدیگر متعهد بودند.

اما اکنون... اکنون نمی‌دانست که چه چیزی را باید باور کند. اگر به درستی یادش نمی‌آید، چرا تلاش نمی‌کند تا از متخصصی برای برگشتن حافظه‌اش کمک بگیرد؟
تام به درون آشپزخانه رفت تا از کابینت نوشیدنی بردارد. از مراسم عروسی تاکنون؛ تقریباً دو سالی می‌شود، نوشیدنی زیاد باقی مانده است. معمولاً خیلی کم نوشیدنی می‌خورد. الان هم کمی درون لیوان ریخت و منتظر همسرش شد.

فصل بیست و دوم

کرن تند تند راه می‌رفت. به نفس نفس افتاده بود.

مدت‌ها می‌شود که با ترس زندگی کرده است.

کرن به یاد نخستین باری افتاد که وارد خانه شد و فهمید که وسایلش سر جایش نیستند. کتابی که پیش‌تر خوانده بود، سمت چپ چراغ بر روی میز کنار تخت نبود. اطمینان داشت پیش از آنکه خوابش ببرد، آن را سمت راست، درست در نزدیک‌ترین محل به تخت، گذاشته بود. آن سمت چراغ نگذاشته بود. با ناباوری به آن نگاه می‌کرد. با اضطراب سراسر اتاق را ورنانداز کرد. در نخستین نگاه، همه چیز به نظر سر جایش بود. اما وقتی کشو لباس زیرهایش را باز کرد، درونش کاملاً نامرتب بود. انگار کسی با عجله درونش را می‌گشته است. مطمئن بود که کسی این کار را کرده است. نفسش بند آمده و به کشو زل زده بود. به خودش گفت، غیر ممکن است که کسی داخل خانه بشود و کشو لباس‌هایش را زیرورو کند. شاید امروز صبح با عجله خودش این کار را کرده است. اما می‌دانست که کار خودش نیست. امروز که عجله‌ای نداشت.

به تام در این باره حرفی نزده بود.

یک روز دیگر، پس از آن که به خانه آمد، به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند. صبح، مانند همیشه، تختش را مرتب کرده بود. وقتی به عنوان رئیس بخش خدمتکارها در هتل پنج ستاره، کار می‌کرد، این مدل مرتب کردن رختخواب را یاد گرفته بود. وقتی گوشواره از گوشش در می‌آورد، تو آینه رختخوابش را دید، خشکش زد. با نگرانی برگشت و به رختخواب زل زد. جای بدن کسی بر روی روتختی سبز رنگ معلوم بود. انگار کسی بر روی تخت دراز کشیده و بی‌توجه، آن را نامرتب رها کرده باشد. خیلی ترسید. می‌دانست که خیالاتی نشده است. هر روز، وقتی تخت را مرتب می‌کند، تام سرکار رفته است. آن قدر ترسیده بود که به تام زنگ زده و از او پرسیده بود که آیا صبح به خانه آمده است. اما تام نیامده بود. کرن نیز گفته بود، دیدم پنجره باز است، تصور کردم پیش از سرکار رفتن، پنجره را بسته بودم. فقط می‌خواستم آن را از تو بپرسم. بعد هم گفته بود، احتمالاً خودش یادش رفته در آن را ببندد. تام نیز به چیزی شک نکرده بود.

پس از آن، هر روز، پیش از سرکار رفتن، از خانه با تلفن همراهش عکس می‌گرفت و وقتی به خانه می‌رسید، عکس‌های صبح را با وضعیت عصر مقایسه می‌کرد. همیشه پس از تام به سرکار می‌رفت و عصر پیش از او به خانه می‌رسید. کارگر برای نظافت نیز نداشت. حیوان خانگی نیز نداشت. خب، پس همه چیز باید همان طوری می‌بود که او پیش‌تر گذاشته بود...

آخرین بار چند روز پیش از تصادف بود. احساس می‌کرد کسی وارد خانه شده است. موبایل به دست، درون خانه راه می‌رفت و عکس‌های آن روز صبح را با وضعیت کنونی خانه مقایسه می‌کرد. همه چیز همان‌طوری بود که باید می‌بود. خیالش راحت شد. به اتاق کار تام در طبقه بالا رفت. به میز کار تام نگاه کرد. عکس‌های درون گوشی را ورق زد، تا به عکس صبح اتاق کار تام رسید. تقویم تام جایی نبود که صبح گذاشته بود. تقریباً پانزده سانتی‌متر جابه‌جا شده بود. به عکس نگاه می‌کرد، سپس به میز. شک نداشت که جابه‌جا شده است. کسی در خانه، درون خانه آنان بوده است. کسی در خانه بوده و وسایلشان را دست زده است. بر روی تخت دراز کشیده است. اما هرگز در این مورد به تام حرفی نزد.

و می‌دانست که او کیست. باید خودش باشد. آن مرد در خانه آنان بوده است. هر وقت دلش می‌خواست، به درون خانه می‌آمده یا از آن بیرون می‌رفته است. تصورش نیز دیوانه‌اش می‌کرد.

اما اکنون آن مرد مرده است. به یاد تصویر وحشتناک جسد باد کرده او افتاد. کوشید حواسش را پرت کند.

لیوان بر روی پیشخان، حتماً باید اشتباه کرده باشد. لیوان حتماً پیش از آن همان جا بوده و او یادش رفته است. شاید بر اثر ضربه یادش رفته بود. اکنون همه ترس و نگرانی‌اش متوجه آن بازرس لعنتی بود. قلبش تند تند می‌زد. با سرعت به سمت خانه راه می‌رفت.

با اضطراب وارد خانه شد. در را آرام پشت سرش بست و آن را قفل کرد. برگشت و تام را درون اتاق نشیمن دید. تام در کنار آتشدان ایستاده و لیوان نوشیدنی در دستش بود.

کرن گفت: «می‌شه یکی هم برای من بریزی؟» دکتر توصیه کرده بود که با دارو نوشیدنی نخورد، اما نیاز داشت.
«حتماً.»

او به دنبالش وارد آشپزخانه شد. تام در کابینت را باز کرد و بطری را بیرون آورد. کرن نیز او را تماشا می‌کرد. ای کاش می‌توانستند از کنار این بی‌اعتمادی و این تنش عبور کنند. آیا اکنون چنین چیزی ممکن بود؟
تام لیوان را به دستش داد.
گفت: «ممنون.» جرعه ای نوشید.
تام پرسید: «کجا بودی؟»

خیلی تلاش می‌کرد که لحنش حالت رودررویی و دعوا نداشته باشد. آن مرد سرخوشی که الکی شاد بود، اکنون دیگر نیست. مردی که زود می‌خندید، او را بغل می‌کرد و

می‌بوسید، نیست. خودش او را عوض کرده است.

کرن با لحنی بی‌اعتنا گفت: «رفتم یه کمی قدم بزنم.»

سرش را تکان داد. انگار قدم زدن در تاریکی، بدون تام، امری عادی است.

کرن فکر کرد، کاملاً باهم غریبه شدیم، و جرعه ای دیگر نوشید.

تام گفت: «برجید او مد یک سری بهت بزنه.» رو به کرن، به پیشخان تکیه داده بود.

کرن نگران شد. «او مد اینجا؟ چی گفت؟ چیزی شنیده بود؟»

تام با دلخوری گفت: «حتماً شنیده.»

«تو چیزی نپرسیدی؟»

تام گفت: «خودت فردا بپرس. بهتره خودت بپرسی.»

سرش را تکان داد. به شوهرش چشم دوخت که نگاهش نیز مانند قلبش سرد شده بود.

هر دو می‌خواستند بدانند که چرا ذهنش قفل کرده است.

کرن با تردید گفت: «تام، می‌خوای منو ببری همون جایی که جسد رو پیدا کردند؟»

تام گفت: «چی؟! الان؟»

یادش آمد چطور به او اتهام زده بود که چرا تلاش نمی‌کند حافظه‌اش برگردد. گفت:

«چرا که نه؟» تام باید می‌دانست که به اندازه او ناراحت است و نمی‌داند که آن شب

چه اتفاقی افتاده است. «شاید کمکم کنه یادم بیاد.» نشانی را بلد بود؛ آن را از توی

روزنامه بریده بود.

تام گفت: «باشه.» سپس لیوانش را زمین گذاشت. کلیدهایش را برداشت و کرن به

دنبالش بیرون رفت.

فصل بیست و سوم

همچنان که آنان از کنار خانه همسایه‌ها رد می‌شدند و به سمت پایین خیابان می‌رفتند، کرن بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد. انگار با خودرو از کنار خانه‌های زیبا رد شده و به دنبال دردسر می‌روند. دلش می‌خواست به تام بگوید ببین؛ دارم تلاشم می‌کنم. اما حرفی نزد. از پنجره خودرو بیرون را نگاه می‌کرد. کوشید یادش بیاید. اما هیچ چیزی به ذهنش نرسید.

تام در محل پارکینگ کنار فروشگاه بزرگ و همان رستوران متروک که خیلی دربارهاش شنیده بودند، پارک کرد.

در تاریکی نشسته بودند و به این ساختمان زشت و بدقواره نگاه می‌کردند. کرن دلش نمی‌خواست در این محله از خودرو پیاده بشود. اکنون دوست داشت به خانه برگردد. هیچ چیز برای او آشنا نبود. پیش‌تر اینجا را ندیده بود؛ می‌لرزید.

تام گفت: «بریم یه نگاهی توش بندازیم؟»

کرن اصلاً نمی‌خواست از خودرو پیاده بشود. فقط می‌خواست این محل را از دور ببیند. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «نه نمی‌خوام برم.»

تام از خودرو پیاده شد. کرن نیز پیاده شد و با عصبانیت در را بست. تام از خیابان رد شد تا به رستوران آن سمت برود؛ کرن باید سریع راه می‌رفت تا به او برسد. عصبی دوروبر را نگاه می‌کرد، اما کسی آن اطراف نبود. باهم جلوی ساختمان ایستادند. حرفی نمی‌زدند. کرن اینجا بوده است؛ تام هیچ وقت بابت این موضوع او را نخواهد بخشید. بی آنکه حرفی بزند، دور ساختمان گشتی زد. کرن نیز به دنبالش راه می‌رفت. خیلی می‌ترسید، اما هیچی یادش نیامد. هیچ چیزی آنجا برای او آشنا نبود. نوار زرد پلیس هنوز جلوی در پشتی ساختمان وجود داشت، اما با باد کمی تکان خورده و جابه‌جا شده بود.

تام، رو به او، پرسید: «کمکی کرد؟»

سرش را تکان داد. می‌دانست که حالت قیافه‌اش ترسیده است. کرن گفت: «تام، بیا برگردیم.»

او توجهی نکرد. «بیا بریم تو.»

متنفر بود که این طوری با او لجبازی می‌کرد. اگر کلید خودرو دستش بود، آن را بر می‌داشت و او را همین‌جا تنها می‌گذاشت.

عصبانیت شهادتی به او داد تا از نوار زرد پلیس رد شود و به دنبالش برود. در باز بود. فکر کرد، کار پلیس این‌جا تمام شده و همه چیز را مانند قبل رها کرده است.

تام جلوتر از او راه می‌رفت. از شیشه شکسته پنجره از خیابان روبه‌رو، نوری اندک درون را روشن می‌کرد. آثار جسد افتاده در اینجا، زمین را لکه سیاه کرده بود. بوی

لاشه حیوان می‌آمد. کرن ایستاد و به آن لکه نگاه کرد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود. تام به او نگاه کرد.

گفت: «چیزی یادت اومد؟»

کرن گفت: «بسه دیگه.» برگشت و از رستوران بیرون زد. نفسی عمیق کشید تا هوای تازه استشمام کند. وقتی سرش را بالا گرفت، به پارکینگی که در فاصله کمی آن سمت بود، نگاه کرد. تام در کنارش ایستاده بود و به همان مسیر نگاه می‌کرد.

تام گفت: «گمون کنم اینجا همون جاییه که رد لاستیک خودرو رو پیدا کردند و

البته دستکش‌ها رو.» کرن به او نگاه می‌کرد. تام چند قدمی از او دور شد و گفت: «می‌یای؟»

«نه؛ بر می‌گردم توی خودرو.» سپس بدون آنکه نگاهش کند، به راه افتاد. همه این‌ها او را می‌ترساند. نه کمکی به یادآوری کرد و نه این تلاشش حس همدردی تام را برگرداند.

تام دید که کرن به پارکینگ کنار فروشگاه برگشت. از او دلخور بود، اما تام اهمیتی نمی‌داد. حتی یک جورایی خوشش نیز آمده بود. به هر حال، همه این‌ها تقصیر اوست. کرن آن سمت خیابان در کنار خودرو منتظر بود. کلید دست تام بود. با آرامش به محل پارک خودرو نگاه کرد. فکر می‌کرد خودرواش را دقیقاً کجا پارک کرده بوده است. پلیس کجا دستکش‌ها را پیدا کرده است. سر فرصت می‌گشت. اما زیر چشمی نیز کرن را می‌پایید.

سرانجام به سمت او برگشت، در خودرو را باز کرد و در سکوت تا خانه راند. تام با خودش فکر می‌کرد، ضربه به سر کرن، ضربه به رابطه شکننده آنان زده است. سرانجام به خانه رسیدند. دیر وقت بود. تام دست کلیدش را بر روی میز انداخت و گفت: «من خیلی خسته‌م. می‌رم بالا بخوابم.» پشتش را به او کرد و از پله‌ها بالا رفت. با هر گامی که بر می‌داشت، ناراحتی‌اش عمیق‌تر می‌شد.

باب به آرامی وارد خانه شد. درون اتاق نشیمن رفت. می‌دانست بریجید در تاریکی آن‌جا نشسته است. می‌دانست که منتظر او نیست. پیش‌تر بود، اما اکنون علاقه چندانی به او ندارد. او به این همسایه‌های لعنتی بیشتر علاقه‌مند است. باب از این موضوع ناراحت بود. هنوز هم دوستش داشت. ای کاش بریجید می‌توانست از این غصه بچه‌دارنشدن دست بردارد. این موضوع آنان را از هم جدا کرده و در سلامت روحی او اثر گذاشته است. همیشه بریجید آدمی احساساتی و باب متعادل بود. اما اکنون نمی‌دانست که چه کار باید بکند. می‌دانست چطور

خانواده‌های داغدار و عزادار را آرام کند؛ سراسر روز کارش همین بود. در این زمینه کارش خیلی خوب بود، اما در خانه ناتوان بود. نمی‌توانست به همسرش کمک کند تا با غم از دست دادن فرزند کنار بیاید.

باب سایه او را که بر روی صندلی در تاریکی نشسته بود، دید و گفت: «بریجید؟» لحظه‌ای بریجید بی حرکت بود. باب فکر کرد، شاید خوابیده باشد. چند قدمی در اتاق برداشته بود که او حرف زد. از جا پرید.

بریجید گفت: «سلام.»

باب پرسید: «چرا تو تخت نخوابیدی؟» دولا شد و با دقت به او نگاه کرد. حتی بالا را نگاه نکرد که او را ببیند. چشم‌هایش به خانه روبه‌روی دوخته شده بود.

گفت: «امشب اون دوتا بازرس برگشتند و با کرن و تام حرف زدند.»

باب اصلاً نمی‌دانست که موضوع کرن و تام کراپ چیست. به نظر می‌آمد که کرن دچار دردسر شده است. آنان را خیلی خوب نمی‌شناخت، اما می‌دانست که کرن و بریجید باهم صمیمی هستند. «به نظرت؛ چی شده؟»

بریجید سرش را تکان داد. «نمی‌دونم.»

«کرن حرفی بهت نزده؟»

سرانجام نگاهش کرد. «نه. امروز براونی پختم. می‌خوری بیارم؟»

کرن، تام را از پشت نگاه می‌کرد. با هر قدم او، قلبش به درد می‌آمد. هنوز می‌لرزید. به آشپزخانه رفت و یک لیوان دیگر برای خودش نوشیدنی ریخت. آن را برداشت و بر روی کاناپه اتاق نشیمن نشست. نوشیدنی می‌خورد. نمی‌دانست چند ساعت همین طوری؛ به دیوار روبه‌رویش زل زده بود. همه جا ساکت بود. ناگهان صدای تلفن را از درون آشپزخانه شنید. همه بدنش می‌لرزید. تلفن با دومین زنگ قطع شد. احتمالاً تام از درون اتاق خواب برداشته است. ناگهان آن تلفن را یادش آمد...

چشم‌هایش را بست. در آشپزخانه بود و داشت سالاد آماده می‌کرد. یک گوجه فرنگی برداشت و مشغول بریدن شد... منتظر بود تام زودتر به خانه بیاید. وقتی تلفن زنگ زد، تصور کرد باید خودش باشد. حتماً می‌خواهد بگوید که کمی دیرتر به خانه می‌آید. اما تام نبود. حالا داشت یادش می‌آمد. تمرکز کرد. می‌خواست بداند. صدایی که سه سال آن را نشنیده بود، صدایی که گمان می‌کرد هرگز آن را نخواهد شنید. اما هرجایی این صدا را می‌شنید، بی‌درنگ می‌شناخت.

«سلام؛ جورجینا»

قلبش گرپ گرپ می‌زد. دهانش خشک شده بود. می‌خواست تلفن را، بدون کوچک‌ترین حرفی، قطع کند. اما مانند این بود که بچه‌ای خودش را گوله می‌کند و امیدوار است کسی او را نبیند. نمی‌توانست تلفن را قطع کند. نمی‌توانست چشم‌هایش

را ببندد. او را پیدا کرده است. می‌دانست که سرانجام او را پیدا می‌کند. حالا خانه‌اش را یافته بود. گمان می‌کرد هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد، اما اکنون اتفاق افتاده بود. او از آن زندگی فرار و با همه قطع ارتباط کرده بود. با تام احساس خوشبختی می‌کرد و با این تلفن، زندگی جدیدش از هم پاشیده می‌شد.

آن مرد نشانی رستورانی متروک را داده بود که کرن هرگز به تنهایی چنان جایی پا نمی‌گذاشت. سپس کرن تلفن را قطع کرد. می‌خواست از خودش حمایت کند، هیچ کس نباید زندگی‌اش با تام را نابود می‌کرد. دستکش ظرفشویی صورتی بر روی پیشخان را دید و آن‌ها را برداشت. اسلحه‌اش را از انباری، جایی که آن را پنهان کرده بود، برداشت. تام چیزی در این باره نمی‌دانست. با دستکش آن را برداشت و درون کیف پارچه‌ای پیچید. سوئیچ خودرو را از روی میز برداشت و به سرعت از پله‌ها دوید. به قفل کردن در و یا گذاشتن یادداشتی برای تام فکر نکرد.

فرمان خودرو را دو دستی چسبیده بود و با سرعت مجاز رانندگی می‌کرد. لحظه‌ای همه چیز متوقف شد. کرن یادش نمی‌آمد که بعدش چه شد. جرعه ای دیگر نوشیدنی خورد. ناگهان یادش آمد که خودرو را در محل پارک نزدیک رستوران پارک کرد. یادش آمد اسلحه را از درون کیف پارچه‌ای بیرون آورده و آن را آماده کرده بود. همه بدنش می‌لرزید. آن اطراف را نگاه کرد که کسی نباشد. هیچ کس نبود. از خودرو پیاده شد و عصبی در تاریکی به پشت ساختمان رفت. وقتی به آنجا رسید، در نیمه باز بود. دستکش به دست آن را هل داد. اینجا حافظه‌اش ضعیف شد. کمی صبر کرد و به خودش فشار آورد، اما چیزی یادش نیامد. جلوی خودش را گرفت تا گریه نکند. هنوز هم یادش نمی‌آمد که درون رستوران چه شده است. نمی‌دانست چطوری او کشته شده است. باید بداند که چه اتفاقی افتاده است! اگر حقیقت ماجرا یادش نیاید، چطوری تصمیم بگیرد؟ اما چیزی بیشتر یادش نیامد.

آن چه امشب با تام دید، اکنون برای او آشنا بود. دیگر نمی‌توانست بیشتر از این به آن فکر کند. آخرین جرعه را نوشید، لیوان را بر روی میز گذاشت و صورتش را در میان دو دستش گرفت.

فصل بیست و چهارم

صبح روز بعد، تام سرکار و کرن در خانه تنها بود. احساس می‌کرد دیوارهای خانه به هم نزدیک شده و فضا را برای او کوچک کرده‌اند. در آشپزخانه نشسته و فنجان قهوه روبه‌رویش را فراموش کرده بود. همه بدنش منقبض شده بود. از اینکه دوباره رازباخ به سراغش بیاید، خیلی می‌ترسید. آن قدر کنجکاوی و کندوکاو می‌کرد تا سرانجام به کنه موضوع پی‌برد. عاقبت همه چیز را درباره او خواهد فهمید. می‌فهمد که آن مرد مرده کیست. فقط زمان می‌برد.

کرن آنچه را به خاطر آورده بود به تام نگفت. نمی‌توانست حرفی بزند. باید فکر می‌کرد. باید راهی می‌یافت تا از این مهلکه خلاص بشود. ذهن فعال او، اکنون نه خوب برنامه‌ریزی و نه درست کار می‌کند. شاید به علت ضربه‌ای است که به سرش خورده است.

او پیش‌تر فرار کرده، از او گریخته است. همه چیز از لاس وگاس آغاز شد. به او گفته بود که برای دیدن منظره زیبای هوور دم (۹) درست بیرون از وگاس می‌رود. چند هفته پیش از آن، با پول نقد خودرویی دست دوم خریده و شب پیش از فرار آن را گرفته بود. با فروشنده قرار گذاشته بود که خودرو پیش او بماند تا هر زمان که به آن نیاز پیدا کرد. از کارت شناسایی جدید استفاده کرده بود. آن را از یک نفر که به صورت آنلاین کار می‌کرد؛ گرفته بود. خودرو را به همان نام جدید ثبت و خریداری کرد. سپس با آن تا هوور دم رفت و آن را در پارکینگ پایین پل هوور بای پس (۱۰) پارک کرد. از یک فروشگاه بزرگ، با پول نقد؛ یک تلفن همراه خرید و با همان به تاکسی تلفنی زنگ زد. راننده او را به بلاژیو (۱۱) رساند. پول تاکسی تلفنی را نیز نقدی پرداخت. یک تاکسی دیگر گرفت و تا پیش از برگشتن او، به خانه برگشت. آن شب از نگرانی تا صبح خوابش نبرد. خیلی عصبی بود. می‌ترسید همه چیز خوب پیش نرود.

صبح روز بعد، با خودرو از جاده ۹۳ از جنوب لاس وگاس به راه افتاد. مضطرب، دو دستی فرمان را چسبیده بود. خودرواش را در همان محل پارک خودرو، نزدیک پل بای پس هوور دم، پارک کرد. وقتی آن یکی خودرو را آن سمت محل پارک خودرو دید، برای نخستین بار به طور واقعی باورش شد که دارد اتفاق می‌افتد. کیف پول به همراه کارت شناسایی جدیدش را درون داشبورد گذاشت. سپس به سمت پل رفت. آدم‌های کمی آن دور و بر بودند. مطمئن شد که به اندازه کافی او را دیده باشند. نزدیک نرده محافظ ایستاد و به پایین پل نگاه کرد؛ در حدود دویست و هفتاد متر ارتفاع داشت. زیر پل رودخانه کلرادو (۱۲) جاری است. با دیدن ارتفاع سرش گیج رفت. پریدن از پل یا پرت شدن برابر است با مرگ حتمی. گوشی تلفنش را در آورد و یک عکس سلفی

گرفت. سپس عکس را به همراه پیامکی برای او فرستاد. بیشتر از این نمی‌تونی منو اذیت کنی. تموم شد. تو مقصری. به محض اینکه پیام ارسال شد، گوشی را از بالای پل به پایین پرت کرد.

پس از آن باید به سرعت عمل می‌کرد. از پل پایین آمد و به محل پارک خودرو رفت. وقتی کسی متوجه نبود، درون یکی از سرویس‌های بهداشتی سیار رفت. سریع همه لباس‌هایش، به جز لباس زیرهایش را، درآورد. یک لباس بلند خنک تابستانی از درون کوله پشتی درآورد، آن را پوشید و کفش صندل‌هایی را که همراه خودش آورده بود را پایش کرد. شلوارک، تی شرت، کفش ورزشی و کلاه بیسبالش را درون کوله گلوله کرد. سپس عینک آفتابی بزرگی زد. کمی رژلب به لبش مالید. به غیر از کوله‌ای که بر روی دوشش انداخته بود، قیافه‌اش خیلی فرق کرده بود.

خودرو دست دومی که خریده بود، آن سمت در محل پارک خودرو و کارت شناسایی جدید با نام کرن فیرفیلد، که آن نیز برای او گران تمام شده بود، در داشبورد خودرو؛ انتظارش را می‌کشید. هر مقدار پولی که توانسته بود جمع کند، همراهش آورده بود. به سمت خودرو به راه افتاد، احساس می‌کرد در حال پرواز است.

سوار خودرو شد، شیشه پنجره را پایین کشید و به راه افتاد. با هر کیلومتری که از این مسیر دور می‌شد، راحت‌تر نفس می‌کشید.

بریجید گفت: «دیدم داری می‌یای.» سپس در را باز کرد. «بیا تو.»
بریجید از دیدن او خوشحال بود. همه چیز مانند سابق بود. کرن آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست تنگنایی را که در آن گرفتار شده با بریجید در میان بگذارد. اگر می‌توانست راز دفن شده در سینه‌اش را با کسی شریک شود، چقدر حال بهتری پیدا می‌کرد. اما باید این راز را از نزدیک‌ترین دوستش نیز پنهان کند. و البته از همسرش، چون هنوز نمی‌داند که شب تصادف دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.
طبق عادت همیشگی، هر دو به آشپزخانه رفتند.

«داشتم قهوه آماده می‌کردم. تو هم می‌خوری؟ قهوه بدون کافئین.»
کرن بر روی صندلی نشست و گفت: «حتماً.» او در حین آماده کردن قهوه تماشا می‌کرد.

بریجید نگاهی به او کرد و گفت: «حالت چطوره؟»

کرن گفت: «بهترم.»

بریجید گفت: «آره؛ معلومه بهتری.»

کرن لبخند زد. همین که الکی تظاهر بکند زندگی مانند سابق خوب است نیز بد نیست. صورتش را خاراند. ورم و کبودی‌ها از بین رفته بود.

بریجید دوباره به کرن نگاه کرد و گفت: «اصلاً نمی‌خوام فضولی کنم، اما اگه دلت

می‌خواد راجع بهش حرف بزنی، بگو. اگه هم دلت نمی‌خواد، مجبور نیستیم حرف بزیم. من درک می‌کنم.»

کرن می‌دانست بریجید دارد از فضولی می‌میرد. به دروغ گفت: «خیلی عجیبه، هیچی درباره‌ی اون شب یادم نمی‌یاد. از زمانی که داشتم شام آماده می‌کردم، تا زمانی رو که در بیمارستان به هوش اومدم، یادم نمی‌یاد.»

بریجید با دو فنجان قهوه برگشت و پشت میز نشست. با حس همدردی گفت: «خیلی عجیبه.» کمی شیر و شکر درون قهوه ریخت. «دیدم که بازرس اومد خونه‌تون؛ اینجا هم اومدند. یه چندتایی سوال از من پرسیدند.»

کرن پرسید: «اینجا اومدن؟ چرا باید اینجا بیان؟ چی ازت پرسیدن؟»
«می‌خواستن بدونن اون شبی که از خونه بیرون رفتی، کسی همراهِت بوده یا نه. از اینجور سؤال‌ها.»

کرن سرش را تکان داد. «اوه.» این پرسش‌ها منطقی بود. آنان می‌دانند که پس از تلفن ساعت ۸:۱۷ دقیقه شب، کرن تنها با عجله از خانه بیرون آمده است. ای کاش می‌دانست که دقیقاً بازرس چه چیزی فهمیده و یا به چه چیزی مشکوک است.
«منم گفتم چیزی ندیدم. اون شب خونه نبودم.»

کرن جرعه ای قهوه نوشید و گفت: «راستی، بابت براونی ممنون. مثل همیشه خوشمزه بودن.»

«اوه. خواهش می‌کنم. تنهایی که نمی‌تونستم اون همه رو بخورم.»
کرن گفت: «به گمونم وقتی که پلیس‌ها اونجا بودن، آوردی؟»
بریجید سرش را تکان داد. «نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. برای همین فکر کردم که بهتره همون جا روی میز بذارم.»

کرن، برای نخستین بار، فکر کرد که چرا بریجید آن‌ها را جلوی ایوان گذاشته است. این کاری است که معمولاً همه‌ی همسایه‌ها می‌کنند. اگر کسی مریض و یا بچه داشته باشد، یا مرگی در خانواده پیش بیاید، آنان بشقابی میوه، غذا یا شیرینی بیرون نزدیک در جلویی می‌گذارند. هیچ وقت پشت خانه به حیاط عقبی نمی‌روند.
«چرا روی ایوان نذاشتی؟»

بریجید مردد گفت: «نمی‌خواستم مزاحم بشم. به نظرم رسید؛ اگه رو ایوان بذارم، صدامو می‌شنوی و می‌یای جلوی در.»

کرن گفت: «وقتی توی آشپزخونه بودی، باید یه چیزایی شنیده باشی.»
بریجید پرسید: «نه، چیزی نشنیدم. فقط بشقابو گذاشتم و رفتم.» کمی به جلو خم شد و گفت: «اما می‌دونم که این بازرس پرونده‌ی تصادف رو بررسی نمی‌کنه. چی شده کرن؟»

کرن نگاهی به او انداخت و سریع پیش خودش حساب و کتاب کرد. باید حرفی به بریجید می‌زد. «اونا در حال بررسی پرونده‌ی قتل هستن.»

بریجید متحیر گفت: «قتل؟ چه ربطی به تو داره؟»

کرن سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم. به یک نفر شلیک شده. تنها چیزی که اونا می‌دونن، اینه که خودرو من نزدیک اونجا پارک شده بوده. من هم با سرعت رانندگی و بعد هم تصادف کردم. گمان می‌کنند من باید چیزی در این باره بدونم. مثل شاهد یا چیزی شبیه این. مرتب سر می‌زنن که ببینن من چیزی یادم اومده که به اونا کمک کنه. می‌خوان من کمکشون کنم تا اون کسی رو که تیراندازی کرده پیدا کنن. اما متأسفانه کمک چندانی نتونستم بکنم.» با خودش فکر کرد که چقدر راحت دروغ می‌گوید.

«دکترها می‌دونن که چقدر طول می‌کشه تا حافظه‌ت برگرده؟»

کرن دوباره سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «شاید هرگز برنگرده. چون ضربه سرم شدید بوده. اونا عقیده دارن احتمالاً یه چیز وحشتناک دیدم.»

بریجید گفت: «خب، تو کارای دیگه‌ای غیر از این داری که به پلیس کمک کنی. بذار خودشون تلاش کنند.» سپس بلند شد. یک بسته بیسکویت از درون کابینت درآورد و آن را بر روی میز گذاشت. «بردار.» کرن یکی برداشت. بریجید نیز یکی برداشت و جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت: «خب، پس هنوز هم نمی‌دونی که چرا با عجله از خونه بیرون رفتی؟»

کرن با تردید گفت: «مثل اینکه یک نفر بهم زنگ زده، اما یاد نمی‌یاد کی بوده؟»

بریجید پرسید: «پلیس اینم نمی‌دونه؟»

کرن اکنون پشیمان شده بود که چرا با بریجید حرف زده است. نمی‌خواست درباره سیم کارت اعتباری که سوخته به او حرفی بزند. حالا چگونه برای او توضیح بدهد که چرا پلیس نفهمیده چه کسی به او زنگ زده است؟

کرن گفت: «نه؛ نتونستن بفهمن.» می‌خواست زودتر این بحث را تمام کند. آخرین تکه بیسکویت را خورد و آماده رفتن شد. «من باید برم. می‌خوام برم کمی راه برم.»

هر دو از پشت میز بلند شدند. از درون اتاق نشیمن که رد می‌شدند، بریجید پرسید: «به نظرت، جونت در خطره؟»

کرن سریع برگشت و گفت: «چرا این حرفو زدی؟» شاید بریجید ترس را در چشم‌هایش دیده بود.

«خب، به خاطر اینکه اگه پلیس عقیده داره که تو شاهد هستی، یا چیزی می‌دونی... شاید کسی دیگه هم چنین نظری داشته باشی.»

کرن به او زل زده بود. حرفی نزد.

بریجید گفت: «بیخشید؛ نمی‌خواستم نگران‌ت کنم. نباید این حرفو می‌زدم.»

«نه؛ اشکالی نداره. خودم باید بهش فکر می‌کردم.»

بریجید سرش را تکان داد. هردو بیرون در ایوان ایستاده بودند. «نگران نباش، تام نمی‌ذاره اتفاقی برات بیفته.»

فصل بیست و پنجم

تام موافقت کرد که برای صرف ناهار همراه برادرش، دن، به رستوران مورد علاقه‌شان برود. دن نیز در قسمت جنوبی شهر کار می‌کرد؛ دفترش از او زیاد دور نبود. امروز صبح که دن به او زنگ زد، تام نگران بود. تام او را از مسائل دور نگه می‌داشت. عذاب وجدان داشت که چرا بیشتر با او در ارتباط نیست.

نیاز داشت با کسی که به او اعتماد دارد، حرف بزند. اکنون احساس می‌کرد که برادر کوچک‌ترش تنها کسی است که می‌تواند با او گپ بزند.

وقتی تام به رستوران رسید، میزی در گوشه آن انتخاب کرد و منتظر برادرش شد. دن که رسید، دستش را برای او تکان داد.

دن گفت: «سلام؛ سرحال نیستی. نگرانی؟»

تام گفت: «آره... خب...» نگاهی به برادرش کرد و گفت: «بشین.»

دن نشست و پرسید: «چی شده؟ دو روز گذشته ازت خبری نداشتم. کرن چگونه؟»

تام گفت: «خوبه.» اما نگرانی‌اش آشکار بود. دن به خوبی او را می‌شناخت.

«تام، چی رو از من قایم می‌کنی؟ چه خبره؟»

تام نفسی عمیق کشید. پیشخدمت صورت غذا را آورد و آن را بر روی میز گذاشت. پس از رفتن پیشخدمت، همه چیز را برای دن تعریف کرد. در مورد دستکش‌ها، مردی که مرده بود، تلفن اعتباری که سیم کارتش سوخته بود.

دن که با ناباوری به او نگاه می‌کرد، گفت: «اصلاً با عقل جور در نمی‌یاد. کرن اون‌جا

چی کار می‌کرده؟ کی بهش زنگ زده؟»

تام گفت: «نمی‌دونیم. اما همین موضوع‌ها پلیس رو به ما مشکوک کرده.»

دن گفت: «شوخی بردار نیست. خب، به نظرت... اون شب کرن اون‌جا چی کار

داشته؟» دن نگران به نظر می‌رسید.

تام رویش را برگرداند و گفت: «نمی‌دونم. می‌گه یادم نمی‌یاد.» تام نمی‌خواست دن

متوجه شک و تردیدش بشود. سکوتی طولانی میانشان بود. سپس تام گفت: «بهتره

سفارش بدیم.»

«باشه.»

در حالی که به فهرست غذا نگاه می‌کردند، تام تصمیم گرفت که بقیه ماجرا را برای دن تعریف کند. اینکه درباره گذشته کرن نگران شده است. حتماً چیزی هست که از او پنهان می‌کند. چرا این جوری شده؟ اما اول باید با دن درباره‌اش حرف بزند.

پیشخدمت سفارش آنان را نوشت و صورت غذا را کنار گذاشت. «پلیس از منم سؤال و جواب کرد.»

دن پرسید: «از تو؟ از تو برای چی سؤال کرد؟» کمی ترسیده بود؛ نمی‌دانست جمله

بعدی که می‌شنود چه خواهد بود.

تام به سمت برادرش کمی دولا شد و صدایش را آهسته کرد: «من هیچ وقت این موضوع رو بهت نگفتم، اما... تو همسایه مون بریجید رو که می‌شناسی؛ روبه‌رو خونه‌مون زندگی می‌کنه؟ تو هم دیدیش.»

«آره؛ دیدمش. خب، اون چی؟»

تام از خجالت سرش را پایین انداخت «قبل از اونکه با کرن آشنا بشم، با اون رابطه داشتم.»

دن پرسید: «مگه متأهل نیست؟»

نگاهش را از روی دن دزدید و گفت: «چرا؛ اما... بهم دروغ گفت. گفت زندگی

مشترک‌شون تموم شده و دارن از هم جدا می‌شن. اما دروغ می‌گفت.»

بریجید او را در این رابطه پنهانی فریب داده بود. او وقتی موضوع را فهمید که یک

روز عصر، باب او را برای نوشیدنی دعوت کرد. نمی‌دانست که میان تام و همسرش

چه خبر است و معلوم بود که اصلاً خبر ندارد که زندگی مشترک‌شان دچار مشکل شده

است. بریجید در این باره دروغ گفته بود.

تام بازی خورده بود. به بریجید خیلی علاقه‌مند شده بود. بی‌توجهی‌اش به

محدودیت‌ها، برای تام جذاب بود. حس ماجراجویی‌اش را ارضا می‌کرد.

اما تام، همین که فهمید؛ که درباره زندگی مشترکش به او دروغ گفته است، رابطه‌اش

را با او قطع کرد. همان طور که انتظار داشت، بریجید با این مسئله کنار نیامد.

چرب‌زبانی کرد، گریه کرد، جیغ کشید. تام می‌ترسید دست به کاری احمقانه بزند.

می‌ترسید به شوهرش درباره خودش حرفی بزند. اما سپس آرام‌تر شد و قبول کرد

که حرفی به باب نزند. کمی پس از این ماجرا، تام با کرن آشنا شد. وقتی تصمیمش

را گرفت که با او ازدواج کند، از بریجید قول گرفت که درباره رابطه قبلی‌شان با کرن

حرفی نزند. از اینکه با زنی شوهردار رابطه داشته، خجالت می‌کشید؛ حتی اگر در این

رابطه فریب خورده بود. اما خبر نداشت که کرن و بریجید به زودی باهم صمیمی

می‌شوند. با بی‌میلی هر روز شاهد این ماجرا بود. همیشه می‌ترسید بریجید حرفی به

کرن بزند. به او اعتماد نداشت. اما بریجید به قولش عمل کرد و مدتی طولانی رابطه

او با بریجید در حد دوست صمیمی همسرش باقی ماند. تا آن روز که به تام زنگ زد.

دن آرام گفت: «خب، تام، می‌خوای چی به من بگی؟ که رابطه‌ات رو دوباره شروع

کردی؟ اون شب هم با اون بودی؟»

غذا را آوردند. آنان حرف زدن را قطع کردند تا پیشخدمت برود.

تام از این گپ و گفت خیلی ناراحت بود. به برادرش نگاه کرد و گفت: «نه. رابطه‌مو

شروع نکردم. همون طور که گفتم، همه این ماجراها مربوط به قبل از آشنایی من با

کرن بود. کرن هم چیزی در این باره نمی‌دونه. خیال می‌کنه ما فقط با هم همسایه

بودیم. توافق کردیم که موضوع بین خودمون بمونه.»

دن گفت: «به نظرت عاقلانه بود؟»

«نه؛ درست نیست.»

«خب تام، چرا به پلیس نگفتی کجا بودی؟ محض رضای خدا، نگو که همه چی رو به هم ریختی؟»

تام وسط حرفش پرید: «من کار اشتباهی نکردم. در این ماجرای که کرن درگیرشه، بی تقصیرم. حالا هر کوفتی که هست. باور کن.» پس از کمی درنگ ادامه داد: «اما اون روز بریجید زنگ زد؛ همون روز تصادف، و خواست غروب ببینمش. می خواست راجع به موضوعی حرف بزنه. می گفت موضوع مهمیه.» دستش را به میان موهایش کشید. «اما اون شب نیومد. یک ساعت منتظرش شدم، نیومد و حالا پلیس می پرسه که اون یک ساعت رو کجا بودی. منم گفتم مدتی همین اطراف با خودرو چرخیدم. چون روز کاری سختی داشتم، می خواستم حال و هوام عوض بشه. مجبور شدم جلوی کرن دروغ بگم.»

دن گفت: «عجب افتضاحی!»

تام سرش را تکان داد. «آره؛ واقعا افتضاح شد. مگه نه؟»

«باید راستشو به پلیس بگی. کرن هم می فهمه.»

تام اخمی کرد و گفت: «می دونم.»

«بریجید چی می خواست بگه؟»

تام به برادرش نگاه کرد و دربارهٔ مرد مو تیره‌ای که آن شب در اطراف خانه‌شان بوده است برای او تعریف کرد. اینکه بریجید به گذشتهٔ کرن مشکوک است. «بریجید می گفت یک برنامهٔ تلویزیونی دیده و اون مرد باعث شده بریجید تصور کنه اون مرد مربوط به زندگی گذشتهٔ کرن بوده و اون از زندگی قبلیش فرار کرده و برای خودش هویت جدیدی درست کرده.»

«واقعا؟»

تام سرش را به نشانهٔ تایید تکان داد. «می دونم که مسخره ست؛ این طور نیست؟»

اما اون گفت که اون شب می خواسته منو ببینه و شخصا این موضوع رو بگه، چون می ترسیده اگر پای تلفن بگه، من تلفن رو قطع بکنم.»

«خب، چرا این کار رو می کردی؟»

«برای اینکه عادت داشت به من زنگ بزنه. منم تلفنو قطع می کردم. اما این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش بود.»

«خب، پس چرا سر قرار نیومد؟»

تام دوباره نگاهش کرد و گفت: «گفت خواهرش بهش زنگ زده و گفته بهش احتیاج داره. خواهرش همیشه یه بحرانی داره. حالا هم می گه ما خیلی کم دربارهٔ گذشته کرن می دونیم. اینکه چرا هیچ فامیلی یا دوستی نداره.»

دن آرام گفت: «البته، اینو که راست می گه.»

«حالا منم در مورد این موضوع فکر می‌کنم. خدای بزرگ، دن، اگه حق با بریجید باشه، چی؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و ششم

تام، پس از ناهار، به دفترش برگشت. مدتی نگذشت که مسئول پذیرش شرکت به شماره داخلی او زنگ زد و گفت دو آقا به دیدن او آمده‌اند. این دو آقا، باید همان دو بازرس لعنتی باشند. دیشب آنان را دیده بود. چرا دوباره امروز به سراغش آمدند؟ احساس می‌کرد پشتش خیس عرق شده است. لحظه‌ای طول کشید تا خودش را جمع و جور کند. کراواتش را کمی صاف کرد و به همکاریش گفت؛ که آنان را راهنمایی کند. بازرس جنینگز و رازباخ که وارد اتاق شدند، تام از پشت میز بلند شد. گفت: «عصر به خیر.» بعد هم در را پشت سرشان بست. یادش آمد که دن اصرار کرد حتماً با پلیس همکاری کن. باید دربارهٔ بریجید به آنان می‌گفت.

تام از قیافهٔ حق به جانب رازباخ اصلاً خوشش نمی‌آمد. به خاطر شغلش به همه شک داشت. تام پشت میز برگشت و منتظر خبر بد آنان بود. اول که خبر دستکش در نزدیکی محل وقوع جرم. بعد هم تماس تلفنی از سیم کارت اعتباری. این بار نوبت چیست؟

رازباخ سر حرف را باز کرد و گفت: «ما یه چند تایی سؤال از شما داریم.»

تام گفت: «مطمئنم که دارید.»

بازرس گفت: «شما با همسرتون کجا آشنا شدید؟»

تام متعجب پرسید: «چه فرقی می‌کنه؟»

رازباخ مصرانه گفت: «لطفاً جواب منو بدید.»

«همین جا، توی همین شرکت. کمک حسابدار بود. دو هفته‌ای اینجا بود. توی بخش حسابداری. چون تازه به این شهر اومده بود، کوتاه مدت موند. توی همین طبقه، دو هفته‌ای با ما همکار بود. وقتی دوره‌ش تموم شد، ازش درخواست کردم که بیشتر باهاش آشنا بشم.»

رازباخ سرش را تکان داد. «شما چیزی دربارهٔ همسرتون می‌دونید؟»

تام گفت: «من با اون ازدواج کردم - یعنی چی؟» فکرش به همه جا رفت. آنان

چه چیزی پیدا کردند؟ قلبش تند می‌زد. برای همین اینجا هستند. که به او بگویند همسرش به راستی کیست.

رازباخ لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «منظورم این نیست که طعم خمیردندونی که دوست داره، رو می‌دونید یا نه. منظورم اینه که می‌دونید از کجا اومده؟ از گذشته‌ش خبر دارید؟»

«البته.»

رازباخ پرسید: «چی می‌دونید؟»

حتی اگر به کرن شک داشت، نباید به دام آنان پا می‌گذاشت. برای همین، هرچیزی را

که کرن به او گفته بود تعریف کرد. «تو ویسکوزین به دنیا اومده و همون جا بزرگ شده. پدر و مادرش فوت کردند. خواهر و برادری هم نداره.»
«دیگه؟»

تام خیره به بازرس نگاه می‌کرد. «خیلی چیزها. چرا سر اصل مطلب نمی‌رید؟»
رازباخ گفت: «بسیار خب؛ همسرتون کسی نیست که وانمود می‌کنه.»
تام خونسرد نگاهش می‌کرد.

رازباخ گفت: «به نظر نمی‌یاد که تعجب کرده باشید؟»

تام پاسخ داد: «دیگه هیچ کدوم از حرف‌هایی که شما می‌زنید، منو متعجب نمی‌کنه.»
رازباخ گفت: «واقعا؟ اگه بفهمید با زنی ازدواج کردید که قبلاً ناپدید شده و بعد هویتی جدید برای خودش درست کرده، تعجب نمی‌کنید؟» بازرس کمی دو لا شد و به چشم‌های تام زل زد. «همسرتون با نام کرن فریلد به دنیا نیومده.»
تام صاف نشسته بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. این شک بازرس را درباره کرن باید بپذیرد؟ یا وانمود کند که نظری ندارد؟

سکوت. رازباخ مصرانه گفت: «همسرتون درباره هویتش به شما دروغ گفته.»
تام با کله شقی گفت: «نه؛ نگفته.»

رازباخ گفت: «شک دارم. اون هویت کرن فریلد برای خودش درست کرده و گذشته‌ای داره. اگه تحقیقی صورت نمی‌گرفت، تا اینجا خوب عمل کرده بود. اگه مرتکب خلاقی نمی‌شد، کسی هم به چیزی پی نمی‌برد. اگه خودشو دور از دردرس نگه می‌داشت، بدون شک کسی بویی نمی‌برد. اما حضور در صحنه جنایت؛ کار عاقلانه‌ای نبود.»

تام با اعتراض گفت: «باور نمی‌کنم.» البته می‌دانست که قیافه‌اش شبیه مردی ناامید است که دارد حقیقتی زشت را انکار می‌کند.

رازباخ گفت: «کاملاً معلومه که شما هم، مثل من، به همسرتون خیلی اعتماد ندارید.»
تام گفت: «چی؟ راجع به چی حرف می‌زنید؟ البته که بهش اعتماد دارم.» ادامه داد:
«اگه شما خیلی باهوش ترید، بگید پس اون کیه؟» از پرسش خودش بی‌درنگ پشیمان شد. از پاسخ وحشت داشت.

رازباخ به صندلی تکیه داد و گفت: «هنوز نمی‌دونیم، اما به زودی می‌فهمیم.»

تام با تلخی گفت: «خب، وقتی فهمیدید، به منم بگید.»

رازباخ با اطمینان گفت: «حتماً، این کار رو می‌کنیم.» بلند شد که برود، ادامه داد:
«حالا بگذریم. در مورد اینکه شما اون شب کجا بودید فکر کردید؟»

لعنت برتو. تام خشکش زده بود. می‌دانست این ماجرا خوب نیست. گفت: «من

دیشب همه چی رو بهتون نگفتم.» رازباخ ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. «نگفتم، چون ازش یه ماجرای درست می‌کردید که واقعیت نداره.»

رازباخ دوباره نشست. «آقای کراپ، ما فقط به حقایق کار داریم. چرا امتحان

نمی‌کنید؟»

تام به او زل زده بود. «قرار بود اون شب کسی رو ببینم. بریجید کروکشانک. همسایه‌
خونه روبه‌روی. اون روز بهم زنگ زد و ازم خواست که ساعت هشت و نیم کنار
رودخونه دان به دیدنش برم. منم رفتم، اما اون نیومد.»

رازباخ دفترچه یادداشت را درآورد. «چرا نیومد؟»

«گفت خواهرش بهش زنگ زده و کارش داشته.»

«چرا می‌خواست شما رو ببینه؟»

تام به دروغ گفت: «نمی‌دونم.» نمی‌خواست درباره‌ی مرد مو تیره‌ای که بریجید آن روز
صبح در اطراف خانه دیده بود، به او حرفی بزند. بریجید نیز به بازرس‌ها حرفی نزده
بود.

«ازش نپرسیدید؟»

تام می‌دانست که باید به آنان بگوید. «باید بدونید، قبل از آشنایی من و همسرم، من
و بریجید... خب، با هم دوست بودیم.»

رازباخ مستقیم به او نگاه می‌کرد. «خب، ادامه بدید.»

«رابطه‌ای کوتاه مدت بود. منم به هم زدم. درست قبل از اونکه با کرن آشنا بشم.»

«همسرتون چیزی می‌دونه؟»

«نه. هرگز بهش نگفتم.»

«چرا؟»

«شما چه نظری دارید؟»

«و شما هم نمی‌دونید که این خانوم - بریجید - چرا می‌خواسته اون شب شما رو
ببینه؟»

تام سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه؛ کرن تصادف کرد، منم کلاً موضوع رو
فراموش کردم.»

«الان که باهاش رابطه ندارید؟»

«نه؛ اصلاً.»

«باشه.»

تام می‌خواست بیشتر توضیح بدهد، اما نداد. وقتی رفتند، تام بلند شد و آنان را
بدرقه کرد. خیلی جلوی خودش را گرفت که در را با عصبانیت پشت سر آنان به هم
نکوبد.

فصل بیست و هفتم

وقتی سوار خودرو می‌شدند، جنینگز پرسید: «به نظر تو، اون می‌دونه که همسرش واقعا کیه؟»

رازباخ سرش را به نشانه نفی تکان داد. «شک دارم. وقتی داشتیم این موضوع رو بهش می‌گفتیم، خیلی ترسیده بود. اصلاً نمی‌خواست بشنوه.» پس از درنگی ادامه داد: «وسط جهنم گیر کرده.»

جنینگز سرش را تکان داد: «می‌تونی تصور کنی هر شب کنار زنی بخوابی که ممکنه قاتل باشه؟ زجرآور.»

رازباخ خیلی ناراحت بود که نتوانستند هیچ یک از افراد گمشده را با کرن مطابقت دهند. «پس این لعنتی کیه؟» با صدای بلند فکر می‌کرد. «باید برای بازجویی بیارمش اداره. اما نمی‌خوام بترسه. اگه دلایل کافی برای دستگیریش پیدا کنیم، می‌تونیم پرینت حسابشو واریس کنیم و شاید این‌طوری به هویت قبلیش برسیم. می‌دونیم که درگیر ماجرای بوده، اما مدرک کافی بر ضدش نداریم.»

جنینگز گفت: «تلاش برای فهمیدن اینکه اون کیه، مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه. می‌دونی هر ساله توی این کشور چند نفر ناپدید می‌شن؟» رازباخ ابرویش را بالا برد. جنینگز ادامه داد: «البته دارم کلی می‌گم.»

رازباخ گفت: «به گمونم؛ سرنخ ما، خود قربانیه. احتمالاً زنی ناشناس، مردی ناشناس رو کشته. اینا کی هستن؟»

«قتلی با برنامه‌ریزی؟ از بین بردن شاهد احتمالی؟»

«شاید؛ نمی‌دونم. اما اگه بتونیم هویت یکی از اونا رو شناسایی کنیم، اون یکی هم معلوم می‌شه.» لحظه‌ای ساکت شد، سپس متفکرانه گفت: «کرن می‌دونه.» وارد محوطه اداره شدند. ادامه داد: «باید ازش بخوایم که اینجا بیاد. خونسرد عمل می‌کنیم.»

کرن به حمام رفت. زیر دوش خیلی گریه کرد. نمی‌خواست فرار کند- نمی‌خواست تام را از دست بدهد- اما اگر همه چیز با این سرعت پیش برود، چاره‌ای برای او باقی نمی‌ماند.

باید خودش را جمع و جور کند. نباید از هم بپاشد. حتی اگر اکنون اوضاع بد به نظر می‌رسد، لزوماً به این معنی نیست که پلیس می‌تواند پرونده‌ای برای او درست کند. باید دوباره با جک کالوین، بدون حضور شوهرش، حرف بزند. باید بداند که چه گزینه‌هایی دارد.

چون همین که هویت قربانی آشکار شود، یعنی بفهمند که او رابرت ترینر (۱۳) است، زندگی رابرت را دقیق‌تر مورد کند و کاو قرار می‌دهند.

آن وقت می‌فهمند که همسر رابرت در طی ماجرای غم انگیز، سه سال پیش مرده است.

پس از آن نیز عکسی از جورجینا ترینر (۱۴) می‌یابند. می‌دانست بازرس به زودی او را شناسایی می‌کند. همه چیز را در کنار هم می‌گذارد و می‌فهمد که خودکشی ساختگی او، برای فرار از دست شوهرش بوده است و اینکه شوهرش دوباره او را پیدا کرد و اینکه او با تلفنی اعتباری آن شب به او زنگ زد، بعد هم بازرس به این نتیجه می‌رسد که او شوهر سابقش را کشته است.

داشت از ترس می‌مرد. موضوع فقط مرور زمان است.

و تام - تام وقتی بفهمد که هویت او قلابی است، چه فکری درباره او می‌کند. وقتی بفهمد زمانی که با او ازدواج کرده، از نظر قانون زن کسی دیگر بوده است؟ وقتی آنان به او بگویند که همسرت قاتل است، چه حالی می‌شود؟

سریع لباس پوشید. کارت ویزیت جک را از درون کیفش درآورد. به شماره ضروری که پشت کارت نوشته بود نگاه کرد. جک خودش گفت که هر زمان کار فوری داشت با او تماس بگیرد. بر روی کاناپه درون اتاق نشیمن نشست و خواست زنگ بزند. اما پیش از آنکه زنگ بزند، تلفن زنگ خورد. پاسخ داد: «بله؟»

«بازرس رازباخ هستم.»

فهمیدند.

سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «بله، بازرس؟»

«مایلیم به اداره بیاین و به چند تا پرسش ما پاسخ بدید. البته داوطلبانه ست. مجبور نیستین حتما بیاین.»

کرن لحظه‌ای خشکش زد. چه کار باید می‌کرد. پرسید: «چرا؟»

دوباره تکرار کرد. «چند تا سؤال داریم.»

کرن پرسید: «اون مردی که مرده؛ شناسایش کردید؟»

بازرس گفت: «نه هنوز.»

قلبش تند تند می‌زد. باور نمی‌کرد. «خب، کی باید بیام؟» می‌کوشید عادی رفتار کند.

بازرس نباید بفهمد که تا سرحد مرگ ترسیده است.

«امروز بعد از ظهر، هروقت می‌تونید. نشونی اداره رو بلدید؟» بعد هم نشانی را به او داد. کرن اصلاً گوش نمی‌کرد.

وقتی مکالمه تلفنی را قطع کرد، با سرعت به اتاق خواب رفت و وسایلش را درون ساک گذاشت.

فصل بیست و هشتم

تام تلفن همراهش را از روی میز برداشت و آماده رفتن شد. هنوز اول عصر بود. به مسئول پذیرش گفت: «من می‌رم. امروز بر نمی‌گردم.» بدون آنکه نگاهش بکند، از ساختمان بیرون و به محوطه پارک خودرو رفت. به سمت پایین رودخانه رانندگی کرد و مدتی به جریان آب زل زد. هیچ چیزی آرامش نمی‌کرد.

نمی‌دانست زنش کیست. این دروغ‌ها از کجا آغاز شده و چه زمانی تمام می‌شود؟ اشک از چشم‌هایش سرایز شد. با دست اشک‌هایش را پاک کرد. ناگهان احساس کرد که باید با او روبه‌رو بشود. بیش از این تحمل این همه فشار را نداشت. اینکه زیر ذره بین پلیس باشد؛ یا دو بازرس دایم به زندگی‌اش سرک بکشند. به خودروش برگشت و با همان عصبانیت به سمت خانه راه افتاد. می‌کوشید برای رودرویی با او شهامت پیدا کند. وقتی درون پارکینگ خانه آمد، کمی می‌ترسید. این بار چه چیزی در انتظار اوست؟

اکنون کرن منتظرش نیست. تازه اول بعدازظهر است. به آرامی وارد خانه شد. می‌خواست ببیند وقتی منتظرش نیست، در خانه چه کار می‌کند.

طبقه اول را گشت؛ نبود. سپس به طبقه بالا به درون اتاق خواب رفت. جلوی در اتاق خواب ایستاده، از صحنه‌ای که دید، قلبش داشت از جا کنده می‌شد. پشتش به او بود. داشت وسایلش را جمع می‌کرد. عجله داشت. داره فرار می‌کنه؟ حالا می‌خواد چه داستان کوفتی سرهم کنه؟

دهانش را باز کرد تا اسمش را صدا بزند اما هیچ حرفی نزد. همان طور ایستاده بود. خشکش زده بود. زنی را می‌دید که دوستش داشت و اکنون می‌خواست بدون خداحافظی از او فرار کند.

کرن ناگهان برگشت و او را دید. هم ترسید و هم یکه خورد. لحظه‌ای، بدون هیچ حرفی، به هم خیره نگاه می‌کردند.

کرن گفت: «تام.» دوباره سکوت. اشک از چشم‌های کرن سرازیر شد. به سمت تام نیامد تا او را بغل کند. تام نیز حرکتی نکرد.

تام با لحنی تند گفت: «کجا می‌ری؟» البته می‌دانست که مهم نیست. او از اینجا می‌رود و مهم نیست کجا می‌رود. دارد فرار می‌کند تا به اتهام قتل دستگیر نشود. در این لحظه، حتی دلش نمی‌خواست جلوی او را بگیرد.

کرن با صدایی لرزان گفت: «چند دقیقه پیش بازرس رازباخ زنگ زد. می‌خواد که برای چند تا سؤال برم اداره پلیس.»

تام به او زل زده و منتظر شنیدن بقیه ماجرا بود. با خودش فکر کرد، بگو؛ اون

حقیقت لعنتی رو به من بگو.

کرن گفت: «می‌خوام برم.» سرش را پایین انداخت. «می‌خوام ترک‌ت کنم.» اشک امانش نمی‌داد.

تام با ناراحتی پرسید: «تو اون مرد رو کشتی؟ بهم بگو.»

با وحشت به او نگاه کرد. «این طوری که فکر می‌کنی؛ نیست.»

تام داد زد: «خب بهم بگو چه شکلی!» نیم‌نگاهی به کیف روی تخت انداخت.

نصف وسایلش را جمع کرده بود. سپس دوباره به او نگاه کرد. «می‌خوام بدونم چی شده؟ می‌خوام از زبون خودت بشنوم. می‌خوام حقیقتو بدونم.»

تام دلش می‌خواست او خودش را تبرئه کند. تنها چیزی که می‌خواست همین بود.

پس از آن نیز او را در آغوش بگیرد و بگوید با هم راه حلی پیدا می‌کنیم. می‌خواست،

تا جایی که می‌تواند، در کنارش بایستد. دوستش دارد؛ این حس که عوض نشده

است. باورش نمی‌شد که هنوز دوستش دارد؛ حتی با وجودی که به او اعتماد ندارد.

می‌خواست دوباره به او اعتماد کند. می‌خواست با او روراست باشد.

کرن گفت: «خیلی دیر شده.» بعد هم بر روی تخت افتاد و صورتش را با دو دست

گرفت. «اونا می‌دونن. باید فهمیده باشن!»

تام که گریه می‌کرد، گفت: «چی رو فهمیدند؟ چیو می‌دونن؟ به من بگو!»

با ناراحتی به او نگاه کرد. «که اون شوهرم بوده.»

تام اولش نفهمید. «کی؟»

«همون مردی که مرده. شوهرم بوده.»

تام فکر کرد، نه. نه. این واقعیت نداره.

چشم‌های کرن پر از اشک بود. گفت: «من از دستش فرار کردم. ازش می‌ترسیدم.

همیشه اذیتم می‌کرد. بهم می‌گفت اگه ترکش کنم، حتی اگه برای این کار تلاش کنم،

منو می‌کشه.»

تام با دقت گوش می‌کرد. از ترس بی‌حس شده بود. خیلی ترسیده بود. اما هنوز قلبا

می‌خواست که از او حمایت کند.

کرن گفت: «اسمش رابرت ترینر بود. شش سال پیش باهم ازدواج کردیم و در لاس

وگاس زندگی می‌کردیم.»

لاس وگاس؟ باورش نمی‌شد که کرن در لاس وگاس بوده است.

«به محض اینکه ازدواج کردیم، رفتارش عوض شد. انگار یکی دیگه شده بود.» سرش

را پایین انداخته بود و شانه‌هایش می‌لرزید. تام همچنان ایستاده بود و به او نگاه

می‌کرد. پس از کمی سکوت، ادامه داد. «فهمیدم؛ هیچ جوره نمی‌تونم از دستش

خلاص بشم. نه می‌تونستم طلاق بگیرم و نه رهاش کنم. می‌دونستم مهار هم نمی‌شه.

می‌دونستم اگه فرار کنم، تا آخر دنیا دنبالم می‌یاد.» جمله‌های آخر را با تلخی و خشم

می‌گفت.

به تام نگاه کرد: «متأسفم. خیلی متأسفم. نمی‌خواستم اذیتت کنم. دوستت دارم تام. اصلاً نمی‌خواستم هیچ کدوم این اتفاق‌ها تو رو درگیر کنه.» اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. «بعد از اونکه از دستش فرار کردم. تلاش کردم وانمود کنم که این بخش از زندگی‌م اصلاً نبوده.» با ناامیدی به تام نگاه کرد. «می‌خواستم گذشته‌مو پاک کنم.» تام نگاهش می‌کرد. قلبش شکسته، اما هنوز هم گیج بود. می‌دانست حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد.

خودش را جمع کرد و گفت: «وانمود کردم که مرده‌م. تنها راهی که مطمئن بودم دنبالم نمی‌گرده همین بود.»

تام همچنان گوش می‌کرد. او همه چیز را تعریف کرد. چطوری هویت جدید برای خودش درست کرده، وانمود کرده که از پل هووردم به پایین پریده است. تام اکنون اطمینان داشت که کرن حقیقت را می‌گوید. اما نمی‌دانست ته این ماجرا به کجا ختم می‌شود.

«تا اینکه از چند هفته پیش متوجه یه چیزهایی شدم. چیزهایی که منو می‌ترسوند.» «چه چیزهایی؟»

سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. «یکی توی خونه می‌اومد و می‌رفت. یادته یه روز سرکار بودی، بهت زنگ زدم و پرسیدم وسط روز خونه اومدی؟ بعدش گفتم شاید خودم یادم رفته و پنجره رو باز گذاشتم. راستش، موضوع این جوری نبود. یکی وسایلم رو جابه‌جا کرده بود. یکی توی کشوی لباسام رو هم گشته بود. تو می‌دونی که من چقدر مرتبم. می‌دونستم که جابه‌جا شده. وحشت کرده بودم. به نظرم رسید؛ خودش.»

با خجالت به او نگاه می‌کرد. «به گمانم چند هفته‌ای بود که وقتی خونه نبودیم، توی خونه سرک می‌کشید. یک‌بار هم دیدم که یه نفر روی تختمون دراز کشیده؛ جای تنش روی روتختی مونده بود. بعد، هر روز صبح، قبل از اینکه سرکار برم، از خونه عکس می‌گرفتم. عصری می‌دیدم که بعضی چیزها جابه‌جا شده. نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. به تو هم نمی‌تونستم بگم.»

تام با ناراحتی گفت: «چرا نمی‌تونستی به من بگی، کرن؟ من درکت می‌کردم. کمکت می‌کردم. خودمون باهم براش راه حل پیدا می‌کردیم.» آیا کرن یک‌ذره هم به او اعتماد داشت؟ اگر با او روراست بود، تام پشتش می‌ایستاد. «می‌تونستیم دوتایی بریم پیش پلیس، نمی‌ذاشتم اون مرد بهت آسیب بزنه.» با خودش فکر کرد، تو هم الان قاتل نبودی و زندگی‌مون این جوری از هم پاشیده نمی‌شد.

کرن اعتراف کرد: «دیشب یادم اومد. نه اون زمانی که اونجا بودیم. وقتی تلفن زنگ خورد، یادم افتاد.» با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. «اون شب بهم زنگ زد. گفت سلام جورجینا. صداش همون شکلی بود؛ مثل همون وقت تهدید کننده. انگار دوباره پیشش بودم.»

تام متوجه شد چشم‌های کرن بی حالت و صدایش بی رمق شده است.
«می‌خواستم تلفنو قطع کنم، اما باید می‌فهمیدم که می‌خواه چه کار کنه. می‌دونستم که آخرش پیدام می‌کنه. چون قبلا حضورشو توی خونه حس کرده بودم. خیلی ترسیده بودم.» می‌لرزید.

تام در کنار کرن بر روی تخت نشست و دستش را بر روی شانه او گذاشت. بدنش می‌لرزید. قلب خودش نیز گرپ گرپ می‌زد. باید بقیه داستانش، همه داستان را می‌شنید. باید قبل از تصمیم‌گیری، موقعیت دقیق خود را مشخص کنند.
«اون بهم گفت، گمون نمی‌کردم اون قدر باهوش باشی که همه رو دور بزنی. گفت، اما من احمق نیستم. همه مدت دنبالت می‌گشتم. نمی‌دونم چطوری منو پیدا کرده. می‌گفت اگه مال من نیستی، نمی‌ذارم مال کسی دیگه هم باشی. بهم گفت که به رستوران برم و اونجا بینمش.» با ترس به چشم‌های تام نگاه می‌کرد. «گفت اگه نرم، می‌یاد تو رو می‌کشه، تام! همه چیز رو درباره تو می‌دونست! می‌دونست ما کجا زندگی می‌کنیم!»

تام اکنون تک تک کلمه‌هایش را باور می‌کرد. وی را در آغوش گرفت و اجازه داد گریه کند. تام سرش را بوسید و با ناراحتی فکر می‌کرد؛ به راستی چه کار باید بکنند. سرانجام کرن از او جدا شد و سرش را پایین انداخت.
«اسلحه مو برداشتم. یه اسلحه قایم کرده بودم که اگه یک وقت پیدام کرد، ازش استفاده کنم. بعد هم رفتم سراغش بینمش. در اون محوطه پارک کردم. بعد به در پشتی ساختمون رفتم.» به تام نگاه کرد. «تام قسم می‌خورم قصد نداشتم بکشمش. فقط اسلحه رو برای دفاع از خودم برداشتم. رفتم که بهش بگم می‌خوام برم پیش پلیس و همه چیز رو بهشون بگم. دیگه هم ازش نمی‌ترسم. وقتی اونجا رسیدم. در پشتی باز بود. توی اونجا سرک کشیدم، اما تا اینجا رو یادم اومده. بعد از این، همه چیز محو و سیاهه.» دوباره به تام نگاه کرد. «نمی‌دونم بعدش چه اتفاقی افتاده. قسم می‌خورم، تام.»

تام آکنده از وحشت به او نگاه کرد. به راستی یادش نمی‌آید؟
کرن، خسته و پریشان، خودش را در بغل تام انداخت. تام نیز در همه مدتی که او گریه می‌کرد، بغلش کرده بود.

خب، حالا می‌داند برای کاری که کرده؛ دلیل داشته است. بابت این موضوع نمی‌تواند او را سرزنش کند. شاید هنوز بقیه اش را یادش نمی‌آید. شاید آن قدر سخت است که نمی‌تواند با آن صحنه روبه‌رو بشود. اسلحه داشته است. این را نیز درک می‌کند. اما دستکش نیز با خودش برده است. به نظر می‌آید که پیشاپیش قصد این کار را داشته است. حالا چه غلطی باید بکنند؟

کرن صاف نشست. چشمانش از گریه قرمز شده بود. «باید خیلی ترسیده باشم. که اون جووری با سرعت رانندگی کردم. بعدم چراغ قرمز رو رد کردم و به تیر چراغ برق

خوردم.»

تام سریع پرسید: «با اون اسلحه چه کار کردی؟»

«نمی‌دونم؛ باید همون جاها جاش گذاشته باشم، چون توی خودرو که نبود. شاید هم کسی پیداش کرده و برش داشته.»

تام داشت از ترس سگته می‌کرد. نمی‌دانست او چه کار کرده است. اگر کسی اسلحه را برداشته باشد، چه؟ بعدش چه؟ تام گفت: «خدای من!»

کرن عاجزانه گفت: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بهت بگم. نمی‌خوام تو رو از دست بدم. نمی‌خوام تو رو هم توی دردر بندازم. این مشکل منه. خودمم باید درستش کنم. نمی‌ذارم درگیر این ماجرا بشی.»

تام در چشم‌های پر از اشک او نگاه کرد و گفت: «درگیر شدم، کرن.» ادامه داد: «این وظیفه وکیلته که مشکل رو حل کنه. همه چیز درست می‌شه. تو جونت در خطر بوده و برای کاری که کردی، دلیل خوبی داشتی.»

کرن پرسید: «چی داری می‌گی؟ من هنوز گمون نمی‌کنم که اونو کشته باشم. گمون نمی‌کنم تونسته باشم این کار رو بکنم.»

تام با ناباوری به او نگاه کرد و گفت: «پس کی کرده؟»

کرن گفت: «نمی‌دونم. من تنها کسی نبودم که ازش تنفر داشتم.»

تام او را محکم در بغل گرفت و در گوشش زمزمه کرد: «فرار نکن. همون و باهاش روبه‌رو شو. منو ترک نکن.»

فصل بیست و نهم

یک ساعت بعد، کرن و تام هر دو در دفتر جک کالوین بودند. کرن صورتش را شست و کمی آرایش کرد. اکنون حالش بهتر و آرام‌تر شده بود. با پشتگرمی تام، احساس راحتی می‌کرد. اما از آنچه قرار بود بعداً پیش بیاید، وحشت داشت.

کالوین، با لحنی حرفه‌ای گفت: «بفرمایید تو.» بر روی تقویمش تاریخ ملاقات امروزشان را یادداشت کرد. «بفرمایید بنشینید.»

در حالی که می‌نشستند، کرن فکر کرد هر باری که به اینجا می‌آید چقدر اوضاع وخیم‌تر شده است.

کالوین گفت: «چی شده؟» مشتاقانه به صورت هر دو نگاه می‌کرد.

کرن سرش را بالا گرفت و گفت: «بازرس رازباخ از من خواسته که امروز بعدازظهر به اداره پلیس برم. می‌خواه چند سؤال بپرسه. می‌خوام شما هم همراه بیاین.»

کالوین با دقت به او، سپس به تام و دوباره به او نگاه کرد و گفت: «خب، اصلاً برای چی می‌خواین برید؟ شما که مجبور نیستید؛ کاملاً اختیاریه بازداشت هم نیستید.»
کرن گفت: «شاید؛ به زودی بشم.»

جک کالوین اصلاً تعجب نکرد. یک برگه یادداشت زردرنگ برداشت و همان خودکار گرانی را که بار پیشین نیز استفاده کرده بود، دوباره برداشت.

کرن گفت: «شاید بهتره که من از اول همه ماجرا رو بگم.» آهی عمیق کشید. «من برای خودم صحنه خودکشی صحنه‌سازی کردم تا بتونم از دست مردی بددل و مریض روانی فرار و با هویت جدید زندگی کنم.»

کالوین آرام گفت: «خب»

«این جرمه؟»

«بستگی داره. در وضعیتی، صحنه‌سازی مرگ جرم نیست. اما ممکنه شما با این مرگ جعلی مرتکب کارهای دیگه شده باشید. مثلاً، با هویت جعلی اقدام به اختلاس و کلاهبرداری کنید. اما بذارید به این موضوع بعداً رسیدگی کنیم. قبلاً اسمتون چی بوده؟»

«جورجینا ترینر. با رابرت ترینر ازدواج کرده بودم. این همون مردیه که پلیسا دنبال شناسایی هویتش هستن. همونی که اون شب کشته شده.» برای حمایت نگاهی به تام کرد، سپس به وکیل رو کرد. وکیل نگاهش نمی‌کرد.

اکنون چهره کالوین نگران بود. کرن می‌دانست که این موضوع چقدر بد است.

تام گفت: «به محض اینکه اونا شناساییش کنند، موضوع رو می‌فهمند. می‌دونند که زنش قبلاً مرده. از طرفی هم می‌دونند که کرن با هویت جدید داره زندگی می‌کنه. وقتی توی دفتر من بودند، خودشون بهم گفتند.»

کرن، یکه خورده، به تام نگاه می‌کرد. تام تقریباً ماجرا را می‌دانسته است. بازرس هم می‌داند. گفت: «تو بهم نگفتی.» تام به وکیل رو کرد.

کالوین گفت: «اونچه مهمه، اینه که چی رو بتونند ثابت کنند.» کمی به جلو خم شد. «خب، پس بهم بگید که اون شب چه اتفاقی افتاد و لطفاً یادتون باشه، من وظیفه دارم که به دادگاه دروغ نگم. پس لطفاً چیزی نگید که منو به دردر بندازه.» کرن مردد بود. «من هنوزم همه جزئیات یادم نیست. اما اون بخشی رو که یادم اومده، بهتون می‌گم.» و برای کالوین، هر آنچه را پیش‌تر به تام گفته بود، تعریف کرد. به جز اینکه اشاره‌ای به اسلحه نکرد. اما بقیه ماجرا را، تا جایی که در رستوران را باز کرد، گفت.

کالوین به او چشم دوخته بود و در ذهنش حساب و کتاب می‌کرد که حرف‌های او را باور کند یا نه. «ممکنه شما یه اسلحه فرضی داشته باشید؟» کرن با احتیاط پاسخ داد: «به هر حال، یه اسلحه فرضی وجود داره.» «ممکنه این اسلحه فرضی پیدا بشه یا ردش به شما برسه؟» اسلحه به صورت غیرقانونی خریداری شده، پس به نام او ثبت نشده است. نمی‌توانند اثر انگشتی بر روی آن پیدا کنند، چون آن را با دستکش برداشته است. با اطمینان گفت: «نه.»

کالوین به صندلی تکیه داد. کمی تکان تکان خورد. ساکت بود و فکر می‌کرد. سپس دولا شد و دو دستش را بر روی میز گذاشت. «حالا می‌گم چه کار باید بکنیم. باید ببینیم اونا با مدرک کافی برای متهم کردن شما میان؟ که مطمئنم، به محض شناسایی اون مرد، مدرک بر ضد شما پیدا می‌کنن. این جور که از شواهد پیداست، مدرک کافی هم پیدا می‌کنن. اما اثباتش به دادگاه زمان می‌بره.» کرن گفت: «مگه...»

کالوین گفت: «مگه چی؟»

کرن با اطمینان گفت: «مگه اینکه من نکشته باشمش. من نمی‌تونم همچین کاری بکنم. قادر به همچین کاری نیستم.»

وکیل و تام به او نگاه می‌کردند. تام سریع نگاهش را از روی او برداشت. خجالت کشیده بود. اما وکیل همچنان خیره می‌نگریست.

کالوین گفت: «به نظر شما، کی کشتش؟»

«نمی‌دونم.»

«حدس هم نمی‌زنید؟»

به تام و وکیلش نگاهی انداخت و گفت: «دشمن که زیاد داشت.»

«چه جور دشمن‌هایی؟»

«دشمن کاری.»

وکیل پرسید: «شغلش چی بود؟»

«دلال عتیقه. از معامله‌های کاریش خیلی خبر نداشتم، اما بالا و پایین زیاد داشت. با آدمای مشکوکی هم در ارتباط بود.»

سکوتی در اتاق حاکم شد. کرن بی حرکت بر روی صندلی‌اش نشسته بود. فکر رفتن به دادگاه، آن هم به اتهام قتل، او را غرق در وحشت می‌کرد. الان در دفتر وکیل نشسته، اگرچه می‌دانست خیلی دیر شده است. با خودش فکر کرد، کاشکی زودتر فرار کرده بودم.

سرانجام پرسید: «بازرس رازباخ توی اداره پلیس منتظر منه.»
کالوین گفت: «شما نمی‌رید. وقتی مدرک به اندازه کافی پیدا کنند، خودشون برای دستگیری به سراغتون می‌آن. حالا بیشتر درباره رابرت ترینر بگید و اینکه چه جوری از دستش فرار کردید.»

کرن همه چیز را تعریف کرد. اینکه ماه‌ها برنامه‌ریزی کرده، کم کم پول جمع کرده و در همان مدت، به مرکز زنان بی پناه می‌رفته و درمان می‌شده و سرانجام هر آنچه را در روی پل هوور دم انجام داده بود تعریف کرد. ادامه داد: «به نظر آسون بود، چون من خانواده نداشتم که نگران اونا باشم. پدر و مادرم فوت کرده بودند. فامیل و خواهر و برادری هم نداشتم. بیمه عمر هم نداشتم پس می‌دونستم که شرکت بیمه به سراغم نمی‌یاد. خیلی ناامید بودم. چیزی برای از دست دادن نداشتم.»

وقتی حرف‌های او پایان یافت، سکوتی طولانی در اتاق حاکم شد.

کالوین گفت: «با اون کوله‌پشتی چی کار کردی؟»

«آه، اون، بله.» درنگی کرد تا یادش بیاید. «باید از شرش خلاص می‌شدم. اما

همین جوری نمی‌تونستم از پنجره به بیرون پرش کنم. همه چیز توی اون بود که به وسیله اون می‌تونستند به من برسند. چند تیکه سنگ سنگین بهش اضافه کردم و نصفه شب اونو از بالای پل وسط دریاچه انداختم.»

وقتی مشغول تعریف این‌ها بود، تام به او نگاه می‌کرد. سپس رویش را برگرداند. باورش نمی‌شد که چه کارهایی کرده است.

کرن گفت: «می‌دونم به نظرتون آدم بی‌رحمی هستم، اما شما جای من بودید، چه کار می‌کردید؟» وقتی هیچ یک پاسخ ندادند، حرفش را پی گرفت: «درسته، شما هرگز جای من نیستید. خوش به حال شما. برای مردها همه چیز راحت‌تره.»

کرن، رو به تام، گفت: «مرتب به خودم می‌گفتم باید به تو بگم.» بدون توجه به وکیل، رو به تام ادامه داد: «کی باید بهت می‌گفتم؟ درست در اول آشنایی‌مون؟»

اون وقت از زنی که از زندگی قبلیش فرار کرده و هویت جعلی برای خودش درست کرده، چه انتظاری داشتی؟ بعدش باید می‌گفتم؟ ناراحت می‌شدی که بهت دروغ گفتم. درست مثل همین حالا. حقیقت اینه که هرگز زمان مناسبی برای گفتن به تو وجود نداشت.»

او خیلی حق به جانب حرف می‌زد. پوزش‌خواهی نمی‌کرد. کاری که مجبور بوده؛

بکند، به انجام رسانده و این هم نتیجه‌اش شده بود.
تام دستش را گرفت. اما نگاهش نمی‌کرد. به دست او در دستش چشم دوخته بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی‌ام

وقتی در حال ترک دفتر کالوین بودند، وکیل به آنان گفت: «احتمالاً زیاد طول نمی‌کشد تا قربانی رو شناسایی کنند، بعدش اوضاع وخیم‌تر می‌شه. باید از حالا خودتونو آماده کنید.» بعد هم به هر دو نگاه کرد. بیش از همه به تام، چون می‌دانست آمادگی او کمتر است.

به نظر تام، همسرش بیش از خود او قوی بود. هرگز تصور نمی‌کرد که آدمی بتواند با خونسردی تمام، مرگ جعلی برای خودش درست کند تا از دست آدمی روانی بگریزد و دوباره با همان خونسردی هویتی جدید برای خودش درست کند. باید اعصاب فولادین داشته باشد. دلش نمی‌خواست این طوری درباره‌ی کرن بیندیشد.

وقتی به سمت خودروشان در محوطه‌ی پارکینگ بر می‌گشتند، تام ترسیده بود. زندگی‌شان وارد گستره‌ای ترسناک شده است. به احتمال زیاد کرن به قتل آن مرد متهم خواهد شد. باید به دادگاه برود. حتی ممکن است محکوم بشود. نمی‌دانست آن قدر توان دارد که با چنین حجم مشکل‌هایی روبه‌رو بشود. آیا عشقشان آن قدر پایدار هست که به آنان در این وضعیت کمک کند.

تام، در حین رانندگی، مستقیم به خیابان روبه‌رویش نگاه می‌کرد. البته بیشتر به این علت که نمی‌خواست به زنش نگاه کند. اما از گوشه‌ی چشم، سنگینی نگاه او را احساس می‌کرد.

کرن گفت: «متأسفم تام؛ نمی‌خواستم اذیتت کنم.»

اطمینان نداشت که با صدایی محکم پاسخ خواهد داد، برای همین هم حرفی نزد. همچنان مستقیم جلو را نگاه کرد.

کرن ادامه داد: «من باید همون اول همه‌ی اینارو رو بهت می‌گفتم، بعد باهات ازدواج می‌کردم.»

و پس از آن، تام به یاد آورد - آنان به راستی باهم ازدواج نکردند. در روز عروسی‌شان، او پیش‌تر و به صورت قانونی با فرد دیگری ازدواج کرده بود. مغزش داشت منفجر می‌شد. وقتی در کنار هم ایستاده بودند و باهم پیوند زندگی مشترک می‌بستند، او می‌دانسته که هنوز همسر مرد دیگری است. در واقع، ازدواجشان رسمیت ندارد. بی‌معناست. خیلی جلوی خودش را گرفت که پا بر روی پدال ترمز نزند و او را از خودرو بیرون نیندازد.

گفت: «اشکالی نداره. همه چیز درست می‌شه.» به صورت خودکار این جمله را تکرار می‌کرد؛ وگرنه عمیقاً باور نداشت.

در سکوت به راهشان ادامه دادند. وقتی به خانه رسیدند، تام گفت: «من باید برم شرکت، یه کارایی دارم که باید انجام بدم، زیاد طول نمی‌کشد. برای شام زود میام

خونه.»

کرن سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «باشه.»

تام اتومبیل را جلوی خانه نگه داشت. پیش از اینکه کرن از خودرو پیاده شود، دولا شد و محکم او را بغل کرد. دلش می‌خواست همه چیز را فراموش کند؛ هر آنچه اتفاق افتاده و به همان حس خوب لحظه‌ای که در آغوشش بود، تمرکز کند. سپس از او جدا شد و گفت: «فرار نکن. بهم قول بده.»

«قول می‌دم.»

تام به چشم‌های کرن نگاه می‌کرد، نمی‌دانست که چه چیزی را باید باور کند. یعنی قرار است همیشه زندگی این شکلی باشد؟

کرن پیاده شد و تام از مسیر اتومبیل‌رو بیرون آمد و رفت. دوست نداشت به سرکار برگردد. دوست داشت به همان محل همیشگی کنار رودخانه برود تا ذهنش را از همه این حوادث تلخ اخیر پاک کند، اما نمی‌دانست شدنی نیست؛ نه حالا و نه هیچ وقت.

بریجید داشت ژاکت بچه زرد رنگی برای یکی از دوست‌هایش که باردار بود می‌بافت، اما متوجه شد تحمل ندارد چنین بافتنی‌ای ببافد. برای همین، آن را شکافت تا برای خودش پلووری رنگی ببافد. بافتنی نیمه کاره‌اش بر روی پایش بود که چشمش به خانه روبه‌روی افتاد. کمی دولا شد تا دقیق‌تر ببیند.

تام و کرن را دید که در مسیر اتومبیل‌روی جلوی خانه ایستادند، اما هیچ یک از خودرو پیاده نشدند. کمی باهم حرف زدند. سپس کرن پیاده شد و تام رفت. بریجید کنجکاو بود بداند که کجا بوده‌اند. خیلی به آنان فکر می‌کرد؛ کجا هستند، چه کار می‌کنند، زندگی‌شان در چه حالی است. انگار جلو تلویزیونی نشسته و برنامه‌ای مهیج را تماشا می‌کند و نمی‌تواند منتظر بشود تا ببیند بعدش چه خواهد شد.

باب می‌گفت که او دچار وسواس فکری شده است و شکایت داشت که این حالت او طبیعی نیست. می‌گفت درباره زندگی کراپ وسواس گرفتی، چون همه مدت تنها و بی‌کار در خانه نشستی. می‌گفت تو باهوش تر از این حرف‌هایی که بی‌کار توی خانه بنشیننی.

اما باب درک نمی‌کرد. چیزی نمی‌دانست.

بریجید دید که تام از پارکینگ بیرون آمد و رفت. دید که چهره‌اش غمگین و درمانده شده است. گمان کرد شاید باهم بحث و جدل داشتند. سپس چشمش به کرن افتاد که در خانه را باز می‌کرد. کرن بی‌حوصله و خسته بود. شاید باهم بحث کرده بودند. بریجید بافتنی را کنار گذاشت و کلید‌هایش را برداشت. در خانه را پشت سرش قفل کرد. به خانه کرن رفت و زنگ زد.

وقتی کرن در را باز کرد و او را دید، بریجید احساس کرد که کرن از دیدنش چندان

خوشحال نشد و استقبال خوبی نکرد. چرا کرن از دیدنش خوشحال نشد؟

کرن گفت: «سلام بریجید» در را کامل باز نکرده بود. «تازه رسیدم خونه. سرم درد می‌کنه. می‌خوام برم تا قبل از شام کمی دراز بکشم.»

بریجید گفت: «اوه. احساس کردم حالت زیاد خوب نیست، الان به دوستت احتیاج داری.» سپس لبخندی گرم به او زد. «همه چی خوبه؟»

کرن گفت: «آره؛ خوبه.»

بریجید همان‌جا ایستاد تا سرانجام کرن در را بازتر کرد. هر دو درون اتاق نشیمن نشستند. کرن خسته بود. از زیادی گریه کردن، چشم‌هایش پف کرده و موهایش نیز نامرتب بود. بریجید گفت: «چرا نمی‌گی چی شده؟ شاید بتونم کمکی بکنم.»

کرن گفت: «چیزی نیست.» بعد هم دستی به میان موهایش کشید.

اما بریجید می‌دانست که او دروغ می‌گوید. همه چیز را از خانه خود زیر نظر داشت. کرن آنقدر به هم ریخته بود که امکان نداشت همه چیز روبه‌راه باشد. او که احمق نیست.

بریجید مصرانه پرسید: «تو و تام اوضاعتون خوبه؟»

کرن پرسید: «چی؟ منظورت چیه؟»

«خب، چند دقیقه پیش دیدم داره می‌ره. عصبانی به نظر می‌اومد. تو هم ناراحتی.

به هر حال، این موضوع خیلی براش سخته. ماجرای پلیس و تصادف.» کرن خیره به او می‌نگریست. بریجید جمله اش را تصحیح کرد: «برای هردوتون سخته.» کرن از پنجره بیرون را نگاه کرد. پس از کمی سکوت، بریجید پرسید: «چیزی که به درد پلیس بخوره یادت اومد؟»

کرن صریح گفت: «نه. خودت چطوری؟» می‌خواست موضوع را عوض کند.

«کرن، داری با بریجید حرف می‌زنی. تو هرچی بخوای می‌تونم به من بگی.» خیلی

بدش می‌آمد که کرن آنقدر سخت درددل می‌کرد. از جزئیات زندگی او هیچ چیزی

نمی‌دانست. بریجید همه مشکل‌های بارداری و نازایی اش را برای او تعریف کرده بود.

و اینکه دوره درمانش پاسخ نداده است. اما کرن هیچ حرفی نمی‌زد. حتی حالا که

هیچ چیزی سرجایش نبود و هر آدمی به دوست نیاز داشت، بازهم حرفی نمی‌زد.

بریجید معتقد بود که میان دو دوست همه چیز باید برابر باشد و به سهم خودش

وظیفه دوستی را به بهترین شکل ادا کرده بود. در این رابطه، همیشه بریجید بیشتر

تلاش می‌کرد. کرن اصلاً نمی‌توانست تصورش را بکند که این وضعیت برای او چقدر

سخت است. کرن نمی‌دانست که او و تام پیش‌تر باهم دوست بودند. چقدر برای او

سخت است که رابطه صمیمی او و تام را از نزدیک شاهد باشد و وانمود کند که این

موضوع او را اذیت نمی‌کند. بارها می‌خواست حقیقت را به کرن بگوید، اما همیشه

جلوی زبانش را گرفته بود.

کرن به زندگی بریجید اصلاً علاقه‌ای نداشت، اما بریجید جزئیات زندگی او را با دقت

دنبال می‌کرد. برای مثال، هیچ وقت کرن علاقه‌ای به وبلاگ بافتنی او نشان نداده بود و این موضوع او را خیلی ناراحت می‌کرد. بریجید کروکشانک، در میان بافنده‌های اینترنتی، برای خودش کسی است و اعتباری دارد. اما کرن نه بافتنی می‌بافت و نه اهمیتی به این موضوع می‌داد.

کرن نگاهش کرد و گفت: «بریجید، خیلی ممنون که این قدر نگران منی. راستی راستی ممنونم. تو دوست خوبی هستی. می‌دونم، سردردم داره بدتر می‌شه. بهتره کمی استراحت کنم.» سپس بلند شد و بریجید را تا دم در بدرقه کرد. بریجید گفت: «امیدوارم حالت بهتر بشه.» سپس او را بغل کرد. به آن سمت خیابان، به خانه خودش، رفت و دوباره بافتنی‌اش را برداشت، در مقابل پنجره نشست و منتظر شد تا تام برگردد.

نزدیک غروب بود و معلوم بود که کرن کراپ داوطلبانه نخواست که به اداره پلیس بیاید. رازباخ به مرحله‌های بعدی فکر می‌کرد که جنینگز وارد دفتر شد. «یه چیزی پیدا کردیم.» رازباخ نگاهش کرد. «اون وقت که جسد رو پیدا کردیم، با یه دلالی که پول قرض می‌ده، توی اون محله حرف زدیم. همون آدم، الان زنگ زد و گفت که یه پسر انگشتر و ساعتی آورده و گرو گذاشته.»
«پسره رو می‌شناسه؟»
«آره.»

رازباخ کتش را برداشت و گفت: «بریم.»
وقتی به فروشگاه اموال گرویی گاس رسیدند، مغازه خالی و خود مالک مغازه پشت پیشخان ایستاده بود. مرد جنینگز را شناخت و سر تکان داد.
جنینگز او را به رازباخ معرفی کرد و گفت: «آقای گاس» مرد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. جنینگز گفت: «نشون بدید؛ چی آوردن؟»
مرد دستش را به زیر پیشخان برد و ساعت مردانه‌ای را بر روی صفحه شیشه‌ای آن گذاشت. در کنار آن نیز انگشتر طلای سنگین وزنی بود.
رازباخ به آن نگاهی کرد و گفت: «به نظر گرون می‌یاد.»
«بله؛ رولکس اصل.»

رازباخ یک جفت دستکش دستش کرد، ابتدا ساعت و سپس انگشتر را با دقت و رانداز کرد. دنبال نوشته یا حکاکی بر روی آن می‌گشت. اما هیچی نبود. ناامید، دوباره وسایل را بر روی پیشخان گذاشت.

رازباخ پرسید: «اون پسری که اینا رو آورد چی گفت؟»
«گفت پیدا شون کرده.»
رازباخ گفت: «اسمش چیه؟»

گاس گفت: «موضوع اینه که من پسره رو می‌شناسم. فقط چهارده سالشه. دم نمی‌خواد درگیر موضوعی بشه و به دردم بیفته.»

رازباخ گفت: «می‌فهمم. اما باید بدونیم که اون چیز دیگه ای هم پیدا کرده؟ مثل کیف، کارت شناساییش. ببینیم، اینا همراه ساعت و انگشتر بوده؟ یه چیزی که توی بررسی این پرونده به ما کمک کنه. می‌دونیم که این پسر ربطی به ماجرای قتل و قاتل نداره.»

گاس گفت: «می‌خوام فقط بترسونیدش. مستقیم خودشو بترسونید؛ باشه؟ توی محله‌های این اطراف خیلی از بچه‌ها درگیر جرم و خلاف هستن. نمی‌خوام این پسر درگیر خلاف محله‌های پایین شهر بشه.»

رازباخ سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «باشه، حتماً. فهمیدم. اسمش چیه؟» «دانکن مکی (۱۵). خیابان فنتون، شماره صد و پنجاه و سه زندگی می‌کنه. خونواده‌شو می‌شناسم. نه خیلی بهش سخت بگیرید، نه خیلی هم آسون.»

رازباخ و جنینگز به همان نشانه‌ای که گاس داده بود، رفتند. رازباخ امیدوار بود که این سرخ‌همانی باشد که دنبالش می‌گشتند. در زد. زنی پاسخ داد. خیال رازباخ راحت شد، چون بدون حضور پدر و مادرش نمی‌توانست با پسر حرف بزند. رازباخ گفت: «شما مادر دانکن مکی هستید؟» زن نگران شد. وقتی نشان پلیسی را نشان دادند، بیشتر نگران شد.

زن پرسید: «چی کار کرده؟»

رازباخ گفت: «فقط می‌خوایم باهاش حرف بزیم. خونه‌ست؟» زن کمی عقب‌تر رفت تا بازرس‌ها وارد خانه بشوند. سپس صدا زد: «دانکن!» رازباخ و جنینگز وارد آشپزخانه کوچک شدند و منتظر ماندند. پسر از پله‌ها پایین آمد و بازرس‌ها را درون آشپزخانه دید. ماتش برد. با ناراحتی به مادرش نگاه کرد.

زن با تندی گفت: «بشین دانکن!»

رازباخ گفت: «دانکن، ما بازرس پلیس هستیم. مجبور نیستی با ما حرف بزنی. اگه بخوای، می‌تونیم به ما بگی که از خونه‌تون بریم. دستگیر نشدی.» پسر حرفی نزد، اما با احتیاط به او نگاه می‌کرد. رازباخ گفت: «اومدیم درباره اون انگشتر و ساعتی که پیش گاس گذاشتی باهاش حرف بزیم.»

پسر جا خورد، اما حرفی نزد. مادرش مبهوت به او نگاه می‌کرد. «می‌خوایم بدونیم که کیفی یا کارت شناسایی‌ای هم در کنارش بود؟ چیزی که هویتشو نشون بده.»

پسر زیر لب غر زد: «مرده شور گاس رو بپرن.»

مادرش عصبانی گفت: «دانکن!»

رازباخ گفت: «اگه کیف رو برداشتی، شاید از این موضوع بگذریم.»

تازه مادرش فهمید که موضوع چیست. گفت: «مربوط به همون جسدیه که این نزدیکی‌ها پیدا شده، مگه نه؟»

پسر نگران به مادرش، سپس به بازرس‌ها نگاه کرد. «وقتی ما اونجا رسیدیم. اون مرده بود. می‌تونم کیف رو بیارم.»

مادرش با دست جلوی دهان خود را گرفت.

رازباخ گفت: «فکر خوبیه. چون اگه این کار رو نکنی، مادرت خیلی ناراحت می‌شه، دانکن. بهتره که خودتو از این ماجرا بیرون بکشی و، تا دیر نشده، دوران تازه‌ای رو شروع کنی. تو که نمی‌خواهی دستگیر بشی، می‌خواهی؟»

پسر سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «می‌آرمش. همین جا همونید.» سپس از پله‌ها بالا رفت. تا آن را از جایی که پنهان کرده بود، بیاورد. کمی بعد از پله‌ها پایین آمد و کیفی چرمی به رازباخ داد. هنوز چند اسکناس درونش بود.

رازباخ کیف را گرفت و آن را باز کرد. گواهینامه رانندگی را درآورد. «ممنون دانکن.» بعد هم بلند شد.

جنینگز با مهربانی نگاه کرد و گفت: «درس بخون.»

به سمت خودرو که می‌رفتند، رازباخ با خوشحالی گفت: «پیداش کردیم. رابرت ترینر. اهل نوادا، لاس وگاس.» سوار خودرو شدند و به اداره پلیس برگشتند.

رازباخ خیلی زود مطالب جالبی پیدا کرد. مردی که مرده بود- رابرت ترینر - سی و

نه ساله، دلال موفق عتیقه. فرزند ندارد. همسرش، جورجینا ترینر، سه سال پیش مرده است. رازباخ به عکس همسرش نگاه می‌کرد. کمی دولا شد و با دقت چشم دوخت.

او را با موهای کوتاه و تیره تر تصور می‌کرد. دوباره به تاریخ دقت کرد.

خودش است. جورجینا ترینر مرده است. او زنده است و در خیابان داگ وود زندگی می‌کند.

فصل سی و یکم

کرن به طبقه بالا رفت تا کمی دراز بکشد. خوشحال بود که سرانجام تنها شده است. بریجید معذبش می کرد. شاید چرتی کوتاه پیش از آمدن تام، حالش را بهتر می کرد. بر روی تخت خوابیده بود و به سقف نگاه می کرد. متهم به قتل می شد. به خودش امیدواری می داد، هنوز همه چیز خوب است. سپس اشک از چشم هایش سرازیر شد. فکر کرد، چطور رابرت پس از سه سال او را پیدا کرده بود؟ چطور رد او را گرفته بود؟ سرانجام به زیر پتو خزید و خوابش برد.

رازباخ پشت میز نشسته بود و چشم های خسته اش را می مالید. دوباره به عکس جورجینا ترینر نگاه و به کرن کراپ فکر کرد که راحت در خانه حاشیه شهرش زندگی می کند. احتمالاً باید خیلی ترسیده باشد. سپس فکر کرد، حتما پیش تر هم خیلی ترسیده که فرار کرده است. او خودش را نجات داده است.

حقایقی را که به دست آورده بود با دقت بررسی کرد. این طوری آموزش دیده بود. زنی متأهل، مرگش را صحنه سازی می کند، جای دیگر برای خودش هویت جدید درست می کند. سه سال بعد، شوهری که روزی از دستش فرار کرده است، جنازه اش پیدا می شود. او حتما در آنجا بوده است. می دانست موضوع چیست، اما نباید سریع نتیجه گیری می کرد.

اگر زنی رنج کشیده بوده. حق داشته که از موقعیتی تحمل ناپذیر فرار کند. با او همدردی می کرد. او با همه زنانی که این همه رنج را به جان می خردند تا از خود حمایت کنند، همراهی می کرد. این مسائل نباید پیش بیاید، اما می دانست که هست؛ هر روز هست. دستگاه قضایی کشور در حمایت از این گونه زنان ضعیف است. دنیایی به هم ریخته و جهنمی.

آن شب حس بدی داشت. همیشه این طور نبود. دلش می خواست هر چه زودتر پرونده را حل کند. همیشه می خواست که پرونده به سرانجام برسد. می دانست چه اتفاقی افتاده است و می دانست چرا. اما این موضوع از اختیار او خارج می شد و به دست وکلا می افتاد، پس از آن نیز قابل پیش بینی نبود که آخر چه خواهد شد. همه این موضوعها او را ناراحت می کرد.

به تام کراپ فکر کرد. می دانست که تلاش می کند تا با این موضوع کنار بیاید، اما نمی تواند. رازباخ تا کنون ازدواج نکرده است. یعنی همسر مناسبی نیافته است. شاید شغلش این اجازه را نمی دهد. سرانجام روزی با او آشنا می شود.

تام به خانه بازگشته بود. باهم در سکوت شام خوردند. گاهی برخورد قاشق به بشقاب سکوت را می‌شکست. کرن از پنجره اتاق نشیمن به تاریکی بیرون نگاه می‌کرد. نمی‌خواست به رختخواب برود؛ دوباره مجبور می‌شد به سقف زل بزند. به خودش گفت کسی آن بیرون نیست. رابرت نیز مرده است. دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد.

به جز بازرس. از او خیلی می‌ترسید.

تام در طبقه بالا در اتاق کارش، تا دیر وقت کار می‌کرد. معمولاً این جور وقت‌ها کرن نمی‌دانست چه کار باید بکند. شاید تام این طوری، می‌خواهد درباره چیزی فکر نکند. ترجیح می‌دهد که به اعداد زل بزند تا اینکه به آینده مبهم خودش فکر کند. او را سرزنش نمی‌کند. این فکرها داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

رازباخ برمی‌گردد. او مطمئن است. از این ماجرا آنقدر زخمی است که می‌خواهد فرار کند. اما به تام قول داده است. امیدش به جک کالوین است.

تصمیم گرفت به طبقه بالا برود تا استحمامی گرم و طولانی بکند. شاید آرام‌تر بشود. سرش را درون اتاق کرد تا به او بگوید. تام نیز سرش را تکان داد و دوباره به رایانه‌اش خیره شد. برگشت و وان حمام را پر کرد. با خود می‌گفت حمام نمک یا حمام پر کف؟ اما دیگر مهم نیست. به هر حال رازباخ دستگیرش می‌کند.

به کمد حمام نگاه کرد. ناگهان خشکش زد. یک چیزی درست نیست. قلبش تند تند می‌زد و سرش گیج می‌رفت. دوباره به کمد نگاه کرد، کوشید جزئیات یادش بیاید. عطرش. یک نفر به شیشه عطرش دست زده بود.

اطمینان دارد که کار خودش نبوده است.

کرن به شیشه عطر نگاه می‌کرد. وحشت زده بود. انگار بر روی میز مار دیده باشد. امروز از آن عطر استفاده نکرده بود؛ این را مطمئن بود. «تام!» با ترس او را صدا زد. اما انگار با صدای آب، صدایش را نمی‌شنید. به سمت اتاق کار او دوید و اسمش را فریاد می‌کشید.

هر دو جلوی در به هم برخورد کردند.

تام پرسید: «چی شده؟» چشم‌هایش گشاد شده بود. پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، تام به درون حمام دوید. کرن نیز پشت سرش آمد. «چیه؟ چی شده؟» نمی‌فهمید چه چیزی او را آنقدر ترسانده است.

کرن به شیشه عطر اشاره کرد. «در شیشه عطر اون‌ور افتاده. کار من نیست.»

تام به شیشه‌نگاهی انداخت، سپس به او رو کرد. «همین؟ مطمئنی؟ شاید خودت گذاشتی، یادت رفته.»

کرن با ناراحتی گفت: «نه تام. کار من نیست.» می‌فهمید که باورش نشده است.

تام گفت: «کرن، تو خیلی زیر فشاری. شاید یه چیزایی رو یادت می‌ره. می‌دونی که دکترا همینو گفت. من خودم این روزا حواسم سر جاش نیست. دیروز دسته کلیدمو توی شرکت جا گذاشتم، مجبور شدم دوباره اون‌همه راه رو برگردم.»

کرن گفت: «تو بله. من نه. جزئیاتی مثل اینو فراموش نمی‌کنم، چون سال‌هاست فهمیدم که اگه کارمو درست انجام ندم، اگه همه چیز درست نباشه، زندگی بلای بدی سرم می‌یاره. برای همین، به این جزئیات توجه می‌کنم. من در شیشه‌عطر رو اون‌ور نذاشتم. کسی توی خونه بوده.»

تام گفت: «باشه؛ آروم باش.»

سر تام فریاد کشید: «به من نگو آروم باش!»

درون حمام ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. تام از واکنش او حسابی یکه خورده بود. این وضعیت، هر دو را به هم ریخته بود. تا به حال هرگز این‌طوری باهم حرف نزده بودند. سپس کرن متوجه شد که وان پر شده است، سریع شیر آب را بست. کرن دوباره به تام نگاه کرد. اکنون آرام‌تر، اما هنوز با حالتی ترسیده. «متأسفم، تام. نمی‌خواستم سرت داد بزنم. اما یه نفر اینجا بوده.»

تام گفت: «کرن، شوهر سابقت مرده. دیگه کی وارد خونه ما می‌شه؟ هان... به نظرت کی؟»

وقتی کرن حرفی نزد. تام پرسید: «می‌خوای به پلیس زنگ بزنم؟»

می‌دانست که این جمله طعنه است. می‌خوای به خاطر باز بودن در یه شیشه‌عطر به پلیس زنگ بزنم؟ شاید از همه ماجراهای این خانه خسته و آشفته باشد. اما منظور داشت.

گفت: «نه؛ زنگ نزن.» وقتی تام پاسخی نداد، کرن گفت: «برو؛ می‌خوام حمام کنم.» او نیز از حمام بیرون رفت و کرن در را قفل کرد.

فصل سی و دوم

بریجید نشسته بود و بیرون پنجره را نگاه می‌کرد. هرگز از این کار خسته نمی‌شد. هر از گاهی کش و قوسی به کمرش می‌داد. اغلب بیدار می‌ماند تا تام و کرن بخوابند و چراغ‌ها خاموش بشود.

باب آمد، شام مختصری خورد و دوباره برای برگزاری مراسمی بیرون رفت. این هفته، هر شب همین شکلی بوده است. نمی‌دانست به راستی سرکار می‌رود یا اینکه شیطنت می‌کند. به هر حال، اهمیتی نمی‌داد. فقط خیلی عصبانی بود که هفته‌ها به او نزدیک نشده بود و با این وجود امیدوار بودند که بچه دار بشوند. گاهی از باب تنفر داشت، گاهی از زندگی و همه چیز آن. خوشحال بود که دیگر آدم زیادی در زندگی‌اش وجود ندارد. خیلی چیزها را رها کرده بود، به جز وبلاگ بافتنی و البته کراپ‌ها. حواس بریجید همیشه جمع تام و کرن بود.

دلش می‌خواست... دلش می‌خواست آدمی دیگر بود. به راستی دوست داشت. جالب است که به تازگی فهمیده بود دیگر بچه دار شدن از باب برای او جذاب نیست. مدت‌ها این آرزو را داشت و برای این تغییر بزرگ، خیالبافی می‌کرد. اما اکنون، برای تغییر، چیز دیگری می‌خواست. دلش می‌خواست آدم دیگری بود. دلش شوهری خوش چهره و مهربان می‌خواست که به او توجه کند. شب‌ها زود به خانه بیاید؛ کسی که حس خاص بودن به او بدهد. او را به سفر اروپا ببرد و بی‌دلیل ببوسد و همان طوری که تام به کرن نگاه می‌کند، نگاهش کند. بافتنی‌اش را کنار گذاشت.

نمی‌توانست به خانه کراپ‌ها توجه نکند. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و دزدکی به خانه آنان نرود و، در خیالش، خودش را در این خانه در کنار تام تجسم نکند. بر روی تختشان دراز می‌کشید. به وسایل کرن دست می‌زد. وسایل تام را واری می‌کرد. لباس‌های تام را بو می‌کشید. حتی یکی از تی شرت‌های قدیمی تام را نیز برداشته بود. لباس‌های کرن را جلوی آینه تنش می‌کرد. از عطر و رژلبش استفاده و وانمود می‌کرد که زن تام است.

راحت بود؛ کلید خانه آنان را داشت. دورانی که با تام دوست بودند، تام یکی به او داده بود. او نیز یواشکی از روی آن زده و اصلش را به تام برگردانده بود. از در پشتی وارد خانه می‌شد و راحت از همان جا بیرون می‌آمد؛ هیچ کسی نیز او را نمی‌دید. آن روز هم او، لیوان را بر روی پیشخان گذاشته بود. هرگز دست از سر تام بر نمی‌داشت؛ او را دوست داشت. همه تلاشش را می‌کرد تا او دوباره برگردد.

از لذت این موضوع نفسش بند آمده بود.

تازگی‌ها به این موضوع فکر می‌کرد که وقتی پیش هم برگردند و عاشق هم باشند، اوضاع چگونه پیش می‌رود. حس خوبی به هم داشتند. تام مشتاق آزمایش چیزهای جدید بود و از اغوا شدن لذت می‌برد. چقدر همه چیز عالی بود، تا اینکه به جای او، کرن را انتخاب کرد.

تام با متاهل بودن او کنار نیامد. از شیطنت با وی لذت می‌برد تا روزی که حقیقت را فهمید. بی‌درنگ نیز او را ترک کرد. خدای من! چقدر ناراحت شده بود. مدتی بریجید به او سخت گرفت. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و راحت فراموشش کند. از اختیار خارج شده بود. باب نمی‌دانست چه مشکلی پیش آمده، اما می‌فهمید که چقدر غمگین و ناراحت است. اصرار می‌کرد بریجید به دیدن دوست‌هایش برود. تا آنکه سرانجام با قضیه کنار آمد. خیلی متمدنانه با تام توافق کرد که به هیچ کس دربارهٔ رابطه‌شان حرفی نزنند. در همهٔ این مدت نیز از کرن پنهان کردند. چقدر موقعیت پیش آمد که بریجید دلش می‌خواست این موضوع را به کرن بگوید. اینکه تام و او باهم دوست بودند.

آن شب که به دیدن تام رفت و دستش را گرفت، انگار برق به او وصل کردند. مطمئن بود که خود تام نیز همین حس را پیدا کرده است. همان انرژی عمیق میان زن و مرد. برای همین هم سریع از او فاصله گرفت. نمی‌خواست قبول کند که هنوز به او حس دارد. اکنون او نیز متاهل است. در مورد این موضوع خیلی تعصب دارد. اما بریجید مطمئن است که همان حس را به او دارد.

اگر از دست کرن خسته بشود، او می‌تواند از تنش میان آن دو استفاده کند.

بریجید می‌داند که کرن او را بهترین دوستش می‌داند، حتی اگر بلد نیست خودش بهترین دوست کسی باشد. کرن بارها و بارها او را ناامید کرده است. دیگر نمی‌تواند به کرن همان‌گونه فکر کند. پس از همهٔ اتفاق‌هایی که افتاده است، به راستی نمی‌تواند. پس از بلاهایی که سر تام آورده است، نمی‌تواند. بخصوص که فهمیده ممکن است کرن بتواند تام را در این وضعیت در کنار خود نگه دارد.

کرن دوستش نیست؛ رقیب عشقی اوست و همیشه هم رقیبش بوده است.

بریجید با دنیایی مبهم و آینده‌ای ناگشوده روبه‌روست.

همهٔ چند روز گذشته را جلوی پنجره، همان جای همیشگی‌اش، نشسته است و همه رفت و آمدهای خانهٔ روبه‌رویی را زیر نظر دارد. می‌داند که کرن بدجوری توی دردر افتاده است. شاید به زودی پلیس او را به اتهام قتل دستگیر کند.

سپس تام تنها خواهد شد و البته، قابل درک است که متلاشی بشود. آن وقت به کرن و همهٔ چیزهایی که باهم داشتند شک می‌کند و بریجید آنجا در کنارش خواهد بود. کمکش می‌کند تا دوباره سرپا بشود. او را به مسیر درست برمی‌گرداند. آنان به هم تعلق دارند.

هرچیزی، بنا به دلیلی رخ می‌دهد.

او نیز از باب جدا می‌شود و به خانه روبه‌رو نقل مکان می‌کند. آن وقت همه چیز خواهد داشت. کرن به زیبایی خانه را آراسته است. لباس‌های زیبا که از خوش اقبالی هر دو یک اندازه هستند. شوهر خوش چهره و دوست داشتنی. مطمئن است که برخلاف باب بی‌مصرف، تام قدرت باروری خوبی نیز دارد. بریجید، در حالی که به چراغ‌های روشن خانه روبه‌رو نگاه می‌کرد، با تجسم چشم انداز آینده، قلبش به وجد آمد.

همان شب، تام دراز کشیده بود و کرن بی‌قرار در رختخواب غلت می‌زد. تا به امشب، که آن اتفاق در حمام افتاد، تام ندیده بود که کرن این‌طوری بر سرش داد بزند. کم کم داشت می‌فهمید که موقعیت سختی را پشت سر گذاشته و چه اتفاقی برای او افتاده است. برای نخستین بار احساس کرد بخشی‌هایی از وجود او را خوب نمی‌شناسد. بخش تاریک و عصبانی، همان بخش مبهمی که جزئیاتش را هرگز با او تقسیم نخواهد کرد. اکنون به شکل کلی می‌فهمید که او چه روزگاری داشته است، اما هنوز همه جزئیات زشتش را نمی‌دانست. این تلنگر ناگهانی او را به ژرفای تاریکی گذشته‌اش فرو برد. او به راستی همان زنی است که می‌شناخت؟ این زن خشن‌تر، محکم‌تر و خیلی به هم ریخته‌تر از چیزی است که انتظارش را داشت.

او همان زنی نیست که عاشقش شد. زنی که عاشقش شد، کرن فیرفیلدست، که توهمی بیش نبود.

او جورجینا ترینر را هرگز نمی‌شناخت. اگر او را می‌شناخت، عاشقش می‌شد؟ آیا عاشق زنی با این سابقه و پیشینه می‌شد؟ یا اینکه کیلومترها از او فاصله می‌گرفت؟ دوست دارد فکر کند که به همان اندازه کرن فیرفیلد، او را دوست داشته و او را از این جهنم نجات می‌داد.

اما این همه دروغ... مطمئن نیست که بتواند از کنار این دروغ‌ها به راحتی بگذرد. بله؛ کرن بهترین دلیل‌ها را برای کارش آورد. اما به او دروغ گفته بود. پیوند زناشویی‌شان یک دروغ است. و اطمینان دارد که اگر پلیس گیرش نمی‌انداخت، او همچنان به دروغش ادامه می‌داد. این همان نکته‌ای است که او را خیلی آزار می‌دهد. مرتب از خودش می‌پرسید: اگر آن شب تصادف نکرده و به آرامی به خانه برگشته بود، بی‌شک داستانی سرهم می‌کرد که کاری فوری برای یکی از دوستانش پیش آمده که باید با عجله پیش او می‌رفت؛ داستانی که هرگز تام به آن شک نمی‌کرد. آیا با خیال راحت در کنار او می‌خوابید، با وجودی که می‌دانست مردی را با تیر کشته یا با او عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد؟ چون باور نداشت که او بتواند همسر سابقش را بکشد، اما امشب، پس از انفجاری که در حمام داشت، مطمئن است که توانش را دارد.

اگر این ماجراها کمی متفاوت‌تر پیش می‌آمد، این حباب خوش‌باوری ادامه پیدا

می‌کرد و از جرم او آگاه نمی‌شد. اما اکنون نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. موضوع دیگری که نمی‌تواند فراموش کند، دستکش‌هاست. او با خودش دستکش برده است.

تام اطمینان دارد که او می‌خواسته است شوهر سابق خود را بکشد، وگرنه چرا دستکش برده؟ اکنون دیگر شکی ندارد. تا جایی که به قانون مربوط می‌شود، او گناهکار است.

چه بتواند با او زندگی کند، چه نتواند... هیئت منصفه تصمیم می‌گیرند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سی و سوم

روز بعد، پیش از ظهر، کرن در خانه تنها بود که صدای آرام ضربه به در را شنید. وقتی از چشمی نگاه کرد، بازرس را پشت در دید. می‌دانست وقتش رسیده است که بیاید. کمی خودش را جمع و جور و سپس در را باز کرد. رازباخ در ایوان جلویی ایستاده بود و خیلی جدی به او نگاه می‌کرد. او فهمیده است، فهمیده که مردی که کشته شده، کیست.

در کمال تعجب با لحنی نرم پرسید: «می‌تونم پیام تو؟» کرن در را بازتر کرد. داشت از حال می‌رفت، تحمل فشار عصبی بیشتری را نداشت. رازباخ پرسید: «شوهرتون خونه‌ست؟» کرن سرش را به نشانه نفی تکان داد. «می‌خواین بهش زنگ بزنم؟ صبر می‌کنیم تا بیاد.» «نه؛ لازم نیست.» کرن آرام‌تر شد. اگر هیچ یک از این‌ها پیش نمی‌آمد، شبیه خواب بود؛ انگار برای کسی دیگر اتفاق افتاده است. فرصت فرار را از دست داد. اکنون دیگر خیلی دیر است.

رازباخ گفت: «کرن کراپ، شما به جرم قتل رابرت ترینر بازداشت هستید. حق دارید که سکوت اختیار کنید. هر چیزی که بگید ممکنه در دادگاه علیه شما استفاده بشه. حق دارید وکیل...»

کرن دست‌هایش را جلوی جنینگز گرفت، او به دست‌هایش دستبند زد. پاهایش می‌لرزید. به خودش می‌گفت، نه، به اندازه کافی قوی است. اکنون غش نمی‌کند. صدایی از دور شنید. بگیرش. دست‌هایی قوی را پشت سرش حس کرد، و سپس هیچی...

تام با شتاب از شرکت بیرون آمد و به اداره پلیس رفت. جک کالوین زنگ زده بود که خودش را برساند، زیرا کرن دستگیر شده است. کالوین نیز در راه بود. تام فرمان خودرو را سفت چسبیده، بند انگشت‌هایش سفید شده و فکش را محکم به هم فشار می‌داد. دنیایش داشت به طور کامل از هم می‌پاشید. نمی‌دانست چه کار باید بکند. چگونه رفتاری داشته باشد. امیدوار بود جک بتواند توصیه خوبی به او بکند.

احتمال این لحظه را می‌داد، اما باز هم شوکه بود. نمی‌توانی سوگندهای پیوند زناشویی را رد و بدل کنی، با این انتظار که روزی بشنوی همسرت در اداره پلیس به جرم قتل دستگیر شده است.

پشت چراغ قرمز ایستاد. کرن را درک نمی‌کرد، نمی‌فهمید چرا این کار را کرده است.

گزینه‌های دیگری نیز بود. می‌توانست به تام بگوید. هردو باهم پیش پلیس می‌رفتند. چرا اون پیش پلیس نرفته؟ لازم نبود آن شب به سراغ آن عوضی برود و او را بکشد؟ چراغ سبز و او با سرعت از جا کنده شد. به دلیل دروغ‌هایی که به او گفته، به سبب آنکه چنین آشفتگی غیر ضروری‌ای به زندگی‌اش آورده، از دستش عصبانی بود. او زندانی می‌شود. باید در زندان به دیدارش برود. نزدیک بود بالا بیاورد. در پارکینگ کنار فروشگاه‌های پارک کرد تا کمی حالش بهتر بشود.

اکنون خرسند بود که بچه ندارند. با تلخکامی می‌اندیشید که از این بابت خدا را شکر می‌کند.

کرن به همراه وکیلش در اتاق بازجویی نشسته بود. منتظر بودند تا بازرس‌ها بیایند. پیش از آنکه به اینجا آورده شود، کالوین به او گفت که چه چیزی انتظارش را می‌کشد.

کالوین گفته بود: «تو حق داری سکوت کنی و باید از این حقت استفاده کنی. اول سؤال‌هاشونو می‌شنویم ببینیم چقدر اطلاعات دارند و به چه چیزی مشکوک هستند. هیچ حرفی نزن. بعداً فرصت داری که از خودت دفاع کنی.»

کرن با حالت عصبی سرش را تکان داد و گفت: «باشه.»

«هر حرفی بزنی بر ضدت استفاده می‌کنند. کار تو کمک به اونا نیست. باید طبق دستورهای من عمل کنی. اگر به حرفی که می‌زنم و کاری که می‌گم گوش بدی، نتیجه می‌گیریم.» سپس ادامه داد: «البته، هیچ قولی بهت نمی‌دم.»

کرن آب دهانش را قورت داد. گلویش خشک شده بود. «اونا به قدر کافی مدرک دارن، وگرنه منو دستگیر نمی‌کردن.»

کالوین گفته بود: «اثبات این اتهام‌ها توی دادگاه شرطه. شجاع باش. بذار فعلا قدم اول رو برداریم.»

پس از آن نیز کرن را به اینجا آورده بودند.

دستبندهایش باز شده؛ شاید به این دلیل که او زن است. شاید به دلیل ابهام در اتهامی که به او وارد است. او که خطرناک نیست. آنان عقیده دارند زنی مجرم است که در کمال خونسردی شوهرش را به قتل رسانده است، بدون شک اینطور فکر نمی‌کنند که ممکن است او دوباره کسی را بکشد.

با صدای باز شدن در، کرن عصبی شد. رازباخ و جنینگز به درون اتاق آمدند. رازباخ مودبانه از کرن پرسید: «چیزی می‌خواین براتون بیارم؟ آب؟ قهوه؟»

کرن سرش را به نشانه نفی تکان داد.

پس از انجام مقدمه‌های لازم، دستگاه ویدیو را برای ضبط بازجویی روشن کردند. رازباخ گفت: «ما می‌دونیم که نام کرن کراپ هویتی جدید برای شماست. هویتی که

سه سال پیش برای خودتون درست کردید.» درست روبه‌روی او نشسته و پرونده‌ای از مدارک در برابر او بر روی میز بود. بازرس نگاهی به پرونده انداخت و آن را باز کرد. کرن عکس خودش را با نام جورجینا، دید و عکس آن زمان را بی‌درنگ شناخت. می‌دانست که رازباخ مخصوصا خواسته است که او عکس را ببیند. نگاهی کوتاه به عکس انداخت و دوباره به او چشم دوخت.

رازباخ لحظه‌ای در سکوت پرونده را خواند. دوباره به او نگاه کرد. «می‌دونیم که شما جورجینا ترینر هستید که با رابرت ترینر ازدواج کرده بودید. همون مردی که هفته پیش کشته شد. می‌دونیم شما هم در صحنه جرم بودید.»

کرن حرفی نزد. کالوین نیز در کنارش ساکت بود. کاملا آرام به نظر می‌رسید، اما هوشیار، درست برعکس آن یکی بازرس که روبه‌روی او نشسته بود. کرن خوشحال بود که کالوین اینجاست. اگر با رازباخ تنها در اتاق بود، امکان داشت اشتباهی از او سر بزند. اما کالوین اینجاست که مشکلی پیش نیاید.

رازباخ گفت: «من به شما می‌گم... می‌گم چه فکری می‌کنم. اگه درست نگفتم، فقط سرتونو تکون بدید.»

کالوین گفت: «اون که آدم کودنی نیست.»

رازباخ گفت: «می‌دونم. کسی که بتونه مرگی ساختگی برای خودش درست کنه، کودن نیست. شاید باید اول درباره همین موضوع حرف بزنیم. تبریک می‌گم. معلومه زن باهوشی هستید.»

کرن فکر کرد، رازباخ تلاش می‌کند تا با چنگ زدن به غرورش، او را به حرف زدن وا دارد. اما بی‌فایده است. زمانی حرف خواهد زد که به نفعش باشد. می‌داند که به زندان می‌رود، چون کالوین پیش‌تر به او گفته بود که برای جرم قتل نمی‌توان وثیقه گذاشت. فکر زندان، مغزش را از کار انداخته.

رازباخ گفت: «بهم بگید چطور این کار رو کردید.»

کرن حرفی نزد.

«خب، باشه. فقط بهم بگید که چرا این کار رو کردید. چرا چنین مرگ متقاعد کننده و استادانه‌ای رو صحنه سازی کردید و بعد نقشی جدید برای خودتون انتخاب کردید؟» وقتی کرن حرفی نزد، او ادامه داد: «حدس می‌زنم از دست شوهرتون فرار کردید، چون شما زنی له شده بودید و اجبار داشتید این شکلی فرار کنید. اون اجازه نمی‌داد ترکش کنید. طلاق هم نمی‌تونستید بگیرید، چون دنبالتون می‌اومد. برای همین، مرگتون رو صحنه سازی کردید. اما سه سال بعد، اون به شما زنگ زد. در همون زندگی جدید. تو آشپزخونه بودید. صداشو که شنیدید، یکه خوردید و دچار وحشت شدید.»

کرن اجازه می‌داد او به حرف زدن ادامه بدهد. می‌خواست بیشتر بشنود. هر چه بر زبان می‌آورد، همان قدر نیز می‌دانست.

رازباخ ادامه داد: «از شما خواست که به دیدنش برید. یا شایدم، تهدید کرده که اگه

به دیدنش نرید، به سراغتون می‌یاد و شما رو می‌کشه. شمارهٔ تلفن خونهٔ شما رو داشت، پس شکی نبود که آدرس خونه رو هم داشته باشه. پس موافقت کردید که به دیدنش برید. اون شب با عجله از خونه بیرون زدید. به اندازه‌ای وحشت کرده بودید که یادتون رفت برای شوهرتون یادداشت بذارید. گوشی تلفن همراه و کیف پول با خودتون نبردید، حتی در خونه رو هم قفل نکردید.»

رازباخ به صندلی تکیه داد. کرن او را تماشای می‌کرد. نگاهش بر روی او قفل شده بود. رازباخ کمی صبر کرد. «یا شایدم گمان می‌کردید که بابت این کارها تحسین می‌شید.»

کمی درنگ کرد. «شاید دلیلی داشت که تلفن و کیف پولتونو رو نبردید، چون نمی‌خواستید هیچ خطری بکنید و چیزی پشت سرتون جا بمونه. شاید تلفنتونو نبردید، چون می‌دونستید به وسیلهٔ تلفن می‌شه محل شما رو پیدا کرد. شاید خیلی با دقت به همهٔ این جزئیات فکر کردید، چون با خودتون اسلحه بردید؛ یه اسلحهٔ کمری کالیبر سی و هشت که ما هنوز دنبالش می‌گردیم. دستکش با خودتون بردید. این بیشتر از همه نشون می‌ده که شما با قصد قبلی اقدام به قتل کردید.»

رازباخ کمی دو لا شد و عمیق در چشم‌های او زل زد. کرن از نگاه خیرهٔ او می‌ترسید. اما نمی‌خواست ترسش را نشان بدهد. رازباخ به وکیل و بازرس کنار دستش توجهی نداشت؛ انگار خودشان دو نفر در اتاق تنها هستند. کرن مرتب به خودش یادآوری می‌کرد که با بازرس تنها نیست. اما چشم‌هایش او را هیپنوتیزم می‌کرد.

کالوین سکوت را شکست. «شما دربارهٔ اسلحه خیالبافی می‌کنید. راجع به دستکش‌ها هم مطمئن نیستید که مال کیه. نمی‌تونید ثابت کنید که اون دستکش‌ها مال موکل منه.»

رازباخ گفت: «گمان کنم، بتونم.» نگاهش را از روی کرن برنداشت. حتی برای لحظه‌ای به وکیل نگاه نکرد. «اسلحه و دستکش‌ها رو برداشتی و به اون رستوران متروک خیابون هافمن رفتی؛ خودرو رو پارک کردی. داخل رستوران متروک که رابرت ترینر منتظرت بود؛ رفتی و با خونسردی کامل به اون شلیک کردی.»

کرن با کله شقی ساکت بود. به خودش می‌گفت آنان؛ اسلحه را پیدا نکردند. حتی اگر هم پیدایش کنند، تهدیدی برای او محسوب نمی‌شود. در مورد اسلحه مطمئن است. نمی‌توانند ثابت کنند که در آن رستوران اسلحه همراهش بوده است. فقط می‌توانند ثابت کنند که به آنجا رفته است.

رازباخ پرسید: «با اون اسلحه چه کار کردید؟»

ناگهان موجی از ترس وجود کرن را گرفت و بی‌درنگ برطرف شد. پس بازرس چیزی دربارهٔ اسلحه نمی‌داند، فقط حدس می‌زند. همین.

رازباخ ادامه داد: «البته احتمالش خیلی ضعیفه که زن باهوشی مثل شما، اسلحه رو قانونی خریده باشه. زنی که مرگش رو صحنه سازی می‌کنه، همه رو گول می‌زنه، با هویت جدید ازدواج می‌کنه و نمی‌ذاره شوهرش چیزی بفهمه... چه فکری کردید؟»

آخرش که می فهمید؟»

پاهایش در زیر میز، از فشاری که می داد، درد گرفته بود، اما وارد بحث با او نمی شد. رازباخ سرش را کمی مایل کرد. «بعد بهش شلیک کردی. خیلی ترسیدی. دیدی که کشتیش. اسلحه رو انداختی؟ یا چون می دونستی که اثر انگشتت روش نیست؛ خیالت راحت بود؟ شاید هم با خودت برداشتی و از پنجره بیرون انداختی؟»

بازرس از میز عقب کشید. با این حرکت ناگهانی، کرن از جا پرید. رازباخ بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. اما کرن احمق نبود. اینها همه نمایش بود. امکان داشت هنرپیشه باشد، اما به اندازه او خوب بازی نمی کرد. هر دو تماشاگر همدیگر بودند. هرچیزی را که می خواست بگوید، پیشاپیش فکر کرده بود.

«وقتی به خودروتون برگشتید، دستکشها رو درآوردید و زمین انداختید. از همون جا فهمیدم که خیلی ترسیده بودید، چرا باید دستکشها رو جا می داشتید؟ اثر دی ان ای باقیمونده پوستتون توی دستکشهاست.» برگشت و به عمد او را نگاه کرد. کرن نگاهش می کرد. بدنش می لرزید. نمی خواست کسی ببیند که چقدر ترسیده است.

«ما هر دو مون می دونیم که اون دستکشها چقدر مهمن، مگه نه جورجینا؟» جلویش ایستاد و مستقیم به او نگاه کرد. کرن سرش را بالا نمی آورد که او را ببیند. «چون اگه دی ان ای اون دستکش رو دربیاریم، بی پرو برگرد ثابت می کنه که شما اونجا بودید. و همون دستکشها نشون می ده که قتل عمدی بوده.»

رازباخ دوباره نشست. منتظر شد تا کرن نگاهش کرد. «از کاری که کرده بودید، به قدری ترسیده بودید که سوار خودرو می شید، با سرعت رانندگی می کنید تا هرچه سریع تر از اونجا دور بشید. همه تأیید می کنند که شما هیچ وقت بیش از سرعت مجاز رانندگی نمی کردید. همه، گاهی با سرعت رانندگی می کنند، اما شما نه. هیچ وقت چراغ قرمز رد نمی کردید. چرا؟ چون هیچ وقت نمی خواستید به دست پلیس بیفتید. چون قانون اول برای کسانی که هویت جدیدی برای خودشون درست می کنند اینه: برای خودت کم دردرس درست کن. و سالها شما دقیقا همین کار رو کردید. با هرکسی که حرف می زدیم، از کار اون شب شما خیلی متعجب بود. از شخصیت شما بعید می دونست. می دونید چرا؟ راستی راستی برام جالبه بدونم که وقتی وانمود نمی کنید آدم دیگه ای هستید، چه شکلی هستید.»

رازباخ کم کم داشت موفق می شد. کرن عصبانی بود، اما باید برخوردش مسلط می ماند. نمی دانست چرا وکیلش حرفی نمی زند. می دانست که نمی تواند آن را انکار کند. آنان به راحتی می توانند ثابت کنند که او جورجینا ترینر است. مرگش را صحنه سازی و هویتی جعلی درست کرده است. اینها را نیز می تواند قبول کند. می تواند بپذیرد که در آنجا بوده است. اما نمی توانند ثابت کنند که او را کشته است. اسلحه ای ندارند؛ شاهی نیز ندارند. تنها به کمک انگیزه می خواهند او را محکوم

کنند. انگیزه برای کشتن او زیاد داشته است. آنان نیز این را می‌دانند.

رازباخ ادامه داد: «خب، شما وحشت کردید، سوار خودرو شدید؛ با سرعت رانندگی

کردید؛ کنترل‌تونو از دست دادید و متأسفانه، به تیر چراغ برخورد کردید. چون آگه

نترسیده بودید، به جرم قتل دستگیر نمی‌شدید.»

کرن نگاهش کرد؛ از او متنفر است.

«آگه با خونسردی به خونه می‌اومدید و دستکش‌ها رو توی آشپزخونه می‌داشتید و

برای توضیح اینکه کجا رفته بودید، یه داستانی برای شوهرتون سرهم می‌کردید، هیچ

کس نمی‌تونست شما رو به جسد مرده در اون رستوران متروک ربط بده. ما به تدریج

می‌فهمیدیم که اون مرد کی بوده. بعد هم می‌دیدیم که همسرش سه سال پیش مرده.

همین. این آخر داستان بود. هیچ ردی و اثری از شما نبود. نه تصادفی، نه رد لاستیک

خودرویی روی دستکش، نه دستکشی. هیچی شما رو به قتل مربوط نمی‌کرد. هیچ

کس هم دنبال این نبود که این کسی رو که وانمود می‌کنید هستید، بشناسه. بعد هم

به زندگی خوب و عالی در حاشیه شهر در کنار شوهری که بهتون شک نکرده، ادامه

می‌دادید.»

کرن دلش می‌خواست او را خفه کند. در عوض، زیر میز ناخنش را در کف دستش فرو

می‌کرد. تا او نبیند.

«اما موضوع اینجاست که من می‌تونم بفهمم که چرا این کار رو کردید. راستی راستی

می‌فهمم. نیازی نیست به من بگید که زندگی با رابرت ترینر چه جهنمی بوده، چون

در دادگاه معلوم می‌شه. وقتی قانون ثابت کنه که شوهرتونو کشتید، اون وقت به همه

خواهید گفت که چرا دست به این کار زدید. اون وقت، اون هیولا رو با همه جزئیات

ترسیم می‌کنید، که قدرتش از شما بیشتر بوده. احتمالاً یه هیولا بوده. که زن خوبی مثل

شما رو تبدیل به قاتل کرده.»

کرن مستقیم به دیوار روبه‌رویش چشم دوخته بود و بیشتر ناخن‌هایش را در دستش

فرو می‌کرد.

رازباخ گفت: «فعلاً همین قدر کافیه. بازجویی تموم شد.»

فصل سی و چهارم

بریجید موضوع را فهمید. در حدود نیمروز بود که دو بازرس را دید. منتظر شد. امیدوار بود که چنین لحظه‌ای از راه برسد. بعد دید که کرن دستبند به دست از خانه بیرون آمد. به سختی می‌توانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد. سراسر روز، بی‌وقفه چشم به خانه روبه‌رویی دوخت تا تام از راه برسد. باید او را دلداری بدهد. اکنون در آن خانه تنها خواهد بود. بریجید می‌دانست که کار کرن تمام است؛ او محکوم می‌شود. مطمئن است. بعدش تام دوباره رابطه‌اش را با او از سر می‌گیرد. دوباره باهم خوشحال خواهند بود. خیلی خوشحال تر از زمانی که با کرن بود. او هرگز زندگی تام را، مانند کرن، نابود نمی‌کرد. تام روزی می‌فهمد که رفتن کرن با دستبند از زندگی‌اش، بهترین اتفاقی بوده که برای او افتاده است.

تام یکه خورده به خانه برگشت. همسرش به جرم قتل دستگیر شده است و تقریباً مطمئن است که کار خودش بوده است. بی‌هدف در آشپزخانه می‌چرخید. در یخچال را باز کرد. همان‌جا ایستاد و به درونش خیره شد. ناگهان یادش افتاد. یک‌بار دیگر که جلوی یخچال ایستاده بود و بی‌هدف به داخل یخچال نگاه می‌کرد، همان شبی بود که کرن تصادف کرد. همان شبی که همه این ماجراها آغاز شد. این موضوع ازدواجشان را نابود می‌کند. زندگی آنان نابود می‌شود. و اکنون زنش تحت بازجویی پلیس است. این مسئله تام را له می‌کند. یک نوشیدنی برداشت. در نوشیدنی به کابینت خورد و با صدا بر روی زمین افتاد و جایی در کنار میز ایستاد. چه غلطی باید بکند؟ با عصبانیت درون خانه راه می‌رفت. هیچ کاری نمی‌توانست بکند. باورش نمی‌شد که به اینجا رسیده و مطمئن بود که تا چند روز، هفته یا ماه آینده، وضع از این بدتر نیز می‌شد.

حوصله غذا درست کردن نداشت. اشتها نداشت. نخستین نوشیدنی را سریع نوشید و دومین بطری را بی‌درنگ باز کرد. پیش‌تر این‌طوری پشت سر هم نخورده بود. از چیزی که می‌دید، خوشش نمی‌آمد. ضعیف و ترسوست و این موضوع را خوب می‌داند. تلاش می‌کرد به خاطر کرن قوی باشد. اما همسرش قوی‌تر و شجاع‌تر از او بود. انگار از آهن ساخته شده است. به آیینۀ بالای آتشدان نگاه می‌کرد. خودش را به سختی می‌شناخت. موهایش به هم

ریخته بود و دستش را عصبی به میان موها کشید. لاغر شده است. انتظار داشت وقتی با کرن ازدواج می‌کند، همه چیز در زندگی‌اش مانند نور خورشید بدرخشد. آن روز زندگی وادارش کرد که به او قول بدهد و اکنون زندگی باعث شده که همان قول را بشکند. برای خودش خیلی متأسف بود.

از در شیشه‌ای حیاط پشتی بیرون رفت و در پاسیو نشست. در آن شب تابستانی، همه جا تاریک بود. جالب بود. یادش افتاد آن روزها چقدر سختی کشید تا کرن پاسخ مثبت بدهد. البته اکنون منطقی به نظر می‌آید. چون او ازدواج کرده و هنوز طلاق نگرفته بود.

نخستین بار که تام از کرن خواستگاری کرد، او خیلی خندیده بود؛ به اندازه‌ای که به تام برخورد. نمی‌خواست او بفهمد، اما هم تو ذوقش خورد و هم ناراحت شد. نمی‌فهمید چرا پیشنهاد ازدواج او را به مسخره گرفته است. وقتی از او خواستگاری کرد، به راستی قصد ازدواج داشت. یادش آمد آن روز برای تعطیلی آخر هفته به متلی در کت اسکیل رفته بودند تا از مناظر زیبای پاییزی آنجا لذت ببرند. در کنارش بر روی کاناپه نشسته به پشتی تکیه داده و به صورت او خیره شده بود. مهتاب بر روی صورتش می‌تابید. شوق و خوشحالی در چشم‌هایش موج می‌زد. از او پرسید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

سپس کرن خندید. انگار تام برای او لطیفه تعریف کرده است. اکنون در تاریکی به ستاره‌ها خیره شده است. اوضاع چقدر عوض شده است. یادش آمد آن زمان ناامید و ناراحت شد. ناراحتی‌اش چند هفته طول کشید. سرانجام نیز یک انگشتر الماس گران و درشت خرید تا به او نشان بدهد که در پیشنهادش جدی است. روز عشاق او را به رستوران مورد علاقه‌اش برد و آن را به او هدیه داد. شاید اشتباه کرده است. اما اکنون دیگر چه فرقی می‌کند. کرن گفته بود، چرا به جای ازدواج رابطه‌ای عاشقانه و زیبا نداشته باشیم؟

این همان رابطه‌ی عاشقانه‌ای است که در زیر گوششان در حال متلاشی شدن است. اکنون باید آرزو می‌کرد ای کاش هرگز پاسخ مثبت به او نمی‌داد. هرگز موافقت نمی‌کرد. حتی با اصرار زیاد او، ازدواج نمی‌کردند. نمی‌داند، به هر حال، اکنون خیلی دیر است که چیزی را بخواهد تغییر بدهد.

با وجود این، دو سال گذشته شادترین روزهای زندگی‌اش را داشته است. تا اینکه این ماجرا پیش آمد.

تام دید چیزی در تاریکی در کنار پاسیو تکان می‌خورد. خشکش زد. چراغ عقبی را روشن نکرده بود، نمی‌خواست پشه‌ها دورش جمع بشوند. برای همین، همه جا کاملاً تاریک است. می‌دید یک نفر نزدیک می‌شود. اما نمی‌فهمید کیست. پلیس که نیست؛ آنان که زنش را دستگیر کرده‌اند. بی‌تردید او را دستگیر نخواهند کرد. تصور کرد شاید دن باشد. آمده است تا سری به او بزند. دن عصری زنگ زده، اما تام

پاسخ نداده بود. هنوز هم وقت نکرده بود به او زنگ بزند. حتماً نگران شده است. همه این‌ها به سرعت برق و باد از ذهن تام گذشت. بطری خالی نوشیدنی را بر روی میز کناری گذاشت و بلند شد تا در تاریکی نگاه کند.

دن نیست، بریجید است. نمی‌خواست با بریجید حرف بزند. می‌خواست درون خانه برود و در را ببندد. اما نتوانست این کار را بکند.

بریجید همیشه او را معذب می‌کرد. پیش‌تر با او خیلی صمیمی بود. اول دوستی‌شان خیلی خوشحال و هیجان زده بودند، اما خیلی زود، بریجید برای او دردسر آفرید.

احساس می‌کرد او می‌خواهد وی را تمام و کمال در اختیار داشته باشد. هرگز

نمی‌دانست که از او چه انتظاری دارد. بریجید آدمی بسیار احساسی بود. وقتی تام

رابطه‌اش را با او به هم زد، چند هفته درگیری عصبی داشتند. تام می‌ترسید نکند

شوهرش بویی ببرد و بعد بریجید را از خانه بیرون بیندازد. یا صبح روزی ببیند که

بریجید خودش را جلوی در حلق آویز کرده است. یا اینکه به کرن چیزی بگوید و

رابطه‌ی خوبشان را به هم بزند. اما به نظر می‌آمد آرام گرفته است و، در کمال تعجب،

دید بریجید با زنش رابطه‌ی صمیمانه برقرار کرد. در این باره کاری از او بر نمی‌آمد.

تام گفت: «سلام بریجید» با سه نوشیدنی باید سرحال به نظر می‌رسید، اما اصلاً

سرحال نبود. تام ناگهان احساس کرد که دلش نمی‌خواهد تنها باشد. از بریجید پرسید:

«نوشیدنی می‌خواهی؟»

کرن متعجب گفت: «در جلویی خونه رو زدم. هیچ کس جواب نداد. اومدم کرن رو

ببینم. خونه‌ست؟»

تام گفت: «نه؛ خونه نیست.» متوجه لحن تلخ خودش بود.

بریجید پرسید: «چی شده؟»

تام می‌دید که بریجید متوجه به هم ریختگی او شده است و به بطری خالی نوشیدنی

بر روی میز نگاه می‌کند. می‌دانست احمقانه است که با بریجید دردودل کند. اما

اکنون کسی دیگر اینجا نیست. بدون کرن چقدر احساس تنهایی می‌کرد. در زندگی‌اش

هرگز تا این اندازه تنها نبود.

به داخل اشاره کرد و گفت: «بذار برات نوشیدنی بیارم. چی می‌خوری؟ اگه بخوای، یه

چیزی خودم درست می‌کنم.» بریجید به دنبالش به درون خانه رفت. تام، کابینت را

باز کرد و شیشه‌ای نوشیدنی بیرون آورد. او باورش نمی‌شد که تام به نوشیدنی دعوتش

کرده است.

بریجید پشت سرش ایستاده بود. وقتی برگشت تا از او بپرسد چه می‌خواهد، چشم تو

چشم شدند. بریجید به او زل زده بود؛ نگاهی که تام را ترساند. دوباره دست درون

کابینت کرد. «من می‌خوام...»

بریجید پرسید: «می‌شه برام مارتینی درست کنی؟»

تام برگشت و او را نگاه کرد. چه چیزی باعث شده است که تا این اندازه خیالبافی

کند؟ بلد نبود مارتینی درست کند. اصلاً نمی‌خواست چیز گرانی برای او آماده کند.
«بلد نیستم.»

بریجید با آرامش گفت: «من بلدم.» به کابینت نزدیک شد و درونش را نگاه کرد.
چند بطری بیرون کشید و مشغول شد. «مخلوط کن داری؟»
چشم‌های بریجید، با دیدن مخلوط کن، برق زد. تام یادش رفته بود که مخلوط کن دارند. یکی از هدایای عروسی‌شان بود. هرگز از آن استفاده نکرده بودند. او و کرن نوشیدنی‌های معمولی می‌خوردند. یادش آمد که همین دو شب پیش باهم کمی نوشیدنی خوردند.

بریجید پرسید: «یخ داری؟»

تام در فریزر را باز کرد و چند تا قالب کوچک یخ درآورد. تا بریجید مشغول بود، تام یک بطری دیگر باز کرد. این آخری بطری‌ای است که امشب می‌خورد. در بطری را باز کرد. به بریجید نگاه می‌کرد که درون آشپزخانه راحت ایستاده و برای خودش نوشیدنی درست می‌کند؛ انگار خانه خودش است. حسی عجیب بود که به جای کرن او اینجاست.

بریجید پرسید: «خب، کرن کجاست؟» تقریباً کارش تمام شده بود. یک لیوان از درون کابینت برداشت، کمی نوشیدنی درونش ریخت. جرعه‌ای نوشید و به تام نگاه کرد. تام گیج شده بود. دارد درباره کرن می‌پرسد که زندان رفته، اما لحنش درست نبود. انگاری داشت برای او لوندی می‌کرد. درست مانند سابق. ناگهان از اینکه او را به نوشیدنی دعوت کرده پشیمان شد. این وضعیت خیلی خطرناک است.
بریجید پرسید: «موضوع چیه؟»

تام سرش را تکان داد و گفت: «هیچی.» بعد گفت: «همه چیز.»

پرسید: «خب، بگو.»

«کرن رو دستگیر کردن.»

«دستگیر؟!»

تام سرش را به نشانه تأیید تکان داد. باید احساس‌هایش را پنهان کند. نباید با بریجید خودمانی بشود. به او همه چیز را نخواهد گفت، اما نوشیدنی او را شل کرده بود. در ضمن، دیگر چه فرقی دارد؟ فردا توی روزنامه همه درباره آن می‌خوانند.
بریجید پرسید: «برای چی دستگیرش کردن؟»

«قتل.»

بریجت یک دستش را بر روی دهانش گذاشت و با دست دیگرش لیوان را بر روی پیشخوان قرار داد.

تام ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد.

سرانجام بریجید از توی کابینت لیوان دیگری برداشت و بقیه نوشیدنی را درونش ریخت و آن را به او تعارف کرد.

نگاهش محتاطانه بود. تام فکر کرد، این دیگه چه کوفتیه. لیوان را گرفت و با یک جرعه همه آن را سر کشید.

«تام...»

نوشیدنی و یخ به یکباره همه وجودش را پر کرد. گفت: «بهتره بری.» می‌کوشید تا به وضعیت جدی برگردد. می‌خواست پیش از آن که کار خطایی از او سر بزند و یا حرف نادرستی بر زبان آورد، بریجید از اینجا برود. «پلیس به طناب پوسیده چنگ زده. مظنون دیگه‌ای داشتن، الکی به اون گیر دادن. اما وکیل خوبی داره.» آرام و با دقت حرف می‌زد، وگرنه بریجید می‌فهمید که مست کرده است. «آخرش می‌فهمند که کار اون نبوده. خودش بهم گفت. منم بهش ایمان دارم.»

بریجید دوباره گفت: «تام.»

تام با ناراحتی نگاهش کرد. برجستگی‌های زیر لباسش معلوم بود. به یاد پیش‌ترها افتاد. سریع این فکر را از ذهنش بیرون کرد.

«یه چیزی هست که باید بهت بگم.»

از لحن هشدار صدای او خوشش نمی‌آمد. نمی‌خواست از هیچ چیز مطمئن می‌شود که کرن با دوستش مطرح کرده بود، خبر دار بشود. زن جذاب دیگری نیز در زندگی‌اش نمی‌خواست. دوست نداشت در وضعیتی ناراحت کننده مانند اکنون، زن دیگری او را دلداری بدهد. احساس کرد زیادی به او نزدیک شده است. حتما تاثیر الکل است. تام به زمین نگاه می‌کرد؛ حالت دفاعی‌اش کمتر شده بود. «بهتره بری. خواهش می‌کنم.» می‌خواست او هرچه زودتر از اینجا برود.

بریجید مصرانه گفت: «باید بشنوی.»

غیر ممکن است که اینجا بشود فکر کرد؛ انگار وسط جنگل گیر کردی. کرن خود را به شکل جنین بر روی تخت ناراحت درون سلول آهنی‌اش در زیرزمین اداره پلیس جمع کرده بود. می‌کوشید به زور امشب را سر کند. دوروبر او پر از آدم‌های مست و زنان خیابانی است. وضعیت تحمل ناپذیری است. تلاش می‌کرد فقط از راه دهان نفس بکشد. درون سلول تنهاست، اما هربار که صدای پای پلیسی را می‌شنید که یک نفر دیگر را می‌آورد، می‌ترسید که نکند او را درون سلول او بیندازند. به یاد تام افتاد که اکنون تنها بر روی تخت خوابیده است و تلاش دارد گریه نکند. اگر آنجا کنارش بود، همدیگر را آرام می‌کردند. اینجا از دلداری خبری نبود.

فصل سی و پنجم

تام با احتیاط به بریجید نگاه کرد.

بریجید گفت: «اون شبی که کرن تصادف کرد، من خونه بودم. نشسته بودم و بیرون از پنجره رو نگاه می‌کردم. در حدود ساعت هشت و بیست دقیقه بود. دیدم کرن با عجله از خونه بیرون زد.»

تام با بی‌اعتنایی گفت: «خودم همه اینا رو می‌دونم.»

«دیدم سوار خودرو شد و با سرعت از اینجا رفت. گمان کردم... گمان کردم حتما مشکلی پیش اومده.»

اکنون تام با دقت نگاه می‌کرد که ته این ماجرا به کجا می‌رسد.

«خب، سوار خودروم شدم و دنبالش رفتم.»

تام احساس می‌کرد، قلبش از جا کنده شده است. انتظار چنین چیزی را نداشت. این بدتر از چیزی است که تصورش را می‌کرد. می‌خواست جلوی گوش‌هایش را بگیرد و نشنود، اما همان‌طوری ایستاد و گوش کرد.

«اون با سرعت رانندگی می‌کرد، اما مجبور شد دو تا چراغ قرمز بایسته. من هم با

فاصله کمی پشت سرش بودم. وقتی دیدم اون جوری از خونه رفت، خیلی نگرانش

شدم.» بریجید جرعه‌ای دیگر نوشیدنی نوشید و دوباره لیوان را بر روی پیشخان

گذاشت، انگار می‌خواست شهامتش را جمع کند تا بقیه ماجرا را بگوید. «فهمیدم داره

به یه قسمت ناجور شهر می‌ره. نمی‌فهمیدم چرا اونجا می‌ره. نمی‌دونستم که درگیر

چه ماجرای شده. اول به خودم گفتم نباید تعقیبش کنی. اما بعد گفتم تو دوستشی

و نگرانش بودم. می‌خواستم مطمئن بشم که بلایی سرش نمی‌یاد. برای همین با فاصله

از اون ایستادم. اون منو نمی‌دید. کمی جلوتر، توی محوطه پارک خودرو، اون سمت

خیابون، نگه داشت.

تام با دقت او را نگاه می‌کرد تا ببیند دروغ می‌گوید یا نه، گرچه در تشخیص دروغ

دیگران خیلی تبحر نداشت. از سوئی، می‌ترسید که او حقیقت را بگوید. فکر کرد، الان

دیگر بریجید شاهد است و این موضوع او را بی‌اندازه می‌ترساند. بریجید خیلی دلش

می‌خواست کرن را کنار بزند.

«منم ترسیده بودم. نمی‌دونستم از خودرو پیاده بشم یا نه. اما خیلی نگران کرن بودم.

دیدم رفت پشت رستوران متروک. برای همین، پیاده شدم و دنبالش رفتم. بعد صدای

شلیک تیر شنیدم. سه تا گلوله شلیک شد.» چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و دوباره

باز کرد. «خیلی ترسیده بودم. صدا از توی رستوران بود. بعد دیدم کرن با عجله بیرون

اومد و با سرعت از اونجا دور شد. دستکش صورتی ظرفشویی هم دستش بود. به

نظرم خیلی عجیب بود. وقتی سوار خودرو شد، اونا رو در آورد. بغل ساختمون توی

تاریکی و ایستاده بودم. مطمئنم که منو ندید. می‌دونستم با این سرعتی که رانندگی می‌کنه، بهش نمی‌رسم. برای همین، توی رستورانی رفتم که ازش بیرون اومده بود.»
کمی درنگ کرد و نفس کشید.

قلب تام تند تند می‌زد. با خودش فکر کرد خب؛ اون ندیده که کرن ماشه رو بکشه. «در رو باز کردم و تو رفتم. همه جا تاریک بود. به سختی جسد یه مرد رو دیدم که روی زمین افتاده. صورتش و سینه‌ش تیر خورده بود.»

بریجید کمی به او نزدیک‌تر شد. «تام، اون بهش شلیک کرد. کرن اون مرد رو کشت.»
تام گفت: «نه؛ اون نکشته.»

«تام می‌دونم که باورش برات چقدر سخته، اما من اونجا بودم.»

تام با ناراحتی گفت: «تو که ندیدی بهش شلیک کنه. فقط دیدی که کرن فرار کرده. شاید کسی دیگه توی رستوران بوده. شاید در زمان نامناسب در جای نامناسبی بوده.»
می‌دانست که احمقانه حرف می‌زند.

«تام، من کس دیگه‌ای رو ندیدم که از ساختمون بیرون بیاد. وقتی هم توی رستوران می‌رفت، توی دستش اسلحه بود. خودم دیدم.»

«تو نگفتی که وقتی وارد ساختمون می‌شد، اسلحه دستش بود.»

«چرا، گفتم.»

«وقتی برگشت هم اسلحه دستش بود؟»

«نه.»

«اونجا، توی رستوران، اسلحه دیدی؟»

«گمون نمی‌کنم.»

«منظورت چیه که فکر نمی‌کنی؟»

«نمی‌دونم، تام! من به اسلحه دقت نکردم. همه جا تاریک بود. حتماً یه جایی باید جاش گذاشته باشه. از جسد مرده و کاری که کرده بود اون قدر ترسیده بودم که متوجه اسلحه نشدم.»

خدای بزرگ! تام عصبانی بود. این اصلاً خوب نیست. خیلی خیلی بد است. باید بداند که بریجید می‌خواهد با این اطلاعات چه کار کند. سرش از اثر الکل و ترس گیج می‌رفت. آرام گفت: «بریجید حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«می‌خواهی به پلیس بگی که چی دیدی؟»

به تام نگاه کرد و بیشتر نزدیک شد. لب پایینش را می‌گزید. دستش را بالا برد و صورتش را نوازش کرد. تام متحیر، خشکش زده بود.

گفت: «نه؛ البته که نه. کرن دوستمه.» بعد هم او را طولانی بوسید.

تام نیز بی پناه او را در آغوش گرفت.

کرن اصلاً نخوابیده بود. صبح حکم احضار به دادگاه به دستش رسید. اکنون نیز در اتاق بازجویی در مقابل وکیلش نشسته، او برای وی قهوه‌ای غلیظ آورده بود. طعمش خیلی تلخ بود؛ کرن آن را کنار گذاشت. گذشته از این، تصور نمی‌کرد چیزی بتواند او را آرام کند. کثیف و حمام نکرده بود. سردرد داشت و چشم‌هایش می‌سوخت. حالا باید همه عمرشو توی زندون همونه؟

کالوین فوری به او گفت: «کرن، حواستو جمع کن.»

دوباره پرسید: «تام کجاست؟» ساعت نه است. امروز صبح احضاریه را به خانه فرستادند. پس چرا او اینجا نیست؟ نبودنش او را نگران می‌کرد. اگر تام در کنارش نباشد، نمی‌تواند دوام بیاورد.

کالوین گفت: «مطمئنم که خیلی زود می‌یاد. شاید توی ترافیک گیر کرده.»
کرن، مانند موکلی خوب، قهوه را برداشت. از حالا به بعد، همه چیز به توان وکیلش بستگی دارد.

کالوین گفت: «مدارک بر ضد تو، همه بر اساس حدس و گمانه. یعنی مدرک مستقیمی وجود ندارد. اسلحه‌ای هم نیست که اثر انگشت روش باشه. هیچ مدرکی که حضورت رو در صحنه جرم نشون بده، وجود نداره. هیچ شاهده‌ی هم نیست که شهادت بده تو در صحنه جرم بودی؛ دست کم تا اینجا که ما خبر داریم. ممکنه اونا بعداً چیزی پیدا کنن. رد چرخ لاستیک روی دستکش مدرک چندان قانع کننده‌ای نیست. دستکش رو به آزمایشگاه بردن، اما هنوز اثری از دی ان ای پیدا نکردن. آزمایشگاه خیلی شلوغه، سر فرصت دنبالش می‌گردن. احتمالاً دی ان ای رو پیدا می‌کنند. هرچوری که بتونم، زیر بار این موضوع نمی‌رم. اما ممکنه اونا بتونند ثابت کنند که اون دستکش‌های تو بوده، که در این صورت، گرفتار دردسر بزرگی می‌شیم.»
کرن با سرسختی گفت: «گمون نمی‌کنم من اونو کشته باشم.»

چک لحظه‌ای صبر کرد. «پس باید بفهمیم که چه کسی این کار رو کرده. باید فرضیه جایگزین رو خیلی پخته ارائه کنیم؛ حتی اگه تو اونو کشته باشی.» وکیل با دقت حرف می‌زد، نمی‌خواست او را برنجاند. «اونا نمی‌تونند محکومت کنند، مگه اینکه دلایل محکمه پسند داشته باشند. ما باید یه فرضیه منطقی و قابل قبول از کسی که ممکنه اونو کشته باشه، ارائه کنیم.»

کرن لبخندی تلخ زد. «من نمی‌دونم زن جدید گرفته یا نه؟ چون اگه زن گرفته باشه، اونم می‌خواست بکشتش.»

کالوین گفت: «نه؛ ازدواج نکرده. قبلاً گفتی که ممکنه دشمنایی داشته باشه.»
«منی‌دونم. سال‌هاست که ندیدمش. گمان می‌کنم با آدم‌های مشکوکی معامله می‌کرد، اما منی‌دونم کیا بودن. همیشه از کار و شغلش دور می‌موندم. دلم نمی‌خواست تو کاراش سهیم باشم.»

«پس می‌رم توی فهرست شماره تماس‌های کاری اون نگاهی می‌ندازم و با چند تاشون تماس می‌گیرم؛ شاید کسی از دستش خیلی عصبانی باشه.»

دوباره به ساعت دیواری نگاهی انداخت، با خودش فکر کرد تام کجاست. احساس خوبی نداشت. یعنی می‌تواند به او امید داشته باشد؟ شاید باورش نکرده؛ شاید او نیز گمان می‌کند که او قاتل است. عاقبت می‌آید؟

کالوین پرسید: «اونجا کس دیگه‌ای هم بود؟ فکرکن. توی رستوران صدایی نشنیدی؟ شاید کسی اونجا توی تاریکی قایم شده بوده؟»

کرن کوشید تمرکز کند. «نمی‌دونم. همه چیز یادم نمی‌یاد. از زمانی که رفتم تو، دیگه یادم نمی‌یاد. شاید کسی اونجا بوده.» پلکی زد. «حتما بوده.»

کالوین جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. «قبلاً بهم گفتم که چند هفته بود احساس می‌کردی که شوهر سابقت توی خونه‌ت بوده، تا اینکه آخرش زنگ زد.»

گفت: «آره. مطمئنم. حتی الانم که یادم می‌یاد، حالم بد می‌شه. اگه ازش نمی‌ترسیدم، حتی با وجودی که می‌دونم...»

«هنوزم عکس‌ها رو توی گوشت داری؟ همون عکس‌هایی که صبح‌ها؛ پیش از رفتن به سرکار از خونه می‌گرفتی؟»

«بله؛ دارم.»

«خوبه. اون عکس‌ها نشون می‌ده که تو در وضعیت روحی بدی بودی و گمان می‌کردی هرآن ممکنه توی خونه خودت گیر این آدم بیفتی. از نظر روحی می‌ترسیدی.»

باید اون عکس‌ها رو نگه داریم که اگه روزی لازم شد، استفاده کنیم.»

کرن پرسید: «خب، این بدتر نیست؟ اینکه من گمان می‌کردم که منو پیدا می‌کنه، وارد خونه می‌شه و بهم حمله می‌کنه، بیشتر ثابت نمی‌کنه که اونو کشتم؟»

وکیل گفت: «چرا.» درنگی کرد. «اما بهانه دفاع دستت می‌ده. البته اگه بتونیم ثابت کنیم که دایم تو خونه‌ت رفت و آمد می‌کرده؛ باید اثرانگشت گرفته شه. این کارو

دنبال می‌کنم، تا انجام بشه.»

کرن با ناامیدی به او نگاه کرد و حرفی نزد. می‌دانست اوضاع چقدر خراب است.

هیچ کس باورش نمی‌کند. حتی وکیلش باورش ندارد. اکنون دیگر در مورد شوهرش نیز مطمئن نیست.

صدایی از راهرو بیرون شنید، سرش را بالا گرفت تا ببیند. در باز شد و نگهبان‌ها تام را به درون اتاق هدایت کردند.

کرن نفس راحتی کشید. می‌خواست از او بپرسد کدام جهنمی بوده است. اما یک

نگاه به او، منصرفش کرد. خیلی آشفته بود. انگار او همه شب در سلول زندان

بوده است. حس خیلی بدی داشت. دلش می‌خواست او را بغل کند، اما خودش نیز نتوانست این کار را بکند. حرفی نزد، اما چشم‌هایش گویا بود.

تام گفت: «بیخشید، خوابم برد. نمی‌تونستم بخوابم تا اینکه آخرش خوابم برد...»

حرفش را قطع کرد.

کالوین گفت: «به زودی می‌برنش دادگاه.»

تام سرش را تکان داد. گویی این موضوع برای همسرش امری عادی است.

کرن می‌خواست تکانش بدهد. خیلی به هم ریخته بود.

کرن به کالوین نگاه کرد و گفت: «می‌شه چند دقیقه ما تنها باشیم؟»

وکیل نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «حتماً؛ فقط چند دقیقه.» بلند شد و رفت و

آنان را باهم تنها گذاشت.

کرن ایستاد و قدمی به تام نزدیک شد. کرن سکوت را شکست. «خیلی آشفته‌ای.»

«خودتم خیلی روبه‌راه نیستی.»

این جمله او تنش را از میان برد و هر دو خندیدند.

کرن گفت: «تام، گمان نمی‌کنم کالوین حرف منو باور کرده باشه.» در واقع، داشت

خود تام را امتحان می‌کرد. خوب می‌دانست که باور وکیل ارزش چندانی برای او ندارد.

وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد که از او دفاع کند، که می‌کند. اما می‌خواست از زبان تام

بشنود. «من گمان نمی‌کنم اونو کشته باشم. اگه تو هم باور نمی‌کنی...»

تام نزدیک شد و او را محکم در آغوش گرفت. «هیسیسیسیسی... البته که باور

می‌کنم.»

چقدر خوب است که این را می‌شنود. چقدر حس خوبی است که او را در آغوش

می‌گیرد. با وجود این، بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد. ترس از چیزی که در انتظارش

بود. به شدت بر او غالب شده بود.

فصل سی و ششم

خیابان داگ وود، روبه‌روی خانه شماره ۲۴، پشت پنجره خانه خالی است. امروز کسی ننشسته است و بیرون را نگاه نمی‌کند.

بریجید کارهای زیادی دارد که باید انجام بدهد. دیشب... دیشب آغاز زندگی‌ای جدید برای او بود. احساس می‌کرد از خوشحالی در حال انفجار است.

حتی اگر کسی دیگر عذاب بکشد تا او خوشحال باشد، یا اگر قرار باشد او بقیه عمرش را در زندان بماند، خوب؛ بماند. زندگی همین است. زندگی یک بازی بده‌بستان است.

بریجید به روزی فکر می‌کرد که همه این اتفاق‌ها افتاد؛ همان روزی که همه چیز تغییر کرد. درست مانند بقیه روزهای کسل‌کننده خیابان داگ وود بود. داشت کارهای خانه را انجام می‌داد. گاهی هم نگاهی به بیرون می‌انداخت. تا اینکه متوجه شد غریبه‌ای در نزدیکی خانه کراپ‌ها مرتب درون خانه را می‌پایید. زیر اجاق گاز را خاموش کرد و او را زیر نظر گرفت. مرد غریبه از پله‌ها بالا رفت و از پنجره توی خانه را تماشا کرد. زنگ در خانه را نزد، انگار می‌دانست که در این ساعت کسی خانه نیست. خودرویی نیز هم در پارکینگ نبود. سپس به پشت ساختمان رفت. کنجکاوی بریجید بیشتر شد. می‌خواست بداند که این مرد غریبه کیست و اینجا چه کار دارد. دستکش‌های باغبانی‌اش را برداشت و در باغچه جلوی خانه، الکی مشغول باغبانی شد. پی‌درپی نیز آن سمت را نگاه می‌کرد. وقتی آن مرد دوباره به جلوی خانه برگشت، بریجید ایستاد و او را تماشا کرد. مرد دستش را دوستانه برای او تکان داد، سپس به سمتش آمد.

او گفت: «سلام»

بریجید گفت: «سلام.» نه لبخندی زد و نه نگاه دوستانه‌ای داشت. این مرد را نمی‌شناخت. شاید مأمور بیمه باشد با دلیلی خوب برای پرسه در اطراف خانه کراپ‌ها. اما شبیه مأمور بیمه نبود.

مرد پرسید: «شما اینجا زندگی می‌کنید؟» به خانه پشت سر بریجید اشاره کرد.

بریجید گفت: «بله.»

مرد سرش را به سمت خانه کراپ‌ها کج کرد و گفت: «پس باید اون خونه روبه‌رویی رو بشناسید؟ من یه دوست قدیمیم. دوست خانوم خونه.»

بریجید گفت: «اوه!» هنوز باور نکرده بود «از کجا؟»

مرد نگاهی به او کرد؛ حس خوبش از بین رفت و چشم‌هایش برق زد. «از یه زندگی دیگه.» بعد هم برای بریجید دست تکان داد و از او دور شد.

حرکت آن مرد او را به هم ریخت. همین که رفت، بریجید به درون خانه برگشت.

نگران کرن شد. هرگز از زندگی پیش از تام حرفی نزده بود، به جز اینکه اهل ویسکوزین است و خانواده‌ای ندارد. موضوع دیگر اینکه، کرن هیچ وقت آنلاین نبود. حتی در فیسبوک نیز نبود. همه، به هر حال، صفحه‌ای در فیسبوک دارند.

به یاد نام خانوادگی کرن افتاد که همان روزهای اول آشنایی با تام، با آن خودش را معرفی می‌کرد. پس از عروسی، کرن نام خانوادگی‌اش را عوض کرده بود. بریجید نام کرن فیرفیلد را در رایانه جست‌وجو کرده، اما چیزی پیدا نکرده بود. آن قدر این موضوع مهم نبود که اکنون سر و کله‌ی مردی پیدا شده است که می‌گوید از یک زندگی دیگر او را می‌شناسد. بریجید خیلی کنجکاو شده بود. برای همین، در اینترنت حسابی جست‌وجو کرد تا بفهمد افرادی که ناپدید می‌شوند، چه کاری انجام می‌دهند و چگونه برای خود هویت جدیدی درست می‌کنند. خیلی طول نکشید که مطمئن شد کرن کسی نیست که وانمود می‌کند. همان وقت به تام زنگ زد و با او قرار ملاقات گذاشت می‌خواست درباره‌ی مرد غریبه و تردیدش در مورد کرن به او بگوید. اما غروب، وقتی بریجید داشت آماده می‌شد که به محل قدیمی دیدارشان در کنار رودخانه به دیدن تام برود، کرن را پریشان دید که با عجله از خانه بیرون زد. و چون او صبح آن مرد غریبه را دیده بود، تعقیبش کرد. تام منتظر می‌ماند. او آنچه را باید ببیند دیده بود. حالا همه چیز فرق می‌کرد.

به یاد ماجرای دیشب با تام افتاد، گرمی خاصی در وجوش حس می‌کرد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود! تا زمانی که بوسیدش، خودش نیز باورش نمی‌شد. بوسه‌ای لذت بخش، همه‌ی خاطره‌های گذشته را زنده کرد. آنان با هم گذشته‌ای داشتند و اکنون دوباره آن‌ها زنده شده بودند. وقتی تمام شد، تام عقب کشید و به او نگاه کرده بود. بریجید دستش را گرفته بود و باهم به اتاق خواب در طبقه بالا رفته بودند. همان جایی که پیش‌تر با هم بودند. پیش از اینکه کرن بیاید. آن زنی که عوضی مزاحم. پس از حس خوب صمیمیت. در کنار تام دراز کشیده و گفته بود: «تو نمی‌خواهی من به پلیس حرفی بزنم، مگه نه؟»

تام با ترس به او نگاه کرده بود. «نه.»

اشتباه نمی‌کرد، تام او را دوست دارد؛ دوباره مانند سابق دوستش دارد. یک‌بار دیگر مال او خواهد بود. درست مانند گذشته‌ها. تام اکنون می‌داند که کرن چه کار کرده؛ می‌داند که او قاتل است، چون بریجید آنجا بوده و همه چیز را برای او تعریف کرده است.

بریجید به تام قول داد که به پلیس حرفی نمی‌زند.

اما بریجید نقشه داشت.

بازگشتی هم نیست.

همه چیز باید عالی پیش برود.

تام در صندلی‌های وسط دادگاه نشست. درست مانند سیرک بود؛ آن قدر شلوغ که چیزی نمی‌شنید. همه چیز با سرعت اتفاق می‌افتاد. انتظار داشت کمی خلوت‌تر باشد و او راحت بتواند موضوع را دنبال کند. وقتی نام کرن را صدا زدند، به همراه کالوین به نیمکت جلویی رفتند. تنها جای خالی که توانست صندلی پیدا بکند، همان‌جا بود. کرن را از پشت سر می‌دید. اندازه و ازدحام دادگاه او را کوچک و شکست خورده جلوه می‌داد. باید خودش را پیچ و تاب می‌داد تا چیزی بشنود.

فقط چند دقیقه طول کشید. پس از آن نیز او را به بیرون دادگاه بردند. تام ایستاد. کرن نگاهی به او کرد. تام دوباره سر جایش نشست. گیج بود؛ نمی‌دانست چه کار باید بکند. کالوین او را دید و نزدیکش شد.

گفت: «بهتره بری خونه. اونو به زندون ایالتی می‌برن. امروز می‌تونن اونجا ببینیش.» بنابراین، تام به خانه آمد. نمی‌دانست چه کار کند. به شرکت زنگ زد و مرخصی استعلاجی گرفت. می‌دانست همین که خبرها پخش بشود، کسی مریضی او را باور نمی‌کند.

وارد اتاق خواب شد، با وحشت به ملافه‌های به هم خورده روی تخت نگاه کرد. نباید دوباره به بریجید نزدیک می‌شد. چطور اجازه داده بود که این اتفاق بیفتد؟ خیلی تنها و مست بود. او نیز خیلی دلسوز بود. اما بلافاصله پس از آن ماجرا، تام به او فهماند که این رابطه جبران سکوت اوست.

اکنون هم حالش بد بود و هم ترسیده بود. اگر دروغ بگوید چه؟ اگر بریجید اصلاً آنجا نبوده باشد چه؟ شاید از خودش داستان سرهم کرده است تا دوباره او را گول بزند. اگر کرن را در زندان ببیند و به او بگوید چه کار کرده، چه؟ اگر به او بگوید تنها به این دلیل به بریجید نزدیک شد که او را ساکت نگه دارد، باور می‌کند؟ تام با عصبانیت ملافه‌ها را از روی تخت کشید و آن‌ها را به زمین پرت کرد. سپس آن‌ها را درون ماشین لباسشویی انداخت تا اثری از بریجید نباشد. اما رهایی از شر بریجید؛ ممکن است به این راحتی نباشد.

جک کالوین سریع پروازی به مقصد نوادا، لاس وگاس، گرفت. می‌خواست به مرکز مشاوره زنان قربانی خشونت برود که پیش‌تر که کرن زن رابرت ترینر بوده، به آنجا مراجعه می‌کرده است. پیش‌تر بررسی کرده بود؛ مرکز هنوز به همان نشانی است. افرادی نیز بودند که کرن را به خاطر داشتند.

یک بازرس خصوصی استخدام کرد که افراد مرتبط شغلی رابرت را نیز بررسی کند. شاید آنجا چیزی بیابند؛ البته خیلی امیدوار نبود.

پس از فرود هواپیما، فوری تاکسی گرفت و به داخل شهر رفت. وارد مرکز مشاوره

شد. ساختمان تقریباً قدیمی است، اما تلاش کردند که محلی شاد، گرم و امیدوار کننده فراهم کنند. بچه‌ها همه جا مشغول نقاشی کشیدن بودند.

به بخش پذیرش رفت. خیلی زود، مدیر مرکز به استقبالش آمد و او را به دفترش برد. خانم مدیر صندلی‌ای تعارف کرد که بنشیند. «من ترزا ولکاک (۱۶) هستم.» گفت: «منم، جک کالوین. همون طور که پای تلفن گفتم، از طرف زنی که در شهر نیویورک زندگی می‌کنه اینجا هستم. که البته سه سال پیش به این مرکز می‌اومده. اسمش جورجینا ترینر هست.»

خانم سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «می‌تونم کارت شناساییتونو ببینم؟» «بله؛ البته.» سپس کیف‌اش را باز کرد و کارت شناسایی خودش به همراه نامه وکالتنامه را به او نشان داد.

خانم مدیر عینکش را بالاتر گذاشت و با دقت خواند. سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «باشه؛ چه کاری از دست من برمی‌یاد؟»

«موکلم، جورجینا ترینر، به اتهام قتل شوهرش رابرت ترینر دستگیر شده.»

ترزا با خستگی به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. «و حالا قانون ازش می‌خواد که خودشو توجیه کنه.»

«اون متهم به قتل یه مرده؛ می‌خوان که عدالت اجرا بشه. اگه چیزی که می‌گه حقیقت داشته باشد، گمان نمی‌کنم هیئت منصفه در درک موقعیت اون مشکلی داشته باشن، چون به خاطر جوش ترسیده بوده.»

«مشاوری که مرتب با موکل شما دیدار می‌کرده، اسمش استیسی هاوله (۱۷) اجازه بدید بگم بیاد تو.»

کالوین و مشاور درون اتاقی خصوصی باهم نشستند. استیسی، زنی سیاه پوست با صدایی ملایم، همینی که نامه را خواند، بی‌درنگ پرونده جورجینا ترینر را آورد و باز کرد.

«یادمه. خیال می‌کنید چون ارباب رجوع با داستانی مشابه زیاد دارم، فراموششون می‌کنم. نه؛ اصلاً. جورجینا اسم زیاد متدوالی نیست. من واقعا دوستش داشتم. یک سال به دیدنم می‌اومد.»

«چه شکلی بود؟»

«درست مثل بقیه زن‌هایی که اینجا می‌آن. بی‌اندازه ترسیده. ببخشید اگه رک حرف می‌زنم. اما هیچ کس نمی‌فهمه که این زنا چی می‌کشن. مردی که اون باهاش ازدواج کرده بود، یه هیولای عوضی بود. جورجینا احساس می‌کرد که توی دام افتاده. تصور می‌کرد اگه به کسی بگه که اون چه کارهایی می‌کنه، هیچ کس باورش نمی‌شه.»

«خب، شما چی بهش گفتید؟ بهش گفتید که ترکش کنه؟»

«اون قدرها هم ساده نیست. ما زنایی داریم که برای حمایت از خودشون اینجا زندگی می‌کنن. زن‌هایی که در محل زندگیشون، هیچ حامی‌ای ندارن. قوانین حمایتی خیلی

کاربردی نیست.» با ناراحتی آهی کشید.

«بهش گفتم، تو اهرم خوبی داری. اون مرد شغل خیلی خوبی داشت. بهش گفتم، اگه خواستی، ترکش کن، بعد از شوهرت یه آتو بگیر و تهدیدش کن که اگه اذیت کنه، خبر کارشو پخش می‌کنی. گاهی نتیجه می‌ده. اما خیلی می‌ترسید.»
کالوین سرش را تکان داد.

«یک روز سر قرار دیدار نیومد. بعدها شنیدم که از پل هوور دم خودشو پرت کرده. جسدشو پیدا نکردن. توی روزنامه‌ها خوندم.» با غصه سرش را تکان داد. «به نظرم رسید اون مرده کشتش و خودکشی جلوه داده.»
«پیش پلیس هم رفتید؟»

«معلومه که رفتم. اونا هم سراغش رفتن. اما بهونه خوبی داشت. آدمای زیادی شاهد بودند که همه روز مشغول به کار بوده. برای همین، دیگه دنبالش نرفتن.»

کالوین گفت: «شوهرش نکشتش.»

«نه. به هر حال، تونست خلاص بشه. خوش به حالش.»

«اما حالا با اتهام قتل روبه‌رو شده.»

استیسی با تعجب پرسید: «شوهرش رو کشت؟ آخرش اون عوضی رو ناکار کرد؟» با ناراحتی به جک نگاه کرد و گفت: «حالا چه بلایی سرش می‌یاد؟»

فصل سی و هفتم

بازرس رازباخ کاملاً مطمئن است که پرونده کراپ از این پس خیلی راحت پیش می‌رود. ابتدا همچون پازلی پیچیده بود. اکنون طرح اولیه معلوم شده و بقیه تکه‌ها راحت در کنار هم چیده می‌شود. برای او کاملاً روشن است که کرن کراپ قاتل است، اما دلش برای او می‌سوزد و عقیده دارد که اگر در وضعیت دیگری قرار می‌گرفت، آیا دست به قتل می‌زد؟ برای مثال، اگر او با رابرت ترینر ازدواج نکرده بود؟

اکنون راحت می‌توانند پیگیر ترینر باشند. آنان رایانه رابرت را، که پلیس لاس‌وگاس برای‌شان ارسال کرده بود، در دسترس دارند. ترینر، به طور مشخص، وب‌سایت حسابدارها، کمک حسابدارهای بیشتر شرکت‌های سراسر امریکا را جست‌وجو می‌کرده است. یکی از صفحه‌ها را برای خودش نشانه‌گذاری کرده بود. وب‌سایت سیمسون و مریت؛ کارفرمای تام کراپ. بله، خودش است. کرن در عکس مهمانی کریسمس شرکت در کنار تام کراپ دیده می‌شد.

رازباخ فکرکرد به‌طور کامل ناپدید شدن، کار دشواری است.

رازباخ نمی‌فهمید چرا ترینر به این تکاپو افتاده و این همه تلاش کرده است تا او را پیدا کند. از قرار معلوم، با صحنه خودکشی او قانع نشده بوده. شاید به این دلیل که هرگز جسدش را پیدا نکردند.

بی‌تردید پرونده را پیش وکیلی محلی و زبردست برده است. اگرچه مدارک دقیقی برای این ماجرا نداشت، از ظاهر امر این‌طور پیدا بود. با وجود مراجعه خانه به خانه در اطراف محل زندگی و محل کار، به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند و شاهدهی برای این ماجرا پیدا نشد.

رازباخ به یاد بازجویی بی‌حاصلش با کرن کراپ افتاد. از قرار معلوم خیلی ترسیده بود. دلش برای کرن می‌سوخت. سر سوزنی برای رابرت دلسوزی نمی‌کرد. بازرس جنینگز در زد و وارد اتاق رازباخ شد. دو تا ساندویچ با خودش آورده بود. یکی را به رازباخ تعارف کرد و نشست. «یک نفر تو روزنامه درباره پرونده کرن کراپ تیتز زده.»

رازباخ متحیر پرسید: «تیتز؟» نگاهی به روزنامه باز بر روی میز انداخت.

یک زن خانه دار محلی، به نام کرن کراپ، به جرم قتل مردی ناشناس در رستوران متروک خیابان هافمن دستگیر شد. این مرد به نام رابرت ترینر اهل نوادا، لاس‌وگاس شناسایی شده. جزئیات دیگری از این خبر در دست نیست.

کرن و تام که با مطبوعات حرفی نمی‌زنند. پلیس، پس از دستگیری، فقط به بیانیه‌ای

ساده بسنده و نام افراد درگیر در پرونده را اعلام کرده و جزئیات بیشتری نداده بود. البته هر روز در حاشیه شهر نیویورک، زنی جذاب و محترم به جرم قتل همسرش دستگیر نمی‌شود و این خودش خبری پرخواننده است. هنوز کسی نمی‌داند که کرن کراپ پیش‌تر کسی دیگر بوده، مرگ تقلبی برای خودش ساخته و اینکه پیش‌تر با مقتول ازدواج کرده بوده است.

بازرس جنینگز گفت: «بله؛ می‌دونم. یه عامله دیوونه اون بیرونه. تازه تلفنم داشتیم.»
«اون مرد چی گفت؟»

«زن بود.»

«اسمشو نگفت؟»

«نه.»

رازباخ گفت: «هرگز نمی‌گن.»

جنینگز گازی به ساندویچ خود زد، آن را قورت داد و گفت: «اون گفته باید خونه کراپ رو بگردیم تا اسلحه قاتل پیدا بشه.»

رازباخ ابرویی بالا انداخت و گفت: «کرن کراپ به قربانی شلیک می‌کنه و وحشت زده از محل فرار می‌کنه. اسلحه در محل جنایت نبود، توی خودرو نبود. خب پس کجاست؟ اگه اسلحه رو داشتیم که عالی بود. می‌تونستیم ثابت کنیم که با اون اسلحه مقتول رو کشته. می‌تونستیم اسلحه رو به کرن کراپ ربط بدیم. اما اگه اسلحه رو با خودش از صحنه جرم بیرون برده باشه، حتماً جایی از پنجره بیرون انداخته، یا اینکه چالش کرده. آدمی که خیلی وحشت زده از محل فرار می‌کنه، می‌دونه که ما اسلحه رو پیدا می‌کنیم. بعد از اونکه از بیمارستان مرخص شده؛ رفته اسلحه رو برداشته و دوباره یک جایی توی خونه‌ش پنهان کرده. نمی‌دونم، شاید زیر لباس‌هاش توی کشو کمدهش گذاشته.» کاغذ ساندویچش را باز کرد و ادامه داد: «نه؛ این کار یه آدم احمقه. کرن زن احمقی نیست.»

«آره؛ نه زیاد.»

رازباخ گفت: «گمون نمی‌کنم برای حل این پرونده نیاز به تلفن این و اون داشته باشیم.» و بعد گازی به ساندویچ زد.

بعد از ظهر همان روز؛ تام به دیدن کرن در زندان ایالتی رفت.

لحظه‌ای در محوطه پارکینگ در کنار خودرواش؛ ایستاد و به آن ساختمان بدقواره آجری نگاه کرد. دوست نداشت درون ساختمان برود. اما به یاد کرن افتاد. شهامتش را جمع کرد و به راه افتاد. اگر او می‌تواند درون این ساختمان دوام بیاورد، پس او باید بتواند دست کم به دیدنش برود.

از جلوی نگهبان‌ها رد شد و به قسمت مأموران امنیتی رفت. باید به این موانع عادت

کند: درها، نگهبان‌ها، گشتن درون لباس و کیف، تا بتواند با همسرش حرف بزند. نمی‌دانست اکنون چه حالی دارد. حالش خوب است یا اینکه حسابی به هم ریخته؟ آیا اگر از او بپرسد، راستش را می‌گوید، یا اینکه برای دلگرمی تام حرفی نمی‌زند. دروغ می‌گوید که حالش خوب است؟

وارد اتاق بزرگ ملاقات شد. در پشت یکی از میزها، زیر ذره بین نگاه نگهبان‌های جلوی در روبه‌روی کرن نشست. ملاقات کننده‌های دیگری نیز در این اطراف هستند. اگر آرام حرف بزنند، می‌توانند خصوصی باهم گفت‌وگو کنند.

«کرن!» نگاهش با نگاه کرن تلاقی کرد. چشم‌هایش خیس اشک شد. اشک‌هایش را پاک کرد و زود لبخند زد.

اما اشک از چشم‌های کرن سرازیر بود. «تام!» بغضش را قورت داد. «خوشحالم که اومدی. گمان کردم نمی‌یای.»

تام با ناامیدی گفت: «البته که می‌اومدم! همیشه به دیدنت میام. هر وقت که بتونم. کرن، بهت قول می‌دم. تا زمانی که از اینجا بیای بیرون.» از کاری که با بریجت کرده بود، آن هم زمانی که کرن در زندان بود، غرق حس گناه و عذاب وجدان بود. کرن گفت: «می‌ترسم، تام.» معلوم بود در این مدت اصلاً نخوابیده و حمام نرفته است. کرن متوجه شد به سرووضعش نگاه می‌کند. «اینجا هر وقت بخوام، می‌تونم دوش بگیرم.»

تام با ناراحتی پرسید: «کاری هست من بتونم انجام بدم؟ چیزی برات بیارم؟»
«گمون نمی‌کنم بهت اجازه بدن.»

تام نفسی عمیق کشید. همیشه دوست داشت هدیه‌ای برای کرن بخرد و او را غافلگیر کند. شکلات، گل. باور آینده‌خالی از تجمل او در اینجا تحمل ناپذیر بود. کرن همیشه وسایل لوکس را دوست داشت. اصلاً مناسب زندان نیست؛ درست مانند هرکسی دیگر. «یه راهی پیدا می‌کنم؛ باشه؟»

کرن گفت: «هی؛ بی خیال. من از اینجا می‌آم بیرون. وکیل هم همینو می‌گه.»
تام شک داشت که جک به او اطمینان داده باشد. اما کرن وانمود می‌کرد که همه باور دارند که به زودی از زندان خلاص می‌شود. اما مطلبی را باید هم اکنون به او بگوید. با احتیاط گفت: «کرن، من دیشب با بریجید حرف زدم.»

کرن متعجب پرسید: «بریجید؟»

امیدوار بود متوجه رنگ به رنگ شدن صورتش نشده باشد. عذاب وجدان کاری که کرده باعث تغییر رنگ صورتش شده بود. به میز نگاه کرد. می‌کوشید از نگاه به او پرهیز کند. دوباره سرش را بالا گرفت. «بله. اومده بود که با تو حرف بزنه. نمی‌دونست که دستگیر شدی.»

«خب...»

«اما یه چیزی بهم گفت.»

کرن با صدایی مبهوت و آرام پرسید: «چی؟»

«اون گفت که شب تصادف، دیده که تو با عجله از خونه بیرون رفتی.» به همسر

دوست داشتنی‌اش نگاه می‌کرد؛ ادامه داد. «گفت که اون شب دنبالت اومده.»

کرن ناگهان متوجه شد. «چی؟!»

«گفت که با خودرو با فاصله کمی تعقیبت کرده و تو هم متوجه نشدی.» کرن تکان

نمی‌خورد. به هم ریخته بود. قلب تام تند می‌زد. با خودش فکر کرد، پس حقیقت داره؛

چیزی که بریجید می‌گه، درسته.

«دیگه چی گفت؟»

«گفت دنبالت اومده تا جایی که دیده ماشینو توی محوطه پارک خودرو اون سمت

خیابون پارک کردی. دیده پشت رستوران رفتی. صدای شلیک گلوله رو شنیده. سه تا

شلیک. بعد هم دیده که تو با عجله از ساختمون بیرون اومدی و سوار خودرو شدی.

دیده که دستکش‌ها رو از دستت درآوردی و با سرعت راه افتادی.»

همسرش حرفی نمی‌زد. معلوم بود با شنیدن این خبر حسابی یکه خورده است.

تام زمزمه کرد: «کرن»

همچنان حرفی نمی‌زد.

تام مصرانه گفت: «کرن!» صدایش را پایین تر آورد تا کسی نشنود. «اون اونجا بوده!»

«شاید داره دروغ می‌گه.»

تام آرام گفت: «گمون نمی‌کنم. چطوری موضوع دستکش‌ها رو می‌دونست؟» کرن

ساکت بود. رگ گردنش ورم کرده بود. هیچ کس، به جز پلیس از موضوع دستکش‌ها

خبر نداشت. تام سرش را تکان داد و گفت: «من گمون کنم اونجا بوده. تو رو هم

دیده. گفت وقتی توی ساختمون می‌رفتی اسلحه دستت بوده و زمانی‌که فرار کردی،

فقط دستکش دستت بوده.»

کرن پرسید: «خب، بعدش چه کار کرده؟» دستش بر روی میز می‌لرزید.

تام گفت: «رفته توی ساختمون و جسد رو دیده.» رنگ از روی صورت کرن پرید.

«خیلی ترسیده، بعدشم سریع برگشته خونه.» بیشتر دولا شد تا نگهبان‌ها نشنوند، به

صورت کرن نگاه کرد و گفت: «کرن، راستشو بگو. تو واقعاً یادت نمی‌یاد؟» اگر راستش

را به تام بگوید، او کرن را می‌بخشد. وحشت و ترس را در چشم‌های او می‌دید. روز

دادگاه هیئت منصفه نیز متوجه این ترس خواهد شد.

کرن گفت: «پس، اون شاهده.»

تام مصرانه پرسید: «تو کشتیش؟» صدایش خیلی آرام بود. دوباره نگاهی به اطراف

انداخت. هیچ کس متوجه آنان نبود. گفت: «به من بگو. فقط به من.»

کرن نگاهش کرد و گفت: «یادم نمی‌یاد. اما گمون نمی‌کنم. من نمی‌تونم کسی رو

بکشم.»

ای کاش تام باور می‌کرد. تام، با ناامیدی هرچه بیشتر، به صندلی تکیه داد. شاید

هیئت منصفه درک کنند که چرا مرتکب چنین کاری شده است. حتی با وجود این، سال‌های سال در زندان می‌ماند. فکر کرد، این عادلانه نیست. همه این‌ها تقصیر رابرت ترینر بوده است. اگر پس از سال‌ها دوباره به سراغش نیامده بود، اگر او را تنها می‌گذاشت، اکنون کرن درمانده و غرق در وحشت در زندان ایالتی ننشسته بود. شاید کرن نمی‌خواهد حقیقت را قبول کند. شاید خودش نیز نمی‌تواند بپذیرد که چنین کاری کرده است. شاید این ماجرا را به‌طور کامل از ذهن خود آگاهش پاک کرده است. تام فکر کرد، هنوز هم دوستش دارد. هنوز هم این کرن متفاوت و تا خرخره مرتکب اشتباه را دوست دارد. نمی‌تواند اجازه بدهد که بقیه عمرش را در زندان بماند. روز و شب تنهایی بدون او، کرن نیز در میان قفس و زندان، اصلاً تصورش نیز ممکن نیست. کرن دوباره تکرار کرد: «پس، اون شاهده.» به سمت تام دولا شد و گفت: «حتی اگه اونا بتونند ثابت کنند که دستکش‌ها مال منه، هنوز هم دلیل و مدرکی ندارند که من اونو کشتم. تنها ثابت می‌کنه که من اونجا بودم. من اونجا بودم؛ اما من....» ناامید به تام نگاه می‌کرد. «اگه می‌تونستم بکشمش، خب همون وقتی که زنش بودم این کاررو می‌کردم. هان؟ اگه بریجید صدای شلیک گلوله رو شنیده و دیده که من از ساختمون فرار کردم، داره دروغ می‌گه!» کرن با ترس به تام نگاه می‌کرد. «چرا باید دروغ بگه؟» تام سرش را تکان داد و حرفی نزد. گمان نمی‌کرد که بریجید دروغ بگوید. عقیده داشت کرن دروغ می‌گوید و یا، در بهترین حالت، یادش نمی‌آید که چه اتفاقی افتاده است. تام گفت: «گمون نمی‌کنم بخواد به کسی حرفی بزنه.»

کرن با اضطراب پرسید: «چطور این قدر مطمئنی؟»

«برای اینکه دوستته.»

«کدوم دوستی این شکلی دروغ می‌گه؟ شاید دنبالم اومده، شاید اونجا بوده، اما ته داستان اون جووری که اون می‌گه نیست.»

تام ناراضی به کرن نگاه می‌کرد. دوباره خم شد و گفت: «باید مطمئن بشیم که پلیس‌ها متوجه نشن اون اونجا بوده. دلیلی نداره که اونا تصور کنند؛ بریجید چیزی در این مورد می‌دونه. پس دلیلی هم نداره که به عنوان شاهد احضارش کنند. اون حرفی نمی‌زنه.»

کرن گفت: «امیدوارم تو درست بگی. اما من دیگه بهش اطمینان ندارم.»

تام نیز به بریجید اعتماد نداشت. اما گمان نمی‌کرد که دروغ بگوید.

فصل سی و هشتم

وقتی تام رفت، کرن شروع به لرزیدن کرد. با رفتن او، گویی آخرین تماسش با دنیای بیرون قطع شد. احساس می‌کرد در اینجا از بین می‌رود. دلش می‌خواست پشت سرش فریاد بکشد، منو اینجا تنها نذار! اما این کار را نکرد، چون اگر ضعف نشان بدهد، نمی‌تواند دوام بیاورد.

کالوین به او گفته بود که تلاششان جواب می‌دهد. اما باورش هر لحظه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. از اینکه آن شب بریجید او را تعقیب کرده، یکه خورده بود. ناگهان چیزی به یادش افتاد. آن شب، همان چیزی که در کنار فروشگاه آن سمت خیابان نظرش را جلب کرد، همان چیزی که به نظرش آشنا می‌آمد؛ خودرو بریجید بود. اکنون یادش می‌آید. اما چرا بقیه آن شب را یادش نیست؟ از این موضوع داشت دیوانه می‌شد.

چرا بریجید دنبالش رفته؟ واقعا چه دلیلی دارد؟ تنها به این دلیل که دیده او با عجله از خانه بیرون آمده و یا چون تشنه هیجان و دانستن است، نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد.

کرن چقدر بد اقبال است که بریجید روبه‌روی خانه او زندگی می‌کند.

تام نزدیک خودرو رسید. از شرکت به او زنگ زدند. دلش یکهو ریخت. اکنون نمی‌توانست به کار فکر کند. می‌خواست مدتی مرخصی بگیرد. از زمانی که جک به او زنگ زده و کرن را دستگیر کرده بودند، به شرکت نرفته بود. اکنون نیز که داستان در روزنامه‌ها پخش شده بود.

با بی میلی تلفن را پاسخ داد.

جیمز مریت گفت: «تام.» مریت یکی از شرکای ارشد شرکت سیمسون و مریت بود. تام خیلی به او اهمیت نمی‌داد.

گفت: «بله؟»

مریت با لحنی دستوری و آرام گفت: «یه سر بیا شرکت؛ باید باهم حرف بزنیم.»
«الان؟ اما باید جایی برم کار...»

«تا نیم ساعت دیگه، اتاق هیئت مدیره.» بعد هم مکالمه را قطع کرد.

«مرده شور!» معلوم است که ماجرای دستگیری کرن را فهمیده‌اند. خوب نیست مشتری‌های شرکت در این باره چیزی بفهمند.

با سرعت به خانه رفت، کت و شلوار مناسب پوشید و به شرکت رفت. در محوطه پارکینگ خودرو را پارک کرد. لحظه‌ای درون خودرو نشست و افکارش را جمع و جور

کرد. سپس از خودرو پیاده و به درون ساختمان رفت. با آسانسور به طبقه دوازدهم شرکت و اتاق هیئت مدیره رفت.

وقتی وارد اتاق شد، کل اعضای هیئت مدیره دور میزی بزرگ نشسته بودند. با ورود او، همه درون اتاق قطع شد. تام می‌دانست که درباره چه چیزی می‌خواهند حرف بزنند. همسرش. مریت به صندلی خالی اشاره کرد و گفت: «لطفاً بشین تام.»
تام نشست و به همه نگاه کرد. بعضی با کنجکاوی نگاهش می‌کردند و شماری اهمیتی نمی‌دادند.

تام با جسارت پرسید: «موضوع چیه؟»

مریت گفت: «امیدوار بودیم تو به ما بگی.»

تام مضطرب بود. آمادگی این موضوع را نداشت. او به عنوان حسابدار، همیشه تلاش کرده و زحمت کشیده و با پول و پارتی به اینجا نرسیده بود. با جدیت کار می‌کرد و گلایه‌ای نیز نداشت. اقدامی برای ترفیع او نکرده بودند و اکنون این ماجرا.

تام گفت: «اگه مربوط به همسرمه. گمان نمی‌کنم به شرکت ربطی داشته باشه.»

مریت گفت: «برعکس؛ ما عقیده داریم به ما مربوطه.» نگاهی سرد به تام انداخت و گفت: «به خاطر مشکل‌هایی که برات پیش اومده، خیلی متأسفیم، اما می‌دونی، شکل خوشایندی نداره.» بقیه شرکا، در سکوت، به نشانه تأیید سر تکان می‌دادند.
تام خیره به آنان نگاه می‌کرد و عصبانی بود.

مریت ادامه داد: «شکی نیست که حسابدار فوق‌العاده‌ای هستی. اما باید موقعیت ما رو هم درک کنی. مشتری‌های ما و حساسیت هاشون. مجبورم فعلاً بدون حقوق از کار تعلیقت کنم تا زمانی که این اتهام‌ها از زنت برطرف بشه. البته، آزادی که اگه خواستی جایی دیگه هم کار پیدا کنی. با کمال میل توصیه نامه هم می‌دیم.»

تام مرتب پلک می‌زد. اخراجش کردند. بدون کوچک‌ترین حرفی ایستاد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

با خشم و عصبانیت به محوطه پارکینگ رسید. برای پرداخت صورتحساب‌های روند قانونی پرونده کرن نیاز به پول داشت. هزینه‌گزافی هم بود. اکنون هیچ منبع درآمدی برای پرداخت نداشت.

بریجید دید که تام به خانه آمد، از خودرو پیاده شد و محکم در را کوبید. حتماً عصبانی بود. با عجله از پله‌ها بالا و درون خانه رفت.

قلبش تندتند می‌زد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

به زودی تام از شر کرن خلاص می‌شود و او می‌تواند اوضاع را آرام کند و تام خوشحال‌تر باشد. بریجید با همه وجودش به این موضوع ایمان داشت.

چقدر خوب است که کرن در زندان به سر می‌برد و از سر راهش برداشته شده است.

اکنون که تام به دیدن کرن در زندان می‌رود، قیافه‌اش عوض شده است. لباس‌های زشت زندان و موهای کثیف. کرن همیشه جذاب و مرتب بود. موهایش را کوتاه می‌کرد، گران‌ترین وسایل را داشت. بریجید تصور می‌کرد قیافه نامرتبش چقدر دیدنی است. دوست داشت او کرن جدید و نامرتب را در زندان ملاقات کند. خیلی لذت بخش بود. بریجید همیشه احساس کمبود می‌کرد. حالا نوبت او بود که احساس کمبود کند. اکنون بریجید همه چیز داشت؛ حتی تام را. مالک همه چیزهای خوب کرن، علاوه بر تام، می‌شد. به زودی کرن این ماجرا را می‌فهمید و هیچ غلطی نمی‌توانست بکند.

بریجید تا آن زمان منتظر می‌ماند. باب به خانه آمد، شامش را خورد و رفت. به راستی چگونه مردی است که فقط برای خوردن و خوابیدن به خانه می‌آید. اما اکنون خوشحال است که خانه نیست؛ وقت بیشتری دارد تا به کارهایی که می‌خواهد برسد. امروز بعدازظهر، موهایش را مانند کرن کوتاه کرد. ناخن‌های دست و پایش را نیز مرتب کرد. کرن همیشه ناخن‌هایش را مرتب نگه می‌داشت. دست‌کم، سابق این‌طوری بود. اما دیگر نمی‌تواند این کار را بکند. شاید فقط بتواند توی زندان خالکوبی کند. بریجید به این فکر لبخند زد. کرن به او گفته بود برای مرتب کردن ناخن‌هایش کجا می‌رود، موهایش را چه کسی کوتاه می‌کند. اکنون بریجید جلوی آینه دستشویی ایستاده بود و به خودش نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. موهای بلند قهوه‌ای‌اش خیلی خسته کننده شده بود. موهای کوتاه و با تمک جدیدش حسابی او را متفاوت کرده است. از این قیافه خیلی خوشش می‌آمد. وقتی در آرایشگاه نشسته بود و موهایش را کوتاه می‌کرد، این حس را داشت که زندگی قدیمی‌اش، خود قدیمی‌اش، را با کوتاه کردن مو دور می‌ریزد. احساس می‌کرد مانند پروانه‌ای است که پس از مدتی طولانی، تازه از درون پیله بیرون آمده است.

اگر می‌خواهد به درون زندگی کرن کراپ راه پیدا کند، باید این کار را به درستی انجام دهد. به این ترتیب او همه چیز می‌شود که تام می‌خواهد. دست‌هایش را جلوی خودش گرفت و با لذت به ناخن‌هایش نگاه کرد. به زودی به خانه روبه‌روی می‌رود و تام را می‌بیند. از شدت هیجان می‌لرزد. تام دیگر جرئت ندارد که پذیرای او نباشد.

فصل سی و نهم

آخر روز، جنینگز دوباره وارد اتاق رازباخ شد. رازباخ پرسید: «چیه؟»

«یه تماس دیگه در مورد پرونده کراپ داشتیم. از همون زنه.»

«دوباره؟ این بار چی گفت؟»

«پرسید چرا خونه کرن کراپ رو نمی‌گردیم تا اسلحه رو پیدا کنیم.»

رازباخ به صدلی‌اش تکیه داد. «خب، پس اون می‌دونه نگشتیم. باید از نزدیک

حواسش به خونه اونا باشه. شاید یکی از همسایه‌هاست.»

«آره؛ منم نخواستم مزاحمت بشه، بهت وصل نکردم. اما یه چیز دیگه گفت که شاخ

درآوردم.»

رازباخ سریع پرسید: «چی؟»

«پرسید در مورد دستکش‌ها چه کار کردید؟»

رازباخ دولا شد «هیچ کس درباره دستکش چیزی نمی‌دونه.» فقط پلیس و کرن و تام

کراپ. درباره دستکش چیزی در روزنامه نوشته بودند.

«این زن می‌دونه.»

«ما یه شاهد داریم. یا، دست کم، کسی که اطلاعات بیشتری داره.» دچار هیجان

شد. «امکان نداره که کرن کراپ اسلحه رو دوباره توی خونه گذاشته باشه. امروز هم

راجع به این مسئله حرف زدیم. توی خودرویی هم که تصادف کرده، نبود. اگه بیرون

انداخته یا قایمش کرده بود هم پیداش می‌کردیم.»

جنینگز گفت: «شاید اون تنها کسی نبوده که اونجا بوده. شاید همون کسیه که

اسلحه رو برداشته.»

رازباخ سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «آره؛ بهتره حکم تفتیش بگیریم.»

یکی از بدترین مشکل‌های تام این بود که نمی‌توانست هر وقت که می‌خواست با کرن

حرف بزند. اصلاً تصورش را نیز نمی‌کرد که تا این اندازه وابسته شنیدن صدای او در

طی روز، ردوبدل ایمیل و پیامک باشد. همیشه در دسترس بود. اکنون نیست. فقط

می‌توانست با تلفن زندان با او حرف بزند، و نمی‌دانست چه زمان‌هایی امکان‌پذیر

است. به هر حال، زیاد هم نمی‌توانستند با هم حرف بزنند و تنها می‌توانست او را در

ساعت‌های ملاقات ببیند.

او کنار گذاشته شده و درک این مطلب برایش سخت بود.

و اکنون اینجا، بود. داشت دیوانه می‌شد. اما وضعیت برای کرن خیلی دشوارتر بود. در

کنار آدم‌های زیادی گیر افتاده بود. آدم‌هایی که اصلاً شبیه او نبودند. افرادی که

مرتکب کارهای بدی شدند. کرن به راستی مرتکب کار نادرستی نشده بود، به جز اینکه از خودش دفاع کرده بود. اما اگر بخت یاری‌اش داده و با او مدارا می‌کرد، باز هم باید سال‌ها آنجا می‌ماند. که بی‌تردید در زندان خیلی عذاب می‌کشید. و زمانی که سرانجام از زندان آزاد بشود، هر دو خیلی تغییر کرده‌اند.

تام نگران بریجید بود. می‌ترسید دوباره برگردد. در حال حاضر نیز نمی‌توانست عصبانی‌اش کند. امیدوار بود که به همان شب رضایت می‌داد. آن هم به خاطر گذشته که وقت‌های خوشی را با او داشت. سپس نزد شوهرش برگردد. اما انگار مویش را آتش زدند؛ صدای در را شنید. از جا پرید.

تام فکر کرد، کاشکی امشب را در هتل می‌ماندم یا پیش برادرم می‌رفتم، اما دیگر دیر شده بود. او نباید اینجا باشد که بریجید بتواند به راحتی پیدایش کند. باید برای مدتی پیش برادرش بماند. این طوری می‌تواند کمتر اینجا می‌آید. اما نمی‌دانست اگر جرأت چنین کاری را پیدا کند، بریجید به او و کرن آسیب می‌زند یا نه.

بی‌تردید خودروی او را در پارکینگ دیده است. با بی میلی در را باز کرد. قیافه‌اش را که دید، خیلی جا خورد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «موهاتو کوتاه کردی؟» بریجید با خجالت پرسید: «خوشت می‌یاد؟»

حال تام بد شده بود. موهایش را کوتاه کرده تا شبیه کرن بشود. آخه این چه مرگشه؟ با لحنی پرعشوه نیز حرف می‌زد که با این اوضاع و احوال اصلاً تناسب نداشت. اگر مستقیم سراغ تام می‌آمد و می‌گفت، بیا امشب با هم باشیم، وگرنه به پلیس در مورد همسرت می‌گم، کمتر از او متنفر می‌شد. اما این نمایش، انگار دوباره مانند سابق عاشق همدیگر هستند. می‌خواست بالا بیاورد. دلش می‌خواست در را توی صورتش بکوبد و قفل کند. هیچ کس جای کرن را نمی‌گیرد؛ هیچ کس. بخصوص بریجید. بریجید پرسید: «چی شده؟»

تام سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: «هیچی.» نمی‌دانست چطوری با او کنار بیاید. حالت‌های روحی بریجید به سرعت تغییر می‌کرد. یادش آمد که آن زمان با کلی ناهنجاری برخورد کرده بود. دلش نمی‌خواست دوباره با او باشد. می‌خواست او، هرچه زودتر، از آنجا برود.

بریجید آرام به سمت اتاق نشیمن رفت، به سمت او برگشت و گفت: «خب، چرا یه نوشیدنی تعارفم نمی‌کنی؟»

پس دوباره به دنبال ماجراجویی دیشب است. امشب دیگر تحملش را ندارد. اصلاً نمی‌تواند به خاطر دل او نقش بازی کند. اما اگر عصبانی بشود، چه؟ اگر به پلیس بگوید، چه؟

پشت گردن تام تیر می‌کشید. قلبش تند می‌زد. می‌دانست برای او دردسر درست می‌کرد. نمی‌توانست این موضوع را به کرن بگوید.

گفت: «بریجید، من امشب اصلاً آمادگیشو ندارم. خیلی خسته‌م.»

نگاهی با ناامیدی به تام کرد.

تام ادامه داد: «در ضمن، خیلی نگران کرن هستم.» بی‌درنگ فهمید که نباید این حرف را می‌زده است. جلوی خودش را گرفت و ادامه نداد.

بریجید گفت: «دیگه نباید نگران کرن باشی. اون توی زندونه و تو هم نمی‌تونی کاری براش بکنی. من می‌دونم، تو میدونی، خودشم می‌دونه که یک نفر رو کشته و محکوم می‌شه. حال‌حالاها اون تو می‌مونه.» با نفرت ادامه داد: «هر بلایی سرش بیاد، حقشه.» تام آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. به او یادآوری کرد: «بریجید، اون دوستته. چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟» صدایش می‌لرزید.

بریجید گفت: «از روزی که اون مرد رو کشت، به تو دروغ گفت و زندگیتو به باد داد. دیگه دوستم نیست. کدوم زنی با مردی که دوستش داره همچین کاری می‌کنه؟ تو لیاقت خیلی بیشتر از اینه.»

نزدیک تام شد و دستش را دور گردن او انداخت. تام خودش را عقب نکشید. وقتی به چشم‌های زنی که شبیه کرن موهایش را کوتاه کرده بود نگاه کرد، آدمی بیمار و متوهم دید. دیگر آدم طبیعی نبود.

مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. گفت: «بریجید، نمی‌دونم چه فکری می‌کنی...» «اوه، برعکس؛ می‌دونی.» تام می‌خواست او را پرت کند، اما جرئتش را نداشت. آرام دستش را از دور گردنش برداشت و گفت: «بریجید، دیشب هردومون اشتباه کردیم...»

بریجید گریه کرد و گفت: «این حرفو نزن!» صورتش زشت و عصبانی بود.

تام ناراحت گفت: «اما بریجید، ما هردو متأهلیم. من الان با کرن ازدواج کردم، حتی اگرهم بخوام، نمی‌تونم رهاش کنم. تو هم با باب ازدواج کردی...» بریجید معترضانه گفت: «اصلاً مهم نیست. من تو رو دوست دارم، تام. در همه این مدت دوستت داشتم. حتی زمانی که رابطه‌تو با من قطع کردی، بازم دوستت داشتم. برای همین به کرن نزدیک شدم. از اون روبه‌رو، همیشه نگات می‌کردم. همیشه خودمو به تو نزدیک می‌دیدم. تو این حسو نداری؟ این موضوع برای کرن باید پیش می‌اومد. تو به سرنوشت اعتقاد نداری؟ حتماً باید این اتفاق می‌افتاد تا ما دوباره باهم باشیم.»

تام متحیر به او نگاه می‌کرد. حتماً منظوری نداشت. اما به راستی منظور داشت. گرفتار زنی کاملاً دیوانه شده بود.

بدجوری فریب خورده بود. از قدرتی که بریجید در تسلط بر او و کرن و شادی آنان داشت، بی‌اندازه عصبانی بود. دلش می‌خواست دستش را دور گردن او بگذارد و با همه قدرت فشار دهد.

فصل چهل‌ام

صبح روز بعد، تام گیج از خواب پرید. به آن سمت تخت، جای کرن، نگاه کرد. البته جایش خالی بود. کرن در زندان بود. هر روز صبح یک ثانیه طول می‌کشید تا یادش بیاید چه اتفاقی افتاده است یا متوجه کابوس زندگی‌اش بشود. اکنون نیز کابوس دوم او را گیج‌تر کرده است؛ بریجید دیشب دوباره اینجا خوابید.

اکنون به خانه‌اش رفته است تا به شوهرش سر بزند. خدا را شکر.

با صدای بلند به در کوبیدند. به ساعت میز در کنارش نگاه کرد. ساعت ۹:۲۰ صبح است. اکنون باید سرکارش باشد، اما دیگر کاری ندارد.

تام سریع لباس خانه‌اش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. بله، بازرس رازباخ است. به جز این بازرس لعنتی و آن زن دیوانه‌خانه روبه‌رویی چه کس دیگری به این خانه می‌آید؟ این بار به همراه یک گروه کامل آمده بود. تام وحشت کرد.

در را باز کرد. «چی می‌خواین؟» این مرد، بیش از هر کس دیگر، حتی بیش از رابرت ترینر، زندگی‌اش را نابود کرده است. از سرووضع نامرتب خودش خجالت کشید. ساعت ۹:۳۰ صبح است، لباس خانگی به تن داشت. برعکس او، بازرس مرتب و اصلاح کرده جلوی در بود.

رازباخ برگه‌ای به او نشان داد و گفت: «ما حکم تفتیش منزل شما رو داریم.»

تام کاغذ را گرفت و نگاهش کرد. دوباره آن را به بازرس برگرداند. «خب.» حتماً اشتباهی شده است. چیزی اینجا پیدا نمی‌کردند.

تام پرسید: «چقدر طول می‌کشد؟» بازرس به همراه گروهش وارد شد.

با بی‌اعتنایی گفت: «بستگی داره.»

تام گفت: «من می‌رم بالا دوش بگیرم.»

رازباخ سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به سراغ کارش رفت.

تام نیز به طبقه بالا رفت. تلفن همراهش را برداشت و به جک کالوین زنگ زد.

کالوین پرسید: «چی شده؟»

«رازباخ با حکم تفتیش اینجااست.» سکوتی کوتاه آن سوی خط. تام پرسید «چه کار کنم؟»

وکیل گفت: «تو کاری نمی‌تونی بکنی. بذار بگردن. اما کاملاً دوربرشون باش، ببین چی پیدا می‌کنند.»

تام مصرانه گفت: «هیچی پیدا نمی‌کنن.»

«من دیشب دیروقت از لاس‌وگاس برگشتم. بعدازظهر می‌رم زندون که کرن رو ببینم. منو بی‌خبر نذار.» سپس مکالمه را قطع کرد.

تام سریع دوش گرفت، اصلاح کرد و شلوار جین و تی‌شرت تمیزی پوشید. سپس از

پله‌ها پایین رفت. با کله‌شقی به روال عادی زندگی‌اش ادامه داد. کتری را آماده کرد تا قهوه درست کند. یک نان برشته آماده کرد و یک لیوان آب میوه ریخت. خوش می‌گذره؟ می‌خواست به آنان نیشخند بزند، اما این کار را نکرد. لیوان قهوه‌اش را برداشت و دنبالشان در خانه به راه افتاد. برای نخستین بار، عصبی نبود. می‌دانست که چیزی پیدا نمی‌کنند.

تام با کنجکاوی از رازباخ پرسید: «دنبال چی هستید؟» رازباخ نگاهش کرد، اما پاسخی نداد.

سرانجام کارشان در حال اتمام بود. چیزی پیدا نکردند. تام نمی‌توانست صبر کند تا بروند. «مطمئنید کارتون اینجا تموم شده؟»

«نه هنوز؛ گاراژ و حیاط مونده.»

تام از روند تفتیش خیلی ناراحت بود. همین‌که از خانه بیرون رفت، متوجه شد نه تنها بیرون پر از خودروی پلیس است، بلکه خودروی ون رسانه‌ها، گزارشگرها و مردم کنجکاوی اطراف هم جمع شده‌اند. دیگر برای او فرقی نمی‌کرد. آن شبی که کرن آدم کشت، حوزه خصوصی زندگی‌شان از بین رفت. امکان نداشت با گزارشگرها حرف بزند.

گروه رازباخ اول گاراژ را گشتند. زمستان معمولاً خودرو را این‌تو می‌آورند، اما این وقت سال همان بیرون می‌گذاشتند. در حال حاضر، وسایل باغبانی و دیگر ابزار در آنجا بود. بوی بنزین نیز به مشام می‌رسید. زیاد طول نمی‌کشد، زود تمام می‌شود. یک افسر پلیس خانم، روی میز مکانیکی را می‌گشت. جعبه ابزار بالای قفسه را نیز گشت. آن شبی که کرن بیمارستان بود، خود تام درون جعبه را گشت.

افسر پلیس گفت: «یه چیزی پیدا کردم.»

رازباخ به او نزدیک شد و درون جعبه را نگاه کرد. «خوبه؛ بیارش بیرون.» اصلاً تعجب نکرده بود.

تام هم کنجکاو و هم ترسیده بود. یعنی چی پیدا کردند؟

افسر پلیس، با دستکش لاستیکی و با دو انگشت اسلحه‌ای را از جعبه بیرون آورد. تام حس کرد خون به مغزش نمی‌رسد. نمی‌فهمید چه شده است. احمقانه پرسید: «این چیه؟»

رازباخ با خونسردی گفت: «به نظرم اسلحه قاتله.» بعد هم آن را درون کیسه پلاستیکی گذاشتند.

پلیس، پس از جست‌وجوی حیاط، کارش را تمام کرد. آنچه را دنبالش بودند یافتند. تام مبهوت و متحیر بود.

پس از رفتن آنان، در کنار خودروش ایستاد و به خانه روبه‌روی نگاه کرد. بریجید از

پشت پنجره نگاهش می‌کرد.

تام بی‌درنگ سوار خودرواش شد و به جک کالوین زنگ زد. کالوین پاسخ داد: «کالوین هستم.»

تام مکرر فریاد می‌زد: «اونا اسلحه رو پیدا کردن! توی گاراژ بود! فکر می‌کنن اسلحه قاتله!»

کالوین گفت: «تام، لطفاً آرام باش. کجایی؟»

«توی خودروم. دارم می‌آم دفترت.»

«من دارم می‌رم پیش کرن، تو هم بیا زندون. اونجا می‌بینمت.»

تام، در مسیر زندان، کوشید خودش را آرام کند. اگر اسلحه‌ای که پیدا کردند مال قاتل است، پس چرا زمانی که او آنجا را گشت، نبود؟ اگر اسلحه مال کرن است، چطوری در آنجا پیدا شده؟ او که در گاراژ پنهان نمی‌کند. یعنی شخص دیگری آن را آنجا گذاشته است.

تنها یک نفر ممکن است این کار کرده باشد، آن هم همان کسی که به تام نزدیک شده است.

فصل چهل و یکم

صدایی که مرتب شب‌ها در زندان می‌پیچد، اجازه نمی‌دهد که او بخوابد. حتی بالش نیز بر روی سرش می‌گذارد؛ باز خوابش نمی‌برد. نمی‌داند دیگران چطور به این وضعیت عادت کردند. چشم‌هایش گود افتاده و، بدتر از همه اینکه، روزها نیز همین وضع است.

اینجا خیلی تنهاست و ترسیده. زندان چقدر زود او را از پا درآورد. باید قوی تر از این باشد. باید دوام بیاورد. به خودش دلداری می‌داد که نجات پیدا می‌کند، اما اکنون باید واقع بین باشد. به این راحتی از اینجا رهایی ندارد.

نگهبان زن به سلولش نزدیک شد و گفت: «ملاقاتی داری.»

با باز شدن در سلول، خیلی خوشحال شد و به دنبال نگهبان به راه افتاد. او را به اتاقی بردند که جک و تام در آنجا منتظرش بودند. کرن، تام را محکم بغل کرد. اشک از چشم‌هایش بی‌اختیار سرازیر شد. تام نیز او را محکم در آغوش گرفت. تام بوی بیرون را می‌داد، بوی هوای تازه، نه هوای زندان. کرن عمیق نفس کشید. تام نیز گریه می‌کرد. خیلی به هم ریخته بود.

کالوین سینه‌اش را صاف کرد و گفت که باید آغاز کنند. «خب، باید باهم حرف بزنیم.»

کرن به چهره مضطرب و کیلش نگاه کرد. همه نشستند. همه آینده کرن در دست‌های وکیل بود. به تام نگاه کرد. می‌خواست از او نیرو بگیرد «شما لاس‌وگاس رفتید؟ با مرکز زن‌های بی‌پناه حرف زدید؟»

کالوین گفت: «بله. تأیید کردن که یک‌سال به خاطر خشونت‌های شوهرت برای درمان مراجعه می‌کردی.» پس از درنگی ادامه داد: «اما اتفاق جدیدی افتاده.»

کرن مضطرب به تام نگاه می‌کرد. تام دستش را گرفت.

کالوین گفت: «امروز صبح پلیس با حکم تفتیش به خونه‌تون رفته.»

کرن به وکیل و شوهرش نگاه می‌کرد. هر دو خیلی عصبی بودند. کرن گفت: «خب؟»

کالوین گفت: «اونا اسلحه رو پیدا کردن.»

کرن متحیر پرسید: «چی؟! چطور ممکنه؟» برای تأیید حرف‌های وکیل، به تام نگاه کرد.

کالوین گفت: «اونا عقیده دارند اسلحه مال قاتله. با بازرس رازباخ حرف زدیم. اونا

دارند اسلحه رو آزمایش می‌کنند.»

کرن با تأکید گفت «این غیر ممکنه!» احساس می‌کرد هراس درونش اوج می‌گیرد و او را به خفه کردن تهدید می‌کند.

کالوین رو به جلو خم شد و مستقیم به چشم‌های کرن زل زد. «بذار یه دقیقه باهم

فرض کنیم امکان داره اون اسلحه‌ای که امروز صبح توی گاراژ پیدا شد، اسلحه قاتل باشه؟»

کرن سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه؛ نیست.»

کالوین سرش را به سمت تام چرخاند. «پس اونجا چه غلطی می‌کرده؟ تو چیزی می‌دونی؟»

کرن به تام نگاه کرد. که نفسی عمیق کشید، سپس گفت: «به نظرم...» سپس به کرن نگاه کرد. «به نظرم ممکنه یکی اونو اونجا گذاشته باشه.»

وکیل با دقت پرسید: «چرا کسی باید این کارو بکنه؟»

«چون من می‌دونم اونجا نبود. بعد از تصادف، وقتی کرن بیمارستان بود، خونه رو کامل گشتم. همه جای خونه رو زیرورو کردم؛ حتی گاراژ رو. توی جعبه ابزار رو هم گشتم. هیچ اسلحه‌ای اونجا نبود.»

کرن متعجب به تام نگاه می‌کرد. وقتی او در بیمارستان بوده، خانه را گشته و هرگز حرفی به او نزده است.

کالوین گفت: «اما امروز اسلحه اونجا بود. پس چه جوری اونجا رفته؟ کرن؟»

کرن گفت: «نمی‌دونم. من نداشتم.»

تام به کالوین گفت: «یه کم فکر کن. کرن تصادف کرد. اونا اسلحه رو توی خودرو پیدا نکردن. با خودشم که به بیمارستان نبرده. پس چطور امکان داره اسلحه رو برداره و توی گاراژ خونه‌ش قایم کنه؟ اصلاً برای چی باید همچین کار احمقانه ای بکنه؟»
لحظه‌ای همه سکوت کردند.

تام گفت: «من فقط یه احتمال می‌دم.» کرن با چشم‌های نگران او را نگاه می‌کرد.

کالوین خسته به او نگاه کرد. «جدی؟ کی می‌تونه باشه؟»

«همسایه‌مون؛ خونه روبه‌روی. بریجید کروکشانک.»

کالوین با علاقه گوش می‌کرد. «و چرا این زن باید اسلحه رو توی گاراژ خونه شما بذاره؟»

تام گفت: «بخاطر اینکه دیوونه ست.»

کرن به وکیل رو کرد و گفت: «و چون اون، اونجا بوده.»

کالوین متحیر پرسید: «چی؟»

کرن گفت: «به تام گفته که اون شب منو تعقیب کرده.»

وکیل مشکوک پرسید: «آخه برای چی این کار رو کرده؟»

کرن گفت: «نمی‌دونم.»

تام به کرن رو کرد و ناگهان گفت: «من می‌دونم چرا. به تو خیلی حسودی می‌کنه،

کرن. حتی به منم حسودی می‌کنه. هر روز پشت پنجره می‌شینه و سرتاسر روز ما رو

زیر نظر داره. هرکاری می‌کردیم، می‌دید. چون عاشق منه و از تو متنفر.»

کرن با حالتی یکه‌خورده گفت: «چی؟!»

تام با پریشانی گفت: «تو اونو نمی‌شناسی. نه اون اندازه‌ای که من می‌شناسم.»
کرن گفت: «چی داری می‌گی؟ اون از من متنفر نیست. مسخره‌ست. تو اصلاً اونو
نمی‌شناسی.»

تام سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه.»

«تام، اون بهترین دوست منه.»

تام با جدیت گفت: «نه، نیست. وقتی اومد و بهم گفت که اون شب تصادف دنبالت
اومده...» درنگی کرد.

کرن به او زل زده بود. نمی‌فهمید موضوع چیست. چه چیزی می‌داند که او نمی‌داند.
چه می‌خواهد به او بگوید؟

تام سرش را برگرداند که با کرن چشم تو چشم نباشد. «کرن یه چیزی هست که باید
بدونی. قبل از آشنایی با تو... من و بریجید. باهم رابطه داشتیم. کاملاً اشتباه بود.
پیش از آنکه با تو آشنا بشم، دوستی رو به هم زدم.» اکنون با شرمندگی به او نگاه
می‌کرد.

کرن با ناباوری به او زل زده بود. تکان نمی‌خورد؛ حتی حرف نیز نمی‌زد. سرانجام
گفت: «و هیچ وقت به فکر هم نرسید که باید این موضوع رو به من بگی؟»
گفت: «آخه به رابطه من و تو مربوط نمی‌شد. پیش از آشنایی با تو، تموم شده بود.»
کرن همچنان خیره به او نگاه می‌کرد. به این فکر کرد که در همه مدت که با بریجید
دوست بوده، او پیش‌تر با شوهرش رابطه داشته و به او نزدیک بوده است.

تام گفت: «ما توافق کردیم که هیچ حرفی به تو نزنیم، چون برای هیچ‌کس صورت
خوشی نداشت.»

کرن گفت: «اون متاهله، تام.»

«می‌دونم. بهم دروغ گفت. گفت ازهم جدا شدیم و می‌خوام با آدم جدیدی توی
زندگیم آشنا بشم. نمی‌دونم چقدر حقه بازه.» ادامه داد: «اون شب که اومد وگفت
که تو رو تعقیب کرده، اون... اون... سراغم اومد و بهم گفت... اگه باهاش باشم، به
پلیس نمی‌گه که اون شب چی دیده. اینکه صدای شلیک گلوله رو شنیده و فرار تو رو
از ساختمون دیده.»

کرن متحیر گفت: «تو بهش نزدیک شدی؛ همون شب؟ با بریجید؟ وقتی من اینجا
توی زندون بودم؟» تام از اینکه باعث رنجش او شده، از خودش متنفر بود.

تام گفت: «نمی‌خواستم! می‌خواستم از تو حمایت کنم! حالا هم فکرای احمقانه
داره. می‌گه سرنوشت خواسته که من و اون باهم باشیم. حالا که تو توی زندونی، ما
می‌تونیم باهم باشیم. تو گمان نمی‌کنی که نقشه اون بوده که اسلحه روی تو گاراژ
بذاره؟ می‌خواد مطمئن بشه که تو به جرم قتل همیشه توی زندون می‌مونی.»

کرن کوشید فکر کند. قلبش تندتند می‌زد. «بریجید اونجا بوده... ممکنه اون اسلحه
رو برداشته باشه.»

تام سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «منم همینو می‌گم.»
کرن به تام گفت: «شاید بریجید اثری از خودش در صحنه جرم باقی گذاشته باشه.
اون گفته در رو باز کرده و وارد رستوران شده.» سپس به وکیل رو کرد. «شما از پلیس
خواستید که تو خونه ما دنبال اثر انگشت رابرت ترینز بگردن؟» کالوین سرش را به
نشانه نفی تکان داد. «شاید زمانی که دنبال اثر انگشت اون می‌گردین. اثر انگشت
بریجید رو هم پیدا کنید. حتماً باید باشه. بعد می‌شه با اثر انگشت توی صحنه جرم؛
مقایسه‌ش کرد.»

تام و کالوین به هم نگاه کردند.
کرن به هر دو مرد نگاه کرد. «این شک منطقیه. منو همسایه دیوونه خونه روبه‌رویی
گرفتار کرده، چون عاشق شوهرمه.»

فصل چهل و دوم

بازرس رازباخ، برای بار دوم، به خانه کراپ‌ها رفت.

فکر کرد، چقدر زود همه چیز تغییر پیدا می‌کند. همین دیروز تصور می‌کرد این پرونده شفاف و روشن پیش می‌رود و مانند تکه‌های پازل در کنار هم قرار گرفته. اما اکنون همه چیز تغییر کرده است.

با تماس تلفنی آن زن ناشناس، که کلی اطلاعات داشت، کار به اینجا رسید. معلوم است که درباره دستکش‌ها نیز می‌داند. شاهد احتمالی. کسی که احتمالاً آنجا بوده و دیده که کرن دستکش‌ها را درآورده و فرار کرده است. او دیده که کرن به قربانی شلیک کرده و پس از آن، اسلحه را برداشته است. اما کی؟ فکرکرد یکی از همسایه‌ها باید اسلحه را برداشته و به پلیس زنگ زده باشد. اما شاید موضوع به این سادگی نباشد.

اگر اسلحه به جعبه ابزار خانه کراپ‌ها برگشته، کار کسی دیگر بوده که آن را از صحنه جرم برداشته و در آنجا گذاشته است. کسی که می‌خواهد کرن در زندان بماند. در غیر این صورت، چرا اسلحه را در صحنه رها نکرده است؟ چرا آن را برداشته است، مگر اینکه نقشه‌ای داشته باشد؟

رازباخ، جک کالوین را دید که از آشپزخانه به سوی او می‌آید. تام نیز پشت سرش بود. رازباخ به کالوین احترام گذاشت. پیش‌تر نیز با او کار کرده و می‌داند که آدم رکی است. «موضوع چیه؟»

کالوین گفت: «موکل من معتقده چند هفته پیش یک نفر، زمانی که اونا خونه نبودن، توی خونه‌ش یواشکی رفت و آمد داشته. اون گمون می‌کنه کار رابرت ترینر باشه. معلومه که تعقیبش می‌کرده. اگه بتونیم اثر انگشت رابرت رو توی خونه پیدا کنیم، مدرک محکمیه برای اینکه بتونیم ثابت کنیم جون کرن در خطر بوده.»

رازباخ گفت: «عادلانست. اثر انگشت جسد رو داریم. بررسی می‌کنیم. اگه اینجا هم اثر انگشتی باشه، پیداش می‌کنیم.»

کالوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «و یه موضوع دیگه.»

«چی؟»

«یه نفر دیگه هم یواشکی توی این خونه می‌اومده. اگه ترینر نباشه، می‌خوایم بدونیم که کی بوده. موکل من اسلحه رو توی جعبه ابزار نذاشته. کسی دیگه این کار رو کرده. باید بفهمیم کار کی بوده.» پس از درنگی، با احتیاط گفت: «شاید اثر انگشتی که تو خونه هست با اثر انگشت توی صحنه جرم یکی باشه؟»

رازباخ به کالوین نگاه کرد. وکیل می‌خواست پیامی به او بدهد. سرش را تکان داد و گفت: «باشه، بذار ببینیم چی پیدا می‌کنیم.»

رازباخ نیز می‌خواست بداند که چه کسی در خانه بوده است. احساس کرد دوباره سر جای اولش برگشته است. جسد مردی مرده با کلی پرسش بی پاسخ دارد.

کرن به سمت سلولش برگشت. با خودش فکر می‌کرد، در خانه چه خبر است. کالوین از پلیس خواسته تا خانه را برای پیدا کردن اثر انگشت رابرت بگردند. کرن امیدوار است که اثر انگشتش را در آنجا پیدا کنند، چون همین موضوع در دادگاه به او کمک می‌کند که او، به خاطر حفظ جان‌ش از ترس شوهری خشن و ناهنجار، دست به چنین کاری زده است. اگر مجبور باشد، از همین مسئله برای کم کردن مدت زمان زندانی شدنش استفاده می‌کند. اما امیدوار به نکته دیگری نیز هست؛ چیزی که برگ برنده باشد و او را از زندان آزاد بکند.

بریجید. بریجید بلیت برنده او برای رهایی از زندان است. چون او دیوانه و عاشق شوهرش است. اما مهم ترین نکته درباره بریجید احمق بودن اوست. آن قدر احمق که اسلحه را در گاراژ خانه کرن جاسازی کرده است.

کرن اصلاً تصورش را نیز نمی‌کرد که آن شب؛ بریجید تعقیبش کند. باورش نمی‌شد که اسلحه را بردارد. هنوز هم از شنیدنش غرق در حیرت است. اما هر اتفاق ناخوشایندی نکته مثبتی نیز دارد. درست است که او شاهد احتمالی است و مدارک دیگری نیز دارد، اما تا اینجا خیلی راه را به غلط رفته است. جاسازی اسلحه. تماس با پلیس، زیر فشار گذاشتن تام برای ارتباط با او.

کرن از تصور بریجید در رختخواب در کنار همسرش، آن هم زمانی که او در سلول زیرزمین اداره پلیس آن همه سروصدای اطراف مچاله شده بود، دچار سرگیجه می‌شود. در همه این مدت هردو رابطه گذشته‌شان را از همدیگر مخفی نگه داشته بودند. از دست تام نیز عصبانی بود که دوباره آن شب مرتکب چنین کاری شده است. اما تام می‌تواند از همین موضوع استفاده کند و به پلیس بگوید که چطور بریجید از او باج گرفته و اینکه بریجید عاشق اوست و می‌خواهد کرن را از سر راه بردارد. آثار انگشت بریجید همه جای خانه هست؛ حتی جاهایی که وقتی باهم دوست بودند، نرفته بودند. اثر انگشت در اتاق خواب هم هست.

کرن خوش‌اقبال بوده که تاکنون حرفی به پلیس نزده است. اما اکنون باید تصمیمی بگیرد. آیا باید حقیقت را بگوید، که پس از باز شدن در رستوران، دیگر چیزی یادش نمی‌آید؟ یا دروغ بگوید که همه چیز یادش آمده است؟ بگوید که با رابرت بر سر زندگی‌اش بحثش شده و بعد فرار کرده است. او به رابرت شلیک نکرده. وقتی فرار می‌کرده، او هنوز زنده بوده است. دنباله ماجرا این است: بریجید او را تعقیب کرده، همه حرف‌هایشان را درون رستوران شنیده و پس از فرار کردن کرن، اسلحه را برداشته و خودش رابرت را کشته است تا قتل را به گردن کرن بیندازد.

نیازی نیست ثابت کند که بریجید رابرت را کشته است. کرن فکر کرد، چطور به پلیس زنگ زده و ماجرای اسلحه را لو داده است، به طور قطع از تلفن خودش تماس نگرفته است؟ اگر چنین کاری کرده باشد؛ چه؟ عالی نیست؟ اما مهم نیست. آنچه آنان باید انجام بدهند این است که کاری کنند که پلیس به اندازه کافی به بریجید مشکوک و اتهام‌های بر ضد کرن کمرنگ‌تر بشود.

تام هرگز دوباره به او نزدیک نخواهد شد. بریجید دیگر تسلطی بر زندگی آنان نخواهد داشت. چون می‌خواهند درباره حضور آن شب او در صحنه جرم به پلیس بگویند. تام چند وسیله با خودش برداشت تا فعلاً پیش برادرش بماند. بریجید از این مسئله چقدر عصبانی می‌شود. چقدر غمگین و تنها پشت پنجره بنشیند و به خانه خالی روبه‌رویش نگاه کند.
کرن فکر می‌کند، حفته..

رازباخ به روند بررسی اثر انگشت سرعت بخشید. صبح روز بعد، با یک گروه کارشناس برای پیدا کردن اثر انگشت رابرت ترینر و دیگر آثار انگشت‌ها در خانه کراپ مشغول شد و به مقایسه با آثار انگشت‌ها در صحنه جرم پرداخت.

کارشناس اکنون گفت: «هیچ اثر انگشتی از قربانی در خونه نیست. هیچی. اصلاً در خونه نبوده. دست کم بدون دستکش نبوده. ترینر ممکنه توی خونه هم بوده، اما گروه ما به طور قطع و یقین نمی‌تونه بگه.»

رازباخ گفت: «خب، جک کالوین ناامید می‌شه.»

جنینگز که در کنار رازباخ ایستاده بود، پرسید: «پس کرن خیالاتی می‌شده که گفته کسی مرتب توی خونه می‌اومده؟»

کارشناس اثر انگشت، سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «همون طور که گفتم، احتمالاً دستکش دستش می‌کرده. اما اثر انگشت زیادی از یه ناشناس همه جای خونه پیدا کردیم.»

رازباخ پرسید: «یعنی کجاها خونه؟»

«همه جا. منظورم اتاق نشیمن، آشپزخونه، حمام، اتاق خواب... انگار این آدم اینجا زندگی می‌کرده. هرکسی هم که بوده، به همه چیز دست زده. ما حتی اثر انگشتش رو روی کتو لباس زیر کرن کراپ پیدا کردیم. روی کمد توی حمام. بطری عطرش. روی قوطی‌های کابینت آشپزخونه.»

رازباخ گفت: «گاراژ چی؟»

«نه؛ هیچی گاراژ نبود.»

رازباخ گفت: «جالبه.»

کارشناس گفت: «نه. اونچه جالبه، اینه که اثر انگشتی که اینجا پیدا کردیم، یه

جاهایی در رستوران در صحنه جرم هم بود، مثلاً روی در عقبی. هرکی بوده توی صحنه جرم هم بوده. دست کم یه جاهایی بوده.»
رازباخ گفت: «آره؛ جالبه.»

«توی بانک اطلاعاتی مون هیچی از اون شخص پیدا نکردیم. هرکی هست، سابقه کیفی نداره.»

رازباخ گفت: «پیداش می‌کنیم. کارتون عالی بود. ممنون.» سپس به جنینگز اشاره کرد که دنبالش برود.

رازباخ گفت: «یه نفر کرن رو تعقیب می‌کنه. اما اون کسی که تصور می‌کنه نیست.»
جنینگز گفت: «زندگی پر از غافلگیریه.»

رازباخ گفت: «باید دوباره با کرن کراپ حرف بزیم. شاید این بار حرف بزنه.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و سوم

کالوین گفت: «موکل من آماده‌ست تا اظهاراتش ثبت بشه.»

کرن به همراه کالوین در اتاق بازجویی زندان نشستند. تام حضور نداشت. رازباخ در کنارش و جنینگز نیز روبه‌رویش نشستند. یک دستگاه فیلم‌برداری نیز روشن بود که همه گفته‌های کرن را ضبط کند.

کرن می‌داند که باید خوب عمل کند؛ زندگی‌اش به این موضوع بسته است. پس از کمی مقدمه چینی؛ کار آغاز شد.

کرن گفت: «نام من جورجینا ترینر بود. با رابرت ترینر، دلال عتیقه، در لاس‌وگاس ازدواج کردم.» درباره زندگی‌اش با او و اینکه چگونه دستش فرار کرده بود و جزئیات زشت آن دوران توضیح داد. درباره اینکه تصور می‌کرده رابرت در خانه‌اش رفت و آمد می‌کرده و تا چه اندازه از این موضوع می‌ترسیده است. آن شب را که به خانه زنگ زد نیز تعریف کرد.

جرعه‌ای آب نوشید؛ صدایش می‌لرزید. بیان این حرف‌ها وحشتناک بود. «اون شب قبول کردم که به دیدنش برم. می‌ترسیدم که به تام آسیب بزنه... از زمانی که ترکش کردم، یه اسلحه داشتم که تو خونه قایمش کرده بودم. همونو برداشتم که اگه مزاحمم شد، بتونم از خودم دفاع کنم. اونو توی فضای کوره قدیمی زیرزمین قایم کرده بودم. خب وقتی اول زنگ زد اسلحه رو با دستکش از آشپزخونه برداشتم و سر قرار رفتم.» به بازرس رازباخ نگاه می‌کرد. «به علت ضربه به سرم، مدت طولانی یادم نمی‌اومد که اون شب چه اتفاقی افتاده. اما الان یادم می‌یاد.» نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «وقتی اونجا رسیدم، هوا تاریک بود. توی رستوران رفتم. رابرت اونجا منتظرم بود. اول به نظر می‌اومد که عصبانی نبود و همین باعث تعجبم شد. شاید چون دیده بود که من اسلحه همراهمه. تلاش کرد محتاط رفتار کنه. اما بعدش شروع به تهدید کرد. مثل سابق. گفت که من باعث شدم که خیلی به دردسر بیفته و هزینه زیادی تا اینجا متقبل شده. گفت حالا که مال من نیستی، مال کسی دیگه‌ای هم نمی‌تونم باشی. گفت اگه ره‌اش کنم، می‌یاد سراغ من و شوهر جدیدم و هیچ‌کس هم نمی‌فهمه چی شده. چون من قبلاً مرده‌م و هویتی ندارم. ارتباطی هم به تام ندارم. گفت قاتل حرفه‌ای استخدام می‌کنم و منم باور داشتم که می‌تونه این کار رو بکنه.» درنگی کرد. «من اسلحه توی دستم بود، اما اون تهدیدم می‌کرد. اون می‌دونست جرئتشو ندارم بهش شلیک کنم. بعد هم با صدای بلند خندید.»

رازباخ، بی‌هیچ واکنشی، به او چشم دوخته بود. کرن نمی‌دانست او به چه چیزی می‌اندیشید.

«نمی‌دونستم باید چه کار کنم. من توان شلیک نداشتم. خیلی ترسیده بودم. برگشتم و

فرار کردم. وقتی به خودرو رسیدم، اسلحه رو انداختم و دستکش‌ها رو درآوردم. یاد می‌یاد، چون اسلحه و دستکش دستم بود، نمی‌تونستم سویچ ماشینو از جیبم دربیارم. برای همین، اسلحه رو انداختم و دستکش‌ها رو درآوردم. سوار خودرو شدم و تا جایی که تونستم، با سرعت فرار کردم. بعدشم که با سرعت به تیر چراغ برق خوردم.»

مستقیم به چشم‌های رازباخ نگاه می‌کرد. «قسم می‌خورم وقتی فرار کردم، رابرت زنده بود. اونم تعقیبم نکرد. گمان می‌کردم که می‌یاد دنبالم. احتمال می‌دادم که موهامو بگیره و بکشه. اما گذاشت فرار کنم.» اضافه کرد: «اما اون می‌دونست که من و تام کجا زندگی می‌کنیم.»

رازباخ پرسید: «خب، به نظر شما، شوهرتون چطور به قتل رسیده؟»

«مطمئن نیستم.»

«اما حدس می‌زنید؟»

«بله.»

«خب، بگید.»

کرن به کالوین نگاه نمی‌کرد. «همسایهٔ روبه‌روی من، بریجید کروکشانک. اون به تام گفته که اون شب تعقیب کرده و حرف‌های منو و رابرت رو هم توی رستوران شنیده.»

«چرا شما رو تعقیب کرده؟»

«چون عاشق شوهرمه.»

«و به نظرتون چه اتفاقی افتاده؟»

«به گمونم اسلحه رو از توی محوطه پارک خودرو، جایی که انداختم، برداشته و توی ساختمون رفته و رابرت رو کشته.»

رازباخ مشکوک پرسید: «چرا باید همچین کاری بکنه؟»

«چون این جووری می‌تونست قتل رو گردن من بندازه. مدت‌ها دنبال فرصتی مناسب می‌گشت تا از شر من خلاص بشه و همسرمو ازم بگیره.» رازباخ ناخودآگاه ابروهایش بالا رفت. با تردید نگاهش می‌کرد. کرن ادامه داد: «اون قبلاً با تام رابطه داشته، قبل از اینکه تام با من آشنا بشه. همیشه می‌خواست اونو دوباره برگردونه. برای همین هم می‌خواست منو از سرراهش کنار بزنه. تام گفت اون به خاطر این ماجرا ازش باج گرفته تا دوباره باهاش ارتباط برقرار کنه. بهش گفته اگه با من باشی، به پلیس نمی‌گم که اون شب اونجا بودم و همه چی رو دیدم. باهم بحث کردن. باید هرچی رو ما گفتیم شنیده باشه.»

رازباخ نگاهی به جنینگز انداخت. کرن دوست داشت بداند متوجه عمق این ماجرای تلخ شده است یا خیر.

نگاه کرن از این بازرس به آن یکی بازرس می‌چرخید. «گذاشتن اسلحه توی گاراژ ما هم کار اونه، چون من این کارو نکردم. اگه بگردید، اثر انگشتش در صحنهٔ جرم هست. به تام گفته که در رستوران رو باز کرده. باید بررسی کنید.»

رازباخ گفت: «باشه.» اما به نظر می‌آمد که یک کلمه‌اش را نیز باور نکرده است.
«اون اونجا بوده! شما می‌تونید شاهدهی پیدا کنید که اون شب منو تعقیب کرده. همون
همسایه‌هایی که منو اون شب دیدن، اونم دیدن. از همونا پرسیدید؟»

رازباخ گفت: «بررسی می‌کنیم. بریجید دوست شماست؟»
«دوستم بود.»

«وقتی باهم دوست بودید، خونه‌تون دعوتش می‌کردید؟»
«بله؛ گاهی.»

«اونجا می‌اومد، چه کار می‌کردید؟»

«معمولاً توی آشپزخونه قهوه می‌خوردیم و توی اتاق نشیمن باهم حرف می‌زدیم.»
کرن خسته شده بود و می‌خواست به سلولش برگردد.

رازباخ گفت: «باشه. بذارید دوباره از اول موضوع رو بررسی کنیم.»

رازباخ روبه‌روی کرن کراپ نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. کرن خسته شده بود.
رازباخ به دنبال روزنه‌ای در داستان او بود. گمان می‌کرد که این داستان را با هنرمندی
از خودش درآورده؛ همان‌طور که مرگش را صحنه‌سازی و فرار کرده بود. با آنکه با
موضوع فرار او از دست شوهرش همدردی و درکش می‌کرد که چرا این کار را کرده
است، قبول این داستان برای او سخت بود. موضوع، موضوع فراموشی بود.

رازباخ گفت: «یه کم عجیبه؛ این‌طور نیست؟ که شما، درست قبل از بازجویی، یکهو
حافظه‌تون برگشت.»

کرن گفت: «اگه با دکترم حرف بزنید، متوجه می‌شید که اصلاً عجیب نیست. دقیقاً
همین شکلی. لعنتی یا خوب پیش میره، یا اصلاً برمی‌گرده.»

«من با یه متخصص فراموشی حرف زدم.» به او نگاه می‌کرد تا واکنشش را ببیند، اما
او هیچ واکنشی نداشت. در این کار استاد است. «جالبه که فهمیدم دقیقاً همین
امروز حافظه‌تون برگشت.» لبخند زد. «شما دو روز پیش هیچی یادتون نبود. جالبیش
اینجاست؛ همین.»

کرن، دست به سینه، به صندلی تکیه داد. حرفی نزد.

رازباخ گفت: «می‌دونید، نمی‌تونم گفته‌ها و ماجراهای شما رو باور کنم.» کمی درنگ
کرد تا او مطلب را هضم کند. سکوت ادامه یافت. گفت: «با اون بخشی از داستان
مشکل دارم که رابرت ترینر سه سال تلاش کرده تا شما رو پیدا کنه. بعد از سه سال
که به شما رسیده، اسلحه به دست روبه‌روش ایستادید و بعد اجازه می‌ده که راحت
برید.»

کرن بی حرکت بود و نگاهش می‌کرد.

رازباخ گفت: «با توجه به تجربه‌ای که من دارم، مردای عصبانی و خشنی که گول

خوردند، اون قدر توانایی ندارند که به خودشون مسلط باشند. درحقیقت، اگه همه حرف‌هایی که زدید درسته باشه، تعجب می‌کنم زنده از اونجا بیرون اومدید.»
کرن گفت: «بهتون که گفتم، برای این گذاشت برم، چون خونه مو بلد بود. می‌دونست شوهرم کیه. اگه کاری که می‌خواست نمی‌کردم، هردومونو می‌کشت. خب، لزومی نداشت همون جا منو بکشه.»

رازباخ با شک نگاهش می‌کرد. «اما مطمئناً فکر نمی‌کرد شما می‌رید خونه، منتظرش می‌شینید تا از راه برسه و هردوتونو بکشه و فرار کنه. شما زن باهوشی هستید. اگه قرار بود شما و تام رو بکشه، پیش پلیس نمی‌رفتید؟»

«گفتم که خیلی ترسیده بودم. فقط از اونجا فرار کردم. درست نمی‌تونستم فکر کنم.»
رازباخ گفت: «اما نکته اینجاست که رابرت ترینر انتظار داشت شما پیش پلیس برید. یا اینکه دوباره ناپدید بشید. خب، چرا باید اجازه بده که از اونجا فرار کنید؟»
کرن عصبی شده بود. «نمی‌دونم. نمی‌دونم چه فکری کرد.»

«من که گمون نمی‌کنم گذاشته باشه شما برید. برای همین، وقتی فرار کردید، اون مرده بود.» رازباخ تاکتیکش را عوض کرد. «چند وقته که از رابطه شوهرتون با بریجید خبردار شدید؟»

«تازه بهم گفت.»

رازباخ سرش را تکان داد. «بله. از شما پنهون کرده بود، درسته؟ به نظرتون، اگه رابطه تموم شده، چرا پنهونش کرده؟ اون جور که خودش گفته، قبل از آشنایی با شما ماجرا رو تموم کرده؟»

کرن گفت: «چرا از خودش نمی‌پرسید؟»

«می‌پرسم. می‌خوام بدونم شما چه نظری دارید؟»

کرن عصبانی بود. «چون به تام گفته بوده که از شوهرش جدا شده، تام هم حرفشو باور کرده. در غیر این صورت، بهش نزدیک نمی‌شد.»

«خب، چرا زودتر بهتون نگفت؟ گمان نمی‌کنید چون می‌ترسیده؛ همچین توضیح من درآوردی رو قبول نکنید؟»

کرن نگاه تلخی به او انداخت. رازباخ ادامه داد: «ازدواجتون بر پایه صداقت کامل نبوده. اما مهم نیست.»

کرن با ناراحتی پاسخ داد: «شما هیچی درباره ازدواج من نمی‌دونید.»

رازباخ فکر کرد آزرده شده است. «یه چیز دیگه. با این موضوع هم مشکل دارم که بریجید به یکباره تصمیم گرفته که اسلحه رو از محوطه پارکینگ برداره و بره توی رستوران و رابرت رو بکشه.»

کرن پرسید: «چرا؟ گمون نمی‌کنم غیر این باشه. شوهرم رو دوست داره. می‌خواست منو زندون بندازه. از تام پرسید. اون زن کاملاً دیوونه ست.»
«حتماً. با اون زن هم حرف می‌زنیم.»

رازباخ و جنینگز از زندان ایالتی به اداره پلیس برگشتند. پرونده‌ای که داشت شفاف پیش می‌رفت، اکنون کلی پیچیدگی پیدا کرده بود. رازباخ دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باید باور کند.

جنینگز گفت: «حالا اگه راست بگه، چی؟ اگه اثر انگشت بریجید توی خونه کراپ با صحنه جرم یکی باشه، چی؟ شاید آدم اشتباهی رو توی زندون انداختیم.»
 «شاید. هرکسی که اسلحه رو توی گاراژ گذاشته، توی صحنه جرم بوده. شاید بریجید باشه. شاید هم یکی دیگه. شاید تام در صحنه جرم بوده. شاید در همه این مدت با اون زن ارتباط داشته و برای همینه که اثر انگشتش همه جا هست.» رازباخ از پنجره خودرو به بیرون نگاه می‌کرد.

سرانجام گفت. «الان باید اسلحه رو آزمایش کنیم. شاید اصلاً اسلحه قتل نبوده؛ هر عوضی‌ای توی شهر ممکنه اونو اونجا گذاشته باشه که سربه‌سر ما بذاره. باید با متخصص اسلحه حرف بزیم. بعد هم اثر انگشت بریجید رو بگیریم. باید ببینیم چه مدارکی می‌تونیم جمع کنیم.»

وقتی به اداره رسیدند، رازباخ به متخصص اسلحه زنگ زد. او نیز تأیید کرد که اسلحه پیدا شده در گاراژ، همان اسلحه‌ای بوده که با آن به رابرت ترینر شلیک شده است.
 رازباخ گفت: «خب، حالا از یه چیز مطمئن شدیم. بریم با بریجید کروکشانک حرف بزیم.»

فصل چهل و چهارم

بریجید به خانه روبه‌رویی نگاه می‌کرد تا ببیند او چه زمانی برمی‌گردد. خودرواش نیست. از دیروز خودرو را ندیده است. دیروز دید که برای بار دوم پلیس به خانه آنان آمد. گیج شده بود. یعنی هنوز اسلحه را پیدا نکردند؟ او دید که داخل گاراژ رفتند؛ پس حتماً آن را پیدا کرده‌اند.

به محض اینکه پلیس‌ها رفتند، تام نیز از خانه رفت. دیروز اول صبح دید که کیفی کوچک را درون خودرو گذاشت.

سپس در کنار خودرو ایستاد و به پنجره خانه او نگاه کرد. قلبش تندتند می‌زد. چرا رفت؟ آنان به تفاهم نرسیدند؟ تام مانند او عقیده ندارد که دوباره عاشق همدیگر شده‌اند؟

اما تام دیشب برنگشته بود. حتماً جایی مانده است. بریجید احساس می‌کرد دنیایش از هم پاشیده شده است. تام از او دوری می‌کرد. چه کار بکند تا او دوباره برگردد؟ جلوی خودش را گرفت تا گریه نکند. تام که نمی‌تواند برای همیشه با کیفی کوچک دوام بیاورد. باید سرکارش برود. به کت وشلوارش نیاز دارد. سرانجام بر می‌گردد. او را می‌بیند و دیگر از وی فرار نمی‌کند. باید او را متوجه سازد که از اکنون به بعد به او تعلق دارد. باید مطمئن بشود که کرن هرگز از زندان بیرون نمی‌آید.

اگر لازم باشد، بر ضد او در دادگاه شهادت می‌دهد. حتی اگر این کارش تام را ناراحت کند. حتی اگر مدتی از او متنفر بشود. چون تا زمانی که کرن در این دنیا زنده است، تام بریجید را انتخاب نخواهد کرد. این عصبانیتش را بیشتر می‌کرد.

او خودرویی را دید که جلوی خانه‌اش پارک کرد. آن خودرو را می‌شناخت. دو بازرسی را که از خودرو پیاده شدند نیز می‌شناخت. اینجا چه کار دارند؟

زنگ در را زدند. بریجید عصبی شد. با خود گفت بهتر است که به آن توجهی نکند. اما ممکن است آنان او را از پنجره دیده باشند. اگر هم ندیده باشند، دوباره بر

می‌گردند. پیش از باز کردن در، لبخندی مصنوعی زد و پاسخ داد: «بله؟»

بازرس رازباخ گفت: «عصر به خیر.» بعد هم نشان پلیسی را به او نشان داد.

بریجید گفت: «شما رو می‌شناسم، بازرس. قبلاً هم اینجا اومدید.»

رازباخ پرسید: «می‌شه بیایم تو؟»

بریجید گفت: «البته.» سپس در را باز و از آنان دعوت کرد که در اتاق نشیمن

بنشینند. چنین‌گز نشست، اما رازباخ درست پشت صندلی بریجید ایستاد و از همان سمت از پنجره به خانه کراپ نگاه کرد.

گفت: «منظره قشنگی!»

پس از آن نشست. بازرس، با چشم‌های آبی، با دقت به او نگاه می‌کرد. باید متوجه

شده باشد که بریجید مدل موهایش را عوض کرده‌است. بریجید سریع رفت سر اصل مطلب و پرسید: «خب، چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

رازباخ گفت: «چند تا سؤال داریم. دربارهٔ همسایه روبه‌روی تون؛ کرن کراپ. به عنوان مظنون پروندهٔ قتل در دست بررسی دستگیر شده.»

بریجید پاهایش را بر روی هم انداخت و گفت: «می‌دونم. خیلی تکان دهنده‌ست. تصور می‌کردم خیلی خوب می‌شناسمش. اما اصلاً نمی‌دونستم ممکنه چه کارهایی بکنه. منظورم اینه که، هیچ کس تصور نمی‌کرد. مطمئنم شوهرش هم باورش نمی‌شه.»

رازباخ گفت: «اون هنوز محکوم نشده.»

بریجید احساس کرد صورتش گل انداخته‌است. «نه؛ البته که نه. کرن قبل از اینکه دستگیر بشه، بهم گفت که شاهد قتل کسی بوده و شما هم دارید تلاش می‌کنید ازش کمک بگیرید تا یادش بیاد که اون شب چه اتفاقی افتاده. گفت داره در روند رسیدگی پرونده به شما کمک می‌کنه.» مستقیم به بازرس خوش چهره نگاه می‌کرد. «اما حقیقت نداشت. مگه نه؟» رازباخ پاسخی نداد. بریجید به هر دو بازرس نگاه کرد.

«می‌دونستم یه چیز بدتری مطرحه، چون پلیس زیاد اونجا می‌یاد و می‌ره.» کمی دولا شد و ادامه داد: «مردی که مرده چه کسی بوده؟ میدونید چرا این کار رو کرد؟»

رازباخ گفت: «در حال حاضر داریم همهٔ احتمال‌ها رو بررسی می‌کنیم. امیدواریم شما بتونید به ما کمک کنید.»

گفت: «حتماً.»

«هیچ وقت کرن به شما گفته بود که از کسی می‌ترسه یا نگران سلامت و امنیتشه؟»

بریجید سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «نه.»

«تا حالا به شما گفته بود که اسلحه داره؟»

بریجید با تعجب نگاه کرد و گفت: «نه.»

«آدم مشکوکی اطراف خون‌شون دیده بودید؟»

بریجید دوباره سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و گفت: «نه؛ چرا؟»

«کراپ می‌گه یه نفر، چندین هفته، یواشکی مرتب توی خون‌ش رفت و آمد می‌کرده.»

به نظر ما، این موضوع به حادثهٔ اون شب ربط داره. چند اثر انگشت توی خونه

داریم. می‌دونیم که شما گه‌گاهی به دیدن کرن می‌رفتید. می‌خوایم اثر انگشت شما

رو بگیریم که اونو از فهرست حذف کنیم. ممکنه برای انگشت‌نگاری به ادارهٔ پلیس

بیاین؟ این خیلی کمک می‌کنه.»

بریجید به او نگاه و سریع فکر کرد. مطمئن بود که اثر انگشتش را از روی اسلحه

پاک کرده‌است. از اینترنت یاد گرفته بود که چطور باید این کار را بکند. وقتی هم به

گاراژ رفت، دستکش دستش کرد. پس اثر انگشتش روی اسلحه نبود. خب، دلیل خوبی

هم دارد که اثر انگشتش در خانهٔ کراپ دیده می‌شود؛ چون دوست کرن بوده‌است.

بنابراین، دلیلی ندارد که نگران باشد.

فقط یک چیز او را نگران می‌کرد. مطمئن بود که آن شب در رستوران را با دست باز کرد. اما آن هم موضوع مهمی نیست، چون اگر مجبور شود می‌پذیرد که آن شب آنجا بوده و دیده که کرن آن مرد را کشته است. تام عصبانی می‌شود، اما برای همیشه از دست کرن رهایی می‌یابد. تام کم‌کم به خانه می‌آید. در حال حاضر آمادگی ندارد. باید بپذیرد که آن شب آنجا بوده است، قسم نخورده که باید حقیقت را بگوید. پیش‌تر به آنان گفته که آن شب در خانه نبوده است. اما می‌تواند داستانش را تغییر دهد. ممکن است مجبور بشود راستش را بگوید که چه چیزی دیده است. رازباخ منتظر پاسخ بود.

گفت: «باشه. الان باید پیام؟»

رازباخ مودبانه گفت: «اگه اشکالی نداره.»

صدایی از در جلویی آمد. همه سرهایشان را برگرداندند که ببینند چه کسی آمده است. باب کروکشانک، به صورت غیرمنتظره، به اتاق نشیمن وارد شد و متحیر همه را نگاه می‌کرد.

پرسید: «موضوع چیه؟ شما کی هستید؟»

بریجید پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» اصلاً نمی‌خواست اکنون باب اینجا باشد.

باب گفت: «حالم خوب نیست. اومدم خونه کمی دراز بکشم.»

رازباخ بلند شد و نشان پلیسی‌اش را به او نشان داد. «من بازرس رازباخ هستم و ایشون هم بازرس جنینگز. در حال بررسی پرونده قتل هستیم و اومدیم چند تا سؤال از همسرتون بپرسیم.»

باب با تردید پرسید: «از اون چی می‌خواین؟ این پرونده اون زن خونه روبه‌روییه. درسته؟ اونا باهم دوست بودند، اما شک دارم که بریجید بتونه کمک زیادی بهتون بکنه.»

بریجید با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: «شاید اون قدر هم که تو خیال می‌کنی به درد نخور نباشم.»

باب با تعجب نگاهش کرد. بازرس نیز در سکوت به هر دو نگاه می‌کرد.

بریجید، رو به بازرس‌ها، گفت: «بریم.» و از کنار شوهرش رد شد.

باب گفت: «کجا می‌ری؟»

بریجید برگشت و توی صورتش گفت: «برای انگشت‌نگاری می‌رم.» از گیج شدن شوهرش لذت می‌برد. بذاریه مدتی دلواپسم باشه.

اول غروب بود که رازباخ نتایج اثر انگشت را از آزمایشگاه گرفت. او و جنینگز در دفتر کارش نشسته و مشغول خوردن پیتزا بودند و درباره نتایج آزمایشگاه باهم گفت‌وگو می‌کردند.

رازباخ گفت: «برجید کروکشانک در صحنه جرم بوده. اثر انگشتش روی در رستوران هست.» البته رازباخ از نتیجه متعجب نشده بود، چون در فرصت زمانی که منتظر پاسخ آزمایشگاه بودند، او و جنینگز پیش همسایه‌ها رفتند و از همه کسانی پرس‌وجو کردند که آن شب برجید را نیز دیده بودند. همان دو زنی که کرن را دیده بودند که با سرعت رانندگی می‌کرده، دیده بودند برجید با فاصله به راه افتاده است مطمئن شدند که آن شب برجید، کرن کراپ را تعقیب کرده است.

جنینگز گفت: «و اثر انگشتش همه جای خونه کراپ دیده می‌شه.»

رازباخ گفت: «برجید کسیه که کرن رو تعقیب می‌کرده. اون تنها کسیه که، برای مثال اثر انگشتش روی کشوی لباس زیر کرن دیده شده، در حالی که اثر انگشت خود تام کراپ روی کشو نیست.»

جنینگز گفت: «خب، با کشو لباس زیر کرن کراپ چه کار داشته؟ این رفتار غیرعاده.» رازباخ گفت: «بیشتر می‌خوره که برجید اسلحه رو برداشته و توی گاراژ گذاشته باشه. کرن گفت که اون عاشق شوهرشه و خواسته که قتل رو گردن کرن بندازه.» نفسی عمیق کشید و گفت: «واقعاً اینجا چه خبره؟»

جنینگز گفت: «شاید برجید عاشق تامه. شاید دیوونه‌ست. شاید اون کرن رو تعقیب کرده و به رابرت شلیک کرده، بعدم اسلحه رو توی گاراژ گذاشته.»

رازباخ متفکرانه گفت: «هر دو نفر اونجا بودند. ممکنه هرکدوم مرتکب قتل شده باشن. هر دو انگیزه لازم رو داشتن. نمی‌تونیم تفکیک کنیم، چون هرکدوم به اون یکی اشاره داره.» به صندلی تکیه داد، تکه‌ای دیگر پیتزا خورد و ادامه داد: «انگار باهم نقشه قتل کشیدند؛ قتلی ماهرانه.»

جنینگز گفت «یعنی باید به دنبال تبانی باشیم؛ یه قصد و هدفی مشترک؟»

رازباخ گفت: «گمون نمی‌کنم بتونیم بفهمیم. چون برای کرن چه نتیجه‌ای داره؟ برای اون خیلی خوب شده. رابرت و تهدید حضورش برای همیشه از بین رفته. همه چیز خوب و مهیاست. اما برای برجید چی داره؟ برجید به چیزی نمی‌رسه. تو حاضری همچین کاری واسه دوستت بکنی؟»

جنینگز گفت: «نه؛ نمی‌کنم.» سپس ادامه داد: «شاید کرن و برجید بیش از دو

دوست معمولی هستند. شاید اون قدر صمیمی و به هم علاقه‌مندند که نقشه این قتل رو باهم کشیدند تا از شر رابرت خلاص بشن. تام کراپ هم خبر ندارد موضوع چیه.» رازباخ گفت: «جنینگز، خیلی فکر خلاقانه‌ایه.» با خستگی دستش را به صورتش کشید و ادامه داد: «من این جور گمون نمی‌کنم.»

«منم همین‌طور.»

«گمون نمی‌کنم دوتایی باهم نقشه کشیدند. به نظرم، این دو زن درست مقابل هم قرار دارن.» به صندلی تکیه داد و گفت: «باید برجید رو برای بازجویی بیاریم اینجا. اما اول تام کراپ باید بیاد.»

فصل چهل و پنجم

صبح روز بعد که تام برای بازجویی به اداره پلیس آمد، عصبی بود. ترجیح می‌داد هر جایی دیگر باشد تا اینکه در اتاق بازجویی در برابر پلیس بنشیند. هوای اتاق گرم و کولر یا خراب بود یا خاموش. شاید به عمد این کار را کردند تا عرقش را درآورند. به نظر می‌آمد که گرما رازباخ را اذیت نمی‌کند. وقتی شروع کردند، تام بیشتر عصبی شد.

رازباخ، بدون فوت وقت، پرسید: «رابطه شما با بریجید کروکشانک چیه؟»

تام از خجالت سرخ شد. «قبلاً بهتون گفتم.»

«دوباره بگید.»

نمی‌دانست که با بریجید هم حرف زده‌اند یا نه. اگر حرف زده‌اند، او به آنان چه گفته است. نگران بود که حرف‌های او با بریجید یکی نباشد. دوباره درباره رابطه کوتاه مدتشان برای پلیس توضیح داد و اینکه چطور رابطه را تمام کرده است. «گمان کردم که موضوع کاملاً تموم شده. تصور نمی‌کردم هنوزم به من علاقه‌مند باشه. اما بعد از دستگیری کرن، پیشم اومد و...» ساکت شد.

رازباخ بی‌صبرانه پرسید: «و چی؟»

«همسرم که کل ماجرا رو براتون گفته.» تام می‌دانست روز پیش همسرش به پلیس گفته؛ کالوین همه جزئیات را برای او تعریف کرد. تام می‌دانست کرن به وکیلش دروغ گفته که حافظه‌اش برگشته است. ای کاش این کار را نمی‌کرد.

رازباخ گفت: «می‌خوایم از زبون خودتون بشنویم.»

تام آهی عمیقی کشید و گفت: «بریجید به من گفت که کرن رو تعقیب کرده و اگه دوباره رابطه‌مون رو شروع نکنیم، ماجرا رو به پلیس می‌گه و...»

«و چی؟»

«و گفت صدای شلیک گلوله شنیده و کرن رو دیده که به سرعت از رستوران فرار کرده.»

رازباخ متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «خب، پس وقتی شما رو تهدید کرد باهاش رابطه برقرار کردید؟»

تام گفت: «بله.» شرمنده و خجالت زده بود. می‌دانست که حقیقت را تغییر داده است. سرش را بالا گرفت و به چشم‌های بازرس نگاه کرد.

بازرس گفت: «پس، وقتی بهتون گفت که کرن مرتکب قتل شده، شما باورش کردید؟»

تام با لحن معترض گفت: «نه! نه! باور نکردم. خیال کردم این داستانو از خودش درآورده و اگه با این دروغ‌ها پیش پلیس بره، اوضاع رو برای کرن بدتر می‌کنه.»

رازباخ گفت: «به نظرتون چرا بریجید شما رو تهدید کرد؟»

تام گفت: «اون زن دیوونه‌ست؛ همین. دلیلش همینه. هر روز پشت اون پنجره

می‌شینه و هرکاری رو که می‌کنیم تماشا می‌کنه. عاشق منه. به زندگی ما حسودی می‌کنه. چیزی در ذهنش جابه‌جا شده و ما هم با اون گیر افتادیم. انگار بخشی از دنیای خیالی ذهنش هستیم.» اصلاً از بازگویی این حرف‌ها ناراحت نبود. چون همه‌اش حقیقت داشت. کالوین به او و کرن گفته بود که کارشناس‌های پلیس آثار انگشت او را در خانه پیدا کردند. تام کمی دولا شد و مستقیم به بازرس نگاه کرد. «ما همه الان می‌دونیم که وقتی خونه نبودیم، اون مرتب توی خونه ما می‌اومده. می‌دونیم که معنی اثر انگشت چیه. هفته‌ها توی خونه ما رفت و آمد می‌کرده. روی تخت ما دراز می‌کشیده. به وسایل کرن دست می‌زده. حالا هم که موهاشو مدل کرن کوتاه کرده. شما بگید اگه دیوونه نیست! پس چیه؟» تام به صندلی تکیه داد و کوشید آرام باشد.

رازباخ به او زل زده بود و حرفی نمی‌زد.

تام ادامه داد: «چند روز پیش کرن گمان کرد یکی در شیشه‌ی عطرشو برداشته و اون‌ور انداخته. من خیال کردم خودش کرده و یادش نیست. اما حدس بزنی اثر انگشت کی روی شیشه‌ی عطر بوده؟ مال بریجید!»

رازباخ پرسید: «به نظر شما چطوری وارد خونه می‌شده؟»

تام گفت: «یادم افتاد اون زمانی که باهم دوست بودیم، یه کلید یدکی بهش داده بودم. کلید رو بهم برگردوند، اما حتماً قبلش یکی از روی کلید ساخته.»

«شما قفل‌ها رو عوض نکردید؟»

«نه؛ چرا باید این کارو می‌کردم؟ اصلاً تصورشم نمی‌کردم چنین ماجراهایی پیش بیاد.»

اما باید تصورش را می‌کرد. باید قفل‌ها را عوض می‌کرد.

رازباخ گفت: «خب، دیگه چی؟»

«بله. اون تنها کسیه که اسلحه رو توی گاراژ جاسازی کرده. اون شب اونجا بوده. کرن رو دنبال کرده. بعد هم اسلحه رو برداشته.» تام به صندلی تکیه داد. دست به سینه نشست. «خب، حالا دستگیرش می‌کنید؟»

رازباخ پرسید: «دقیقاً دستگیری برای چی؟»

تام با ناباروی به او نگاه کرد. «همی‌دونم؛ به جرم اذیت و آزار، جاسازی اسلحه به عنوان مدرک...»

«من هیچ مدرکی ندارم که نشون بده اون اسلحه رو اونجا گذاشته.»

تام ترسید: «پس کار کی بوده؟»

«همی‌دونم. کار هر کسی ممکنه باشه. تماس تلفنی از یه تلفن عمومی بوده.»

تام با ناباروی به او زل زده بود. اضطرابش بیشتر شد. لعنتی. اگه رازباخ باور نکنه که گذاشتن اسلحه کار بریجید بوده...»

رازباخ ادامه داد: «احتمالاً اون متهم به ورود غیر قانونی به خونه می‌شه.» بلند شد و گفت: «خب، فعلاً سؤال دیگه‌ای ندارم، می‌تونید برید.»

تام آرام بلند شد. تلاش داشت شأن خود را حفظ کند.

رازباخ با احتیاط گفت: «خیلی جالبه که همسرتون به یکباره حافظه‌ش برگشته.»

تام خشکش زد. توجهی به حرف او نکرد. نمی‌خواست پاسخ بدهد.

رازباخ گفت: «راستی، یه چیز دیگه. اون شب بریجید برای چی می‌خواست شما رو

بینه؟»

تام آرام نشست و گفت: «همون شب که کرن خونه نبود، بهش زنگ زدم که بینم

اون اونجاست. ازش پرسیدم چرا می‌خواستته منو بینه و سر قرار هم نیومد. گفت

موضوع مهمی نبود، کاری براش پیش اومده و اون هم یادش رفته.» ادامه داد: «منم

چون نگران کرن بودم، پیگیر نشدم. اما بعداً...» ساکت شد.

رازباخ پرسید: «بعداً چی...»

نمی‌دانست گفتن این موضوع درست است یا نه، اما فکرکرد امکان دارد بریجید گفته

باشد. «بعداً گفت که اون شب می‌خواستته منو بینه، چون همون روز صبح یه کسی

یواشکی داشته خونه ما رو می‌پاییده.»

«کی؟»

«دقیق نمی‌دونم، اما از شواهد پیداست که رابرت ترینر بوده.»

فصل چهل و ششم

باب می‌خواست همراه بریجید به اداره پلیس بیاید، اما بریجید به او اجازه نداد. شب پیش که به خانه آمد، او را کلی سؤال پیچ کرد که برای چه تو را به اداره پلیس برای انگشت‌نگاری بردند؟ آیا این روند عادی پلیس است؟ می‌ترسید او مرتکب جرمی شده باشد. بریجید برای او توضیح داد که فقط برای تکمیل پرونده کرن نیاز به انگشت‌نگاری از او داشتند.

اما امروز عصر که پلیس به خانه زنگ زد و خواست برای پاسخ به پاره‌ای پرسش‌ها به اداره پلیس برود، باب که هنوز حالش خوب نشده و در خانه مانده بود، دوباره پرسید چه خبر شده است. او نیز گفت به اداره پلیس می‌رود تا به پرسش‌هایشان پاسخ بدهد. نگران نگاهش کرد. بی‌درنگ گفته بود که الان لباس می‌پوشم و همراهت می‌آیم، اما بریجید گفته بود نه و سریع سوار خودرو شده و بدون آنکه منتظرش بماند، به راه افتاده بود.

اکنون باب در خانه نگران و منتظر نشسته بود. بریجید از این بخش لذت می‌برد که سرانجام کاری کرده است که باب به او علاقه نشان بدهد. لبخندی سرد زد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. او دیگر به این زندگی دلبستگی نداشت.

بریجید جلوی پیشخان پذیرش اداره پلیس خودش را معرفی کرد. او را به اتاق بازجویی راهنمایی کردند. دو بازرس، رازباخ و جنینگز، خیلی زود وارد اتاق شدند. درباره ضبط مکالمه‌ها به وسیله دستگاه ویدئو برای او توضیح دادند. از رفتارشان راضی بود؛ محترمانه و دوستانه. انگار بریجید در حق آنان لطف کرده باشد. یک لیوان قهوه برای او آوردند. بریجید نیز با لذت پذیرفت. همه اینجا یک هدف دارند: به دنبال قاتل می‌گردند. خود او نیز به دنبال همین هدف است.

رازباخ شروع کرد: «بریجید، رابطه شما با کرن کراپ چیه؟»

بریجید گفت: «ما باهم همسایه و دوست‌های خوبی هستیم. در حدود دو ساله که باهم دوستیم. از زمانی که با تام ازدواج کرد و به اون خونه اومد.»

رازباخ سرش را تکان داد و گفت: «درباره شوهرش، تام کراپ، چه احساسی دارید؟»

صورت بریجید سرخ شد. لیوان قهوه را برداشت. «با اونم دوست و همسایه بودم.»

رازباخ گفت: «فقط همین؛ دوست بودید؟»

دوباره سرخ شد. مطمئن نبود چه پاسخی باید بدهد. آیا تام درباره رابطه گذشته‌شان به آنان حرفی زده بود؟ اینکه باهم خیلی صمیمی بودند؟ حتما نه. اگر گفته باشد، پس دیگر از اینکه به پلیس بگوید او نیز در صحنه جرم حضور داشته است نمی‌ترسد.

یعنی کرن با پلیس معامله کرده؟ گفت: «چرا این سؤال پرسیدید؟»

رازباخ گفت: «فقط به سؤال جواب بدید، لطفا.»

بریجید گفت: «من به این سؤال جواب نمی‌دم.» او که بازداشت نیست. لزومی ندارد به همه پرسش‌های آنان پاسخ بدهد. نگران بود که تام حرفی به پلیس زده باشد. دلش نمی‌خواست که برگ برنده‌اش را از دست داده باشد. الان باید با احتیاط رفتار کند. بازرس دنباله سؤال را نگرفت. «سیزدهم آگوست، شبی که کرن تصادف کرد، شما کجا بودید؟ حدود ساعت هشت و بیست دقیقه.»

«دقیق یادم نمی‌یاد.»

«تام کراپ گفت که همون روز شما بهش زنگ زدید و خواستید که اونو همون شب در حدود ساعت هشت و نیم ببینید، اما سر قرار نرفتید.» بریجید بر روی صندلی کمی جابه‌جا شد. «برای چی می‌خواستید ببینیدش؟»

بریجید به جنینگز، سپس دوباره به رازباخ نگاه کرد. پیش‌تر به این موضوع اشاره نکرده بود، نمی‌خواست به دردرس بیفتد. «به خاطر تصادف کلاً یادم رفته بود. بله، اون روز صبح یه مرد غریبه نزدیک خونه‌شون دیدم که دوروبر اونجا یواشکی سرک می‌کشید و از پنجره توی خونه رو نگاه می‌کرد. به تام در محل کارش زنگ زدم و خواستم که همون شب همدیگرو ببینیم.»

رازباخ گفت: «و شما چرا خواستید که اون شب تنهایی اونو ملاقات کنید؟»

بریجید توضیح داد: «برای اینکه فقط همین موضوع نبود. اون مرد غریبه با من حرف زد. به نظرم آدم درستی نبود. گفت کرن رو از یه زندگی دیگه می‌شناسه. دقیقاً با همین کلمه‌ها. به همین دلیل به تام زنگ زدم و خواستم که باهم قرار بذاریم. به نظرم رسید موضوعیه که باید بدونم. نمی‌خواستم پای تلفن بهش بگم.»

«اما شما سر قرارتون با تام نرفتید. چرا؟»

بریجید تردید داشت. ترجیح می‌داد که نگوید آن شب در رستوران بوده است. بهتر است که کرن را بدون شهادت او محکوم کنند. برای آینده رابطه او و تام این طوری بهتر است. برای همین نیز نقشه اسلحه را کشید.

بازرس گفت: «وقتی بعد از تصادف خونه‌تون اومدیم، شما به ما گفتید که اون شب خونه نبودید، کرن رو هم ندیدید. کجا بودید؟»

«یادم نمی‌یاد!»

رازباخ پرسید: «واقعاً؟ ما دو تا شاهد داریم که شما رو دیدند. همون شب بلافاصله بعد از کرن با خودرو راه افتادید و به همون سمتی رفتید که اون رفته بود.»

بریجید آب دهانش را قورت داد.

«و اثر انگشت شما رو هم روی در رستوران، جایی که جسد پیدا شده، پیدا کردیم.»

رازباخ دیگر دوستانه حرف نمی‌زد.

بریجید نگران شده بود.

رازباخ ادامه داد: «چه توضیحی دارید؟»

توضیحی نداشت، مگر اینکه حقیقت را بگوید. می‌دانست که ممکن است این اتفاق

بیفتند. «باشه، حقیقت رو می‌گم. به وکیل نیاز دارم؟»

«شما بازداشت نیستید، اما اگه دوست دارید، می‌تونید به وکیلتون زنگ بزنید.» سرش را به نشانه نفی تکان داد. «نه؛ نیازی نیست. می‌خوام راستشو بگم.» نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «اون شب من خونه بودم. داشتم آماده می‌شدم که سر قرار با تام برم، اما کرن رو دیدم که با عجله از خونه بیرون اومد. احساس کردم رفتارش خیلی عجیبه؛ انگار توی دردرس افتاده بود. برای همین، تصمیم گرفتم به جای اینکه به دیدن تام برم، با خودرو کرن رو تعقیب کنم. خب، صبح هم دیده بودم که اون مرد دوروبر خونه می‌گشت. گمان کردم ممکنه کرن کمک لازم داشته باشه. به هر حال، دوستم بود.» درنگی کرد؛ دست‌هایش را در زیر میز به هم فشار می‌داد. ادامه داد: «دنبالش رفتم تا به اون قسمت وحشتناک شهر رسیدم. خودروش رو توی محوطه کنار رستوران پارک کرد، منم کنار فروشگاه اونور خیابون. دیدم که دستکش صورتی و اسلحه توی دستش بود. پشت رستوران ناپدید شد. می‌خواستم برم دنبالش که صدای سه تا شلیک شنیدم. بعد دیدم کرن با عجله از ساختمون بیرون اومد و سوار خودروش شد. دستکش‌ها رو کنار خودرو انداخت و با عجله فرار کرد.»

«شما چه کار کردید؟»

بریجید نفسی عمیق کشید. «منم رفتم پشت ساختمون. بعد هم رفتم تو. یه مرد مرده روی زمین افتاده بود.» دستش را بر روی دهانش گذاشت که یعنی حالش بد شده است. «باورم نمی‌شد. خیلی ترسیده بودم. سوار خودرو شدم و به خونه برگشتم.» مستقیم به بازرس نگاه می‌کرد. «مدتی بود به خونه رسیده بودم. مبهوت بودم و نمی‌دونستم باید چه کار کنم که بعدش تام زنگ زد و پرسید کرن رو دیدم؟ منم گفتم نمی‌دونم کجاست.» گریه می‌کرد. «نمی‌دونستم باید چی بهش بگم. نمی‌تونستم بهش بگم که همین الان دیدم زنت یه نفر رو کشت.» جنینگز بسته دستمال کاغذی را به او تعارف کرد. او نیز یکی برداشت.

«چرا پیش پلیس نیومدید که بگید اونجا بودید و چی دیدید؟ شما شاهد ماجرا بودید؟» رازباخ با نگاهی متهم کننده نگاهش می‌کرد: «وقتی اومدیم ازتون سؤال کردیم، چرا راستشو نگفتید؟»

بریجید گفت: «اون دوستم بود. می‌دونم باید بهتون می‌گفتم، اما اون دوستم بود.»

«شما اسلحه رو برداشتید؟»

«چی؟! بیشتر و بیشتر عصبی شد.»

«وقتی اون اسلحه رو انداخت، شما برداشتید؟»

نباید اجازه می‌داد که آنان بفهمند چه نقشه‌ای داشته است. «نه؛ من اسلحه‌ای ندیدم. هوا خیلی تاریک بود. منم ترسیده بودم. فقط دویدم.»

«خب، پس شما اسلحه رو برنداشتید؛ که بعد توی گاراژ خونه کراپ جاسازی کنید؟» حالا فهمید که بهتر بود وکیل می‌گرفت. صدایش را بالا برد و گفت: «نه؛ کار من نبود.»

چرا باید همچین کاری بکنم؟»

«شما نه یک بار، بلکه دوبار به اداره پلیس زنگ زدید و خواستید که خونه کراپ دنبال

اسلحه بگردیم، مگه نه؟»

«نه؛ من زنگ نزدم.»

«درسته؛ حق با شماست. چون از باجه عمومی زنگ زدید. اثر انگشتتونو روی باجه

تلفن هم پیدا کردیم.»

بریجید احساس می کرد خون در رگ هایش نیست. درست نمی توانست فکر کند. باید

راهی برای فرار از این وضعیت پیدا می کرد.

«شما عاشق تام کراپ هستید؟»

درنگی کرد. «نه.»

«اما اون گفت که هستید.»

متحیر پرسید: «واقعاً؟! چی گفته؟»

«گفت که شما عاشقشید. می خواستید ازش باج بگیرید که به پلیس نگید اون شب

کرن رو تعقیب کردید و دیدید چه اتفاقی افتاده. بعد هم به اون نزدیک شدید.

درسته؟» بریجید عصبانی بود. چطور تام جرئت کرده بود این حرفها را به پلیس

بگوید. حتماً او نمی خواسته این طور بشود. بازرس وادارش کرده، یا اینکه حرف هایش را

تغییر داده است. بی حرکت نشسته بود و حرفی نمی زد.

«کرن کراپ می گه وقتی فرار کرده، رابرت ترینر زنده بوده.»

بریجید با گریه گفت: «نه، دروغه.»

«کرن می گه دستکش و اسلحه رو کنار خودرو انداخته. می گه بعدش شما احتمالاً

اسلحه رو برداشتید و توی رستوران رفتید و به اون مرد شلیک کردید. بعد هم اسلحه

رو توی گاراژ گذاشتید.»

بریجید یکه خورده گفت: «چی؟»

رازباخ گفت: «می خواستید اون به زندون بیفته، چون عاشق شوهرش هستید.»

صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد: «ما درباره رابطه شما با تام کراپ خبر داریم. اون

همه چی رو گفته. همه جزئیاتو. می دونیم. این که یواشکی توی خونه شون می رفتید

و به وسایلشون دست می زدید. اثر انگشتتون همه جا توی خونه هست. می دونیم که

کلید دارید.»

بریجید گفت: «همه ش چرته. من باید به وکیل زنگ بزنم.»

فصل چهل و هفتم

رازباخ اجازه داد که بریجید برود. می‌دانست نخستین کاری که می‌کند این است که وکیلی می‌گیرد و بیشتر از این اطلاعاتی از او در نمی‌آید. او و جنینگز به اتاق کارش برگشتند تا دربارهٔ پرونده باهم گفت‌وگو کنند.

جنینگز، در حالی که می‌نشست، پرسید: «نظر تو چیه؟»

رازباخ گفت: «گمون می‌کنم همه‌ش نمایشه.» در سکوت لحظه‌ای نشستند. سرانجام ادامه داد: «تو نظرت راجع به بریجید چیه؟»

«به نظر من، همون‌طور که کراپ‌ها می‌گن، دیوونه‌ست.»

«اما اون قاتله؟»

جنینگز سرش را تکان داد و گفت: «شاید.»

رازباخ نفسی کشید و گفت: «مشکل همین‌جاست. من هنوز عقیده دارم کرن کراپ رابرت ترینر رو کشته. داستانی رو که گفت باور ندارم. اون همه مدت فراموشی و بعد به یکباره همه چی یادش بیاد چی شده؟ قبول ندارم.»

«منم همین‌طور.»

رازباخ گفت: «جالبه که تام کراپ هم حرفی نداشت دراین باره بزنه. واقعاً چی رو باور کرده؟»

جنینگز گفت: «منم دوست دارم بدونم. بدبخت بیچاره کنار رودخونه منتظر وایساده و خبر نداشته که چه اتفاقی افتاده.»

رازباخ سرش را تکان داد و گفت: «من باور نمی‌کنم که کرن از دست رابرت فرار کرده، بعد اسلحه رو انداخته. بریجید هم اسلحه رو ورداشته و به سراغ رابرت رفته و اونو کشته. اصلاً این‌طوری نیست. اصلاً ترینر کسی نیست که اجازه بده کرن از دستش فرار کنه. از طرفی هم بریجید اون‌قدر باهوش نیست که سریع دست به کار بشه. به نظرم کرن اونو کشته، بریجید صحنه رو دیده، همون‌جا فکری به ذهنش رسیده که اسلحه رو برداره.»

جنینگز سرش را تکان داد.

رازباخ گفت: «بازپرس مجبور می‌شه قتل رو گردن کرن کراپ بندازه، چون چارهٔ زیادی نداره. دو نفر با انگیزهٔ یکسان در صحنه بودند. ما هم مدارک لازم رو جمع آوری کردیم.»

جنینگز گفت: «مجبور می‌شه راستشو بگه.»

رازباخ گفت: «یکی از این دو زن، رابرت ترینر رو کشته. به نظر من، کار کرن کراپه. اما تنها کسانی که مطمئن ماجرا رو می‌دونند، خود کرن و بریجید هستند.» به جنینگز نگاهی کرد و گفت: «به نظر می‌یاد که هر دو عاشق یک نفرن. همین موضوع رو

پیچیده‌تر می‌کنه.»

جنینگز گفت: «چقدر خوشحالم که جای تام کراپ نیستم.»

سوزان گریم بازپرس پرونده است؛ زنی باهوش و فعال.

رازباخ همه مدارک را جلوی او گذاشت. در کنار پنجره دفتر کار سوزان ایستاده بود و او را پشت میز بزرگش نگاه می‌کرد. جنینگز در برابر بازپرس نشست.

سوزان گفت: «شوخی می‌کنید.»

رازباخ پاسخ داد: «متأسفانه، نه.»

گریم گفت: «شما عقیده دارید که کار کرن کراپ بوده؟»

رازباخ گفت: «بله. می‌دونم که اثبات این جرم سخته.»

«اثباتش سخته؟ سعی داری از کلمه دردرس استفاده نکنی.» نفسی عمیق کشید؛

عینکش را برداشت و چشم‌های خسته‌اش را مالید. «کراپ بهترین انگیزه رو داشته. یک

انگیزه خیلی قوی. می‌دونیم که اونجا بوده. مدارک کافی موجوده. به علاوه، شهادت

اون یکی زن لعنتی که اونجا بوده. اسمش چی بود؟»

رازباخ گفت: «بریجید کروکشانک»

رازباخ ادامه داد: «و اونهم از صحنه جرم فرار کرده.» بازپرس سرش را تکان داد و در

ادامه حرفش گفت: «اثر انگشت بریجید هم روی در رستوران بوده. کراپ ادعا می‌کنه

که بریجید عاشق شوهرشه و تلاش داره که قتل رو گردن کرن بندازه. چه مدرکی دارند

که این ادعاشونو اثبات کنه؟»

رازباخ گفت: «بریجید قبول نکرده که عاشق تام کراپه و پیش‌تر هم با اون رابطه

داشته. ما فقط حرف‌های تام رو بر ضد اون داریم و اثر انگشتش که همه جای خونه

کراپ‌هاست و یه اسلحه هم هست.»

بازپرس پرسید: «اسلحه. مشکل اصلی همینه. معلومه که کراپ اسلحه رو توی گاراژش

نمی‌ذاره. ما می‌تونیم ثابت کنیم که تماس تلفنی‌ها از بریجید بود، چون اثر انگشتش

روی تلفن عمومی بوده.»

رازباخ گفت: «بله.»

«و البته اونجا هم بوده. در صحنه جرم. احتمالاً اسلحه رو اون برداشته.» لحظه‌ای

فکر کرد و ادامه داد: «اگه بریجید رو زیر فشار بذاریم بر ضد کرن شهادت می‌ده؛

و بعدش می‌تونیم کرن کراپ رو به میخ بکشیم. البته این در صورتی ممکن بود که

بریجید دست به اسلحه نمی‌زد. این نشون می‌ده که اونم انگیزه کافی داشته.»

«مشکل همینه.»

به رازباخ نگاه کرد و گفت: «و تو مطمئنی که این دو زن باهم این نقشه رو

نکشیدند؟ خب، یه زمانی باهم دوست بودند، مگه نه؟»

«بله، اما مدرکی برای این موضوع پیدا نکردیم.»

بازپرس با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «حتی نالایق‌ترین وکلا مشکلی در دریافت شک منطقی این پرونده ندارند. متأسفم، مجبوریم این پرونده رو رها کنیم.»
رازباخ به بیرون پنجره نگاه کرد و گفت: «منم فکر می‌کردم شما هم به همین نتیجه می‌رسید.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و هشتم

پس از آن همه ناراحتی در زندان، بودن در خانه حسی غریب و لذت‌بخش است. کرن تنها بود. از اینکه دیگر نگاه‌های خصمانه، بوی نامطبوع و غذاهای بد مزه ندارد، خوشحال بود. نخستین روزهای بازگشت به خانه برای کرن همچون بهترین تعطیلات بود. تا دیر وقت می‌خوابید، وان را پر از آب و کف می‌کرد و ساعت‌ها در آن دراز می‌کشید. غذاهای مورد علاقه‌اش را می‌پخت. محرومیت از همه این امکانات به راستی عذاب بود.

خلاص شد. دیگر متهم به قتل نیست. البته هنوز باید جریمه رد کردن چراغ قرمز، سرعت بیش از حد مجاز و هویت جعلی را بپردازد. اما همه این‌ها جرم کوچکی هستند. جک کالوین به این مسائل رسیدگی می‌کند. خلاصی... لذت‌بخش است.

دیگر لازم نیست که نگران رابرت ترینر باشد، که روزی به سراغش می‌آید و او را می‌کشد.

دیگر لازم نیست نگران تام باشد که هویت واقعیش را بفهمد.

دیگر لازم نیست نگران مزاحمی باشد که مرتب وارد خانه‌اش می‌شد. چون اکنون می‌دانند که چه کسی بوده است. او نیز دیگر این کار را نمی‌کند. قفل‌های در را تعویض و دزدگیر نیز نصب کردند که در همه مدتی که در خانه نیستند، روشن باشد. چیز خوبی نیست و سرو صدا دارد، اما چاره‌ای ندارند. بر ضد بریجید حکم پیگرد صادر شد که در صورت تکرار مجدد دستگیرش بکنند.

چه کسی از قانون پیگرد پیروی می‌کند؟

میان او و تام همه چیز روبه‌راه است. اول می‌ترسید که نتوانند با آنچه اتفاق افتاده است؛ کنار بیایند. تام خوشش نیامد که او به پلیس دروغ گفت و وانمود کرد که همه چیز یادش آمده است.

از او پرسید: «چرا این کار رو کردی؟ اگه یادت نمی‌اومد، چرا راستش رو نگفتی که یادت نمی‌یاد؟»

در پاسخ گفته بود: «گمون کردم این طوری بهتره. کمکمون می‌کنه.»

«کرن، من از این همه دروغ خوشم نمی‌یاد. از دروغ متنفرم.»

تام از این موضوع خیلی ناراحت بود، اما بعد که اتهام‌ها برداشته شد، او نیز ماجرا را پشت سر گذاشت. نمی‌دانست تام درباره شلیک به رابرت ترینر چه فکری می‌کند. زیاد در موردش حرف نمی‌زنند. فقط می‌دانند که کرن یادش نیست. تام باور کرد که بریجید نامتعادل است. از بریجید می‌ترسید. کرن فکر می‌کرد، اگر تام باور کرده که او به شوهر سابقش شلیک کرده است، اکنون دیگر او را درک می‌کند و می‌داند که چرا این

کار را انجام داده است.

هنوز هم کرن را دوست دارد؛ حتی اگر کمی احتیاط چاشنی عشقش شده است. وقتی از زندان آزاد شد، تام نزدیک درگاه زندان آمد و توی صورتش گفت: «می‌خوام دوباره از اول شروع کنیم.» کرن هیچ وقت او را تا این اندازه جدی ندیده بود. بعد هم او را بغل کرد، در چشم‌هایش زل زد و گفت: «دیگه دروغ نشنوم. بهم قول بده، کرن.» کرن نیز نگاهش کرد و گفت: «قول می‌دم تام. دیگه دروغ نمی‌گم. قسم می‌خورم.» تام گفت: «همه چیز الان بین ما روشنه و همین‌طور هم می‌مونه. هردومون همیشه باید بهش عمل کنیم.»

کرن نیز موافقت کرده و گفته بود: «باشه، تام، قول میدم.»

تام گفته بود: «منم قول می‌دم.» سپس او را بوسید.

وارد آشپزخانه که شد، با خودش فکر کرد؛ اکنون بریجید چقدر عصبانی بر روی صندلی پشت پنجره نشسته است، بافتنی می‌بافد و او را نگاه می‌کند. هیچ چیز باب میل او پیش نرفت. بیچاره بریجید. کرن شنید که باب نیز ترکش کرده است. بیچاره باب، چقدر یکه خورد وقتی از پلیس شنید که در زمانی که همسایه روبه‌روی خانه نبودند، یواشکی به خانه‌شان می‌رفته و به وسایل آنان دست می‌زده است و البته اینکه، او یواشکی شب حادثه در صحنه جرم بوده است. امکان دارد قاتل باشد. پلیس معتقد است که او اسلحه را در خانه کراپ‌ها جاسازی کرده است. معلوم است که ترکش می‌کند. آن زن دیوانه است. شاید می‌ترسیده است که جان‌ش در خطر باشد. هیچوقت نمیدونی که چه کارهایی ممکنه از بریجید سر بزنه. کرن با دوست قدیمیش؛ دیگر کاری ندارد. دیگر او را به زندگی‌اش راه نمی‌دهد. اکنون دیگر وقتش است که از خلوت زندگی‌ش لذت ببرد. سرانجام آزاد شد.

بریجید در خانه خالی، در تاریکی نشسته بود. به خانه روبه‌روی، شماره ۲۴، زل زده بود. نوری از پشت پرده‌ها معلوم بود. با هم خوشحال بودند؛ خوشحالی که او هرگز نمی‌توانست داشته باشد. مهم نیست چقدر برای آن تلاش کرد. مهم نیست چقدر می‌خواست که به آن برسد. میله‌های بافتنی‌اش با تلخی و عصبانیت به هم می‌خورد. با بغض و کینه به همه ماجراهای پیش آمده فکر می‌کرد. سرانجام ته این ماجرا به نتیجه خوبی رسید؛ باب او را ترک کرد. وقتی فهمید درست در زیر دماغش چه اتفاقی افتاده و او متوجه نشده است، یکه خورد. شاید اگر او متوجه می‌شد، هیچ یک از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. البته، خوشحال است که او رفته است. خلاص شد. به محافظه کاری او نیازی نداشت. نمی‌خواست چشمش به جوراب او روی زمین بیفتد، خمیر دندان‌ش در کنار دستشویی باشد، به حضورش، تقاضاهایش، خرابکاری‌هاش در خانه نیاز نداشت. تا زمانی که صورت‌حساب‌ها را پردازد، بریجید از نبودنش ناراحت

نیست.

اکنون خوشحال است که در خانه تنهاست. اگر می‌توانست تام را داشته باشد، هیچ چیز دیگری نمی‌خواست.

هفته‌ها گذشت و تابستان تمام و پاییز نزدیک شد. برگ‌های درختان؛ زرد، نارنجی و قرمز شده بود. هوا صبح‌ها سرد بود. تام در یک شرکت معتبر کار پیدا کرد و دوباره در ساختمانی بلند در پایین شهر به عنوان حسابدار ارشد مشغول شد. شاید سال دیگر وقتش برسد که او نیز به عنوان شریک تجاری شرکت ارتقا پیدا کند.

کرن دوباره خوشحال است و تام بابت این موضوع خدا را شکر می‌کند. تام نیز خوشحال است؛ خوشحال تر از همیشه. اکنون زندگی روی خوشش را به او نشان داده است. تام هرگز در حبابی رویایی زندگی نمی‌کند که گمان کند هیچ وقت اتفاق بدی نخواهد افتاد. اکنون بهتر می‌فهمد. گاهی نگران رویارویی با بریجید می‌شود.

اکنون باب نیز او را ترک کرده است. تام و کرن امیدوارند که باب را زیر فشار قرار بدهد که خانه را بفروشند و به جایی کوچک تر بروند. تام دوبار نیرویش را جمع کرد و به باب زنگ زد که چه تصمیمی برای خانه دارند، اما باب پاسخ تلفنش را نمی‌داد. گاهی به باب فکر می‌کرد و دچار عذاب وجدان می‌شد. اگر کروکشانک‌ها خانه را برای فروش نگذارند، تام و کرن مجبور می‌شوند که بفروشند. تام دوست دارد که از اینجا بروند، اما اکنون بازار خرید و فروش خانه خوب نیست. ضرر بزرگی خواهند کرد. بهتر است که کروکشانک‌ها بفروشند. به هر حال، آنان دارند از هم طلاق می‌گیرند. بنابراین، تام و کرن مجبورند بمانند.

فصل چهل و نهم

تام به سرکار رفت. کرن به آشپزخانه برگشت تا قهوه‌اش را تمام کند. حال و هوای خوبی داشت. می‌خواست با قطار به نیویورک برود و حسابی خرید بکند. کیف پول و کلید، با یک ژاکت پاییزی برداشت و دزدگیر خانه را روشن کرد. آن سمت خیابان را واری کرد. نگاهی به خیابان انداخت؛ نمی‌خواست با بریجید روبه‌رو بشود. کرن سوار اتوبوس شد تا به ایستگاه قطار برسد. می‌خواست قطار سریع‌السیر سوار بشود. عاشق قطار است. یکی از کارهای مورد علاقه‌اش این است که از پنجره قطار به مناظر بیرون نگاه کند. با هر کیلومتری که قطار دور می‌شود، رویا می‌بافد و نقشه می‌کشد. خیال می‌کند همه جا می‌رود و می‌تواند هرکسی باشد. همیشه دوست داشت جاده به پایان نرسد.

بلیتش را خرید و نگاهی به اطراف انداخت که بریجید در آنجا نباشد. نکند آن زنی که مجله در دست دارد خودش باشد؟ همه بدن کرن می‌لرزید. زن برگشت و کرن صورتش را دید. نه؛ کس دیگری است. کوشید؛ فکر و خیال نکند. سرانجام درون قطار در کنار پنجره نشست. روز شلوغی نبود. صندلی کنار او خالی بود. کرن کیفش را بر روی صندلی کنارش گذاشت. امیدوار بود کسی نیاید که آنجا بنشیند. می‌خواست تنها باشد.

در طی چند هفته گذشته، حافظه‌اش کامل برگشته بود؛ اول تکه تکه، سپس کامل همه چیز را به یاد آورد. اکنون می‌توانست آن در غبار گرفته را در ذهنش باز کند و همه جزئیات را شفاف ببیند. حق با دکتر فولتون بود. حافظه برمی‌گردد؛ فقط زمان می‌برد.

اکنون به دشت روبه‌رویش چشم دوخته بود و به تام فکر می‌کرد. چقدر تام را دوست داشت. چقدر او اعتماد کردنی است. او به راستی لایق تام نیست. چقدر دوست داشتنی است که هرچیزی به تام می‌گوید، او باور می‌کند. روحیه حمایتی دارد و همچون سلحشوری برای او می‌جنگد. فکرکرد اگر رابرت ترینر نمرده بود، تام به خاطر کرن دنبالش می‌رفت. چون از اینکه با او بدرفتاری کرده، بی‌اندازه عصبانی بود. اما او از آن دسته از زن‌هایی نیست که به مراقبت مردها نیازی داشته باشد. هیچوقت نبوده است.

او نیز عاشق تام است. عمق این دوست داشتن به اندازه‌ای زیاد است که خودش نیز تعجب می‌کند. امیدوار است بقیه عمرش نیز همین قدر او را دوست داشته باشد. اما فقط چون هر دو عاشق هم هستند، دلیل نمی‌شود که کرن را بشناسد. پس عشق چیست؛ یک توهم؟ ما عاشق آرمان می‌شویم و نه عاشق واقعیت. تام ثابت کرده که بسیار انعطاف‌پذیر است. کرن عاشق آن کسی است که هست. دنیای آنان به همین

شکل ادامه می‌یابد. به خودش گفت، از پنجره قطار که به بیرون نگاه کنی، آدم‌های زیادی می‌بینی که عاشق یا فارغ می‌شوند و درکشان از واقعیت تغییر می‌یابد. کرن قربانی نیست. زنی مورد خشونت یا مورد ظلم نبوده؛ هرگز نبوده است. فکرش نیز او را می‌خنداند. روزی که مردی بتواند دست روی او بلند کند، روز آخر عمر آن مرد است.

رابرت هرگز آدمی خشن و ظالم نبود. به اندازه کافی نجیب، اما زیاد خوب نبود. خیلی هم بد نبود. می‌دانست که اگر کسی مانع پول درآوردن رابرت باشد، تندخو می‌شود. رابرت می‌دانست چطور هر قفلی را باز کند. کرن هرگز عاشق او نبود. تام تنها مردی است که او عاشقش شده است. رابرت برای او فرصتی بود. به خاطر رابرت، در بانک چیس منهتن نیویورک بیش از دومیلیون پول نقد در صندوق امانات دارد. صندوق امانت فقط مال اوست. حالا هرگز نمی‌تواند دنبالش بیاید و تقاضا کند که آن پول را برگرداند. او مرده است. همیشه مطمئن بود که او روزی پیدایش می‌کند و می‌کشدش.

وقتی از پنجره کثیف قطار به بیرون نگاه می‌کرد، یادش می‌آمد که چطور با رابرت در کازینو لاس وگاس آشنا شد. مردی خوش چهره و جذاب. پولدار بود و می‌خواست پول خرج کند. در حالی که کرن هیچ پولی نداشت. رابرت سریع با او آشنا شده و به وی گفته بود که دلال عتیقه است. حقیقت داشت، اما خیلی زود فهمید که دلال عتیقه تنها پوششی برای شغل اصلی اوست. او پولشویی می‌کرد. پول نقد زیادی پشت یک تابلوی رنگ روغنی در صندوق اتاق خوابش نگه می‌داشت. هرگز رمزش را به او نگفت. او ماه‌ها وقت صرف کرد تا رمزش را پیدا کند.

در یکی از کلیساهای غمگین و زشت لاس وگاس باهم ازدواج کردند؛ جایی که آدم‌های تنها و غمگین ازدواج می‌کنند. اما او اهمیتی نمی‌داد؛ نقشه داشت. رابرت می‌خواست که آنان ازدواج کنند؛ که کردند. اما او همیشه در حال نقشه کشی بود. تا جایی که توانست اوضاع به همین منوال گذشت. تا اینکه یک چیزهایی عوض شد. به عنوان همسر رابرت، سه سال با او زندگی کرد. مرتب چشمش به اسکناس‌هایی بود که در صندوق پر و خالی می‌شد. سرانجام رمز صندوق را فهمید. چون هر هفته رمز را تغییر می‌داد. در همان زمان به پناهگاه زنان بی پناه و مورد خشونت خانگی مراجعه کرد. می‌دانست که می‌تواند از صندوق پول بردارد و از خانه فرار کند. می‌دانست که رابرت نیز جرئت ندارد به پلیس گزارش پول مسروقه را بدهد. اما نمی‌خواست راهی باشد که به دنبالش بیاید. با دقت نقشه خودکشی ساختگی را کشید و هویت جعلی به نام کرن فیرفیلد برای خودش درست کرد. می‌دانست که اگر دنبالش بیاید و پولش را بخواهد، مجبور می‌شود که او را بکشد. اگر هم دستگیر شد، به عنوان زنی که مورد خشونت مرد بوده، حق دفاع پیدا می‌کند.

اما نباید به اینجا می‌رسید. همه چیز باید درست پیش می‌رفت. جلوتر خودش را برای

چنین حوادثی آماده کرد. یک اسلحه غیر قانونی خرید و مراقب بود که اثر انگشتی بر روی آن باقی نگذارد. دستکش‌ها را هم داشت. اگر آن شب؛ خونسردی‌ش را از دست نمی‌داد، همه چیز خوب پیش می‌رفت. همان‌طور که بازرس رازباخ گفت، به جرم قتل دستگیرش نمی‌کردند و کسی نیز خبردار نمی‌شد.

اما آن شب که صدای رابرت را شنید، بیش از اندازه وحشت کرد. لحظه رودوری رسیده و مجبور بود او را بکشد. آن قدرها هم که تصور می‌کرد کار راحتی نبود. اصلا راحت نبود. هرگز آدم وحشی و خشنی نبوده است. حریص و طماع چرا، اما خشن نه. وقتی که اسلحه را پر کرد و به سمت او نشانه گرفت، هردو می‌دیدند که دست‌هایش می‌لرزند. شهادتش را نداشت. نمی‌توانست این کار را بکند. رابرت خندید. اسلحه را پایین آورد سپس رابرت به او حمله کرد؛ خیلی ترسیده بود. نمی‌خواست این‌طور بشود، اما ماشه را کشید. و بعد دوباره و دوباره. هنوز صدای کلیک ماشه در دستش و شلیک گلوله در صورت و سینه‌اش را به خاطر می‌آورد. چقدر حالش بد شده بود.

اگر نترسیده بود، اگر با آرامش رانندگی می‌کرد، می‌توانست اسلحه را در رودخانه بیندازد. بعد هم دستکش‌ها را به آشپزخانه برگرداند و دروغی ساده به تام می‌گفت. پلیس نیز رابرت را پیدا می‌کرد. می‌فهمید که او که بوده سپس می‌فهمید همسرش سه سال پیش مرده است. دیگر هیچ سرنخی وجود نداشت که کرن کرپ را به قتل رابرت ترینر مربوط کند. البته اگر وحشت نکرده، دستکش‌ها را در نیاورده بود و آن تصادف احمقانه را نمی‌کرد.

اگر رازباخ آن قدر باهوش نبود.

و اگر بریجید دنبالش نمی‌رفت.

او ندیده بود که تعقیبش می‌کند.

اما تعقیبش موثر بود. اکنون خیلی از بریجید ممنون است. اگر خیلی تام را دوست نداشت، اگر بریجید تعقیبش نمی‌کرد، اگر اسلحه را در گاراژ نمی‌گذاشت، اکنون کرن در زندان بود.

حالا تام هرگز نمی‌فهمد که حقیقت ماجرا چیست و چرا رابرت مرده است.

کرن خیلی خوشحال است. اول به سراغ صندوق امانتش می‌رود، سپس داخل شهر

خرید می‌کند. برای تام هدیه‌ای کوچک می‌خرد. زندگی خیلی خوب است. تام را

عاشقانه دوست دارد و امیدوار است که عشقشان همیشه جاودان بماند. شاید باید

زودتر برای بچه دار شدن اقدام بکنند. باید راهی پیدا کند که تمام پول یا بخشی از آن

را به زندگی خودش با تام بیاورد.

بی‌شک راهی پیدا می‌کند.

بریجید تنها در خانه خالی، روبه‌روی پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد؛

منتظر بود. تنها صدایی که در خانه می‌شنید، صدای میل بافتنی‌هایش بود. خیلی عصبانی بود.

می‌دانست که کرن آن مرد را کشت؛ خودش آنجا بود. با وجود این، نجات پیدا کرد. با وجودی که بریجید راستش را گفت؛ او با جرم قتل نجات پیدا کرد. کرن کوشید؛ قتل را به گردن او بیندازد و گناهکار جلوه‌اش بدهد. چطور جرئت کرد. اکنون کرن هر چیزی را که می‌خواهد، دارد. نه تنها از جرم قتل فرار کرد، بلکه تام به او نزدیک‌تر شد. دست کم این‌طور به نظر می‌آید. اما شاید هم نباشد. از اینجا که سخت می‌شود حدس زد. بریجید دلش می‌خواست درون خانه برود. تام، با وجود همه اینها، کرن را دوست دارد. پس از این کارهایی که کرده است، بعد از این همه دروغ، چطور می‌تواند او را دوست داشته باشد؟ چطور نمی‌داند که کرن قاتل است؟ چطور باور کرده است؟

بریجید فهمید که با جاسازی اسلحه خطا کرد. باید اسلحه را رها می‌ساخت. همان شاهد بودنش به تنهایی کافی بود. و اکنون کرن، با وجود قتل، فرار کرده و او را شرمسار ساخته؛ در برابر پلیس، شوهرش، دوستانش و همه تحقیر کرده است. او را به قتل متهم ساخته و گفته که اسلحه را در گاراژ جاسازی کرده است... پیدا است که کرن تصور می‌کند که بریجید به باهوشی خودش نیست. خب، خواهیم دید!

بریجید تسلیم نمی‌شود؛ جایی هم نمی‌رود. نقشه دارد. باید کرن تاوانش را بپردازد. او نیز رازی دارد. بریجید لبخندی زد. به بافتنی‌اش با دقت نگاه کرد. یک ژاکت نرم و زرد که برای بچه می‌بافد. اکنون باید خیلی چیزها ببافد. یک کلاه و کفش یک مدل. همین چند وقت پیش، وقتی برای کسی ژاکت بافتنی بچه می‌بافت، او را عصبانی می‌کرد.

اما اکنون دیگر عصبانی نیست.

بریجید با عشق ژاکت بچه را در دستش نگاه می‌کرد و قلبش گرپ گرپ می‌زد. همچنان به خانه روبه‌رویی نگاه می‌کرد. همه چیز روبه‌راه می‌شود.

درباره نویسنده

شاری لاپنا؛ پیش از نویسندگی؛ به عنوان وکیل و معلم انگلیسی مشغول به کار بود. شروع به کار او با کتاب دو خانه آن طرف، یکی از بهترین داستان‌های نیویورک تایمز و پر فروش شد. غریبه‌ای در خانه، دومین داستان مهیج اوست.

نشر کتاب (nbookcity.com)

۱. Tom Krupp

۲. Karen

۳. Kirton

۴. Brigid Cruikshank

۵. Frankenstein - اشاره به داستان هیولای فرانکشتین - م

۶. Rasbach

۷. Larvae

۸. Stan Price

۹. Hoover Dam

۱۰. Bypass

۱۱. Bellagio

۱۲. Colorado River

۱۳. Robert Traynor

۱۴. Geroyina Traynor

۱۵. Duncan Mackie

۱۶. Theresa Wolcak

۱۷. Stacy Howell

A stranger in the house

SHARI LAPENA

کرن و تام گراب زوجی خوشبخت هستند. خانه‌ای در یکی از محله‌های مرفه نیویورک دارند. به تازگی ازدواج کرده و فرزندى هم ندارند که آرامششان را بر هم بزنند. اما یک روز، وقتی تام به منزل بازمی‌گردد، متوجه می‌شود که کرن ناپدید شده است. از خودرویش اثری نیست و به نظر می‌رسد با عجله خانه را ترک کرده باشد. او حتی کیف پول، کارت شناسایی و گوشی تلفن همراهش را نیز جا گذاشته است. پلیس در خانه را می‌زند. آنان آمده‌اند تا تام را به بیمارستان ببرند، جایی که همسرش بستری شده است. او، در حالی که در یکی از خطرناک‌ترین و فقیرترین محله‌های شهر رانندگی می‌کرده، تصادف کرده است. کرن در این تصادف آسیب جسمانی خاصی ندیده است، ولی نمی‌تواند به یاد بیاورد که کجا بوده و چه کاری می‌کرده است. پلیس عقیده دارد او تمارض به از دست دادن حافظه‌اش کرده است و به او مشکوک هستند. کرن به خانه، نزد همسرش باز می‌گردد. مصمم است زندگی آرام خود را از سر بگیرد، ولی در این میان متوجه می‌شود چیزی در خانه تغییر کرده است. یک جای کار می‌لنگد. یک نفر در غیاب وی در خانه بوده است. پلیس همچنان او را رها نکرده است و پیوسته از وی سوال می‌پرسند. اکنون در این خانه همه غریبه هستند. همه چیزی برای مخفی کردن دارند. هر کس رازی دارد، رازی که برای حفظ آن حتی حاضر به کشتن نیز است.

تام نگاهی به او کرد و پرسید: «حالت چطور است؟» کرن لحظه‌ای تأمل کرد. می‌خواست راستش را بگوید. می‌خواست بگوید که می‌ترسد. ولی در عوض با لبخندی کم‌رنگ پاسخ داد: «خوشحالم!»

در این محله، خطر به شما بسیار نزدیک‌تر از آنی است که فکر می‌کنید. این کتاب مجموعه‌ای مسحورکننده از پیچش‌های داستانی است.

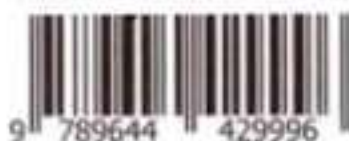
نشرالبرز
ALBORZ PUBLICATION



خرید اینترنتی از سایت

www.alborzpublication.com

ISBN 978-964-442-999-6



9 789644 429996

بها: ۲۲۰۰۰ تومان

ادبیات جهان

www.alborzpublication.com

طراح جلد: کایه